کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
تأسیس ۱۲۸۷

شاه آزاد بخت و چهار درویش

١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ١١ ١٢ ١٣ ١٤ ١٥ ١٦ ١٧ ١٨ ١٩ ٢٠ ٢١ ٢٢ ٢٣ ٢٤ ٢٥ ٢٦ ٢٧ ٢٨ ٢٩ ٣٠ ٣١ ٣٢ ٣٣

[illegible]

شاه آزادبخت

و چهار درویش

انتشار و تصحیح
پدر نهم

بها: سی ریال

نشریهٔ دهم
بنگاه مطبوعاتی فهم



شاه آزادبخت

و چهار درویش

انشاء و تصحیح
پدر فهم

نشریه دهم
بنگاه مطبوعاتی فهم

بها: سی ریال



رستم‌نامه

با هفتاد و پنج تصویر زیبا

در هفت جلد

جلد چهارم	جلد سوم	جلد دوم	جلد اول
رستم جوان	زالنامه	سامنامه	گرشاسبنامه

جلد هفتم	جلد ششم	جلد پنجم
رستم پیر	اولاد رستم	رستم دلیر

بقلم: پدر فهم

نشریه یازدهم

بنگاه مطبوعاتی فهم

این کتاب بی نظیر شما را با شجاعتها و پهلوانیهای سرداران دلیر ایران باستان
آشنا ساخته و غرور ملی را در شما بیدار میسازد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو بهترین سر آغاز ・ بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کار گشای هر چه هستند ・ نام تو کلید هر چه بستند

راویان اخبار وناقلان آثار وطوطیان شکرشکن شیرین گفتار ونکته دانان اسرار کهن وخوشه‌چینان خرمن‌سخن وصرافان‌دارالعیارسخندانی وجوهریان‌راسته بازار معانی ومدرسان‌درس جگرسوز ومحققان شوق‌انگیز مهراندوز **بیت** ز احوال عشاق بی‌پاوسر ✿ که‌ازسر ندارندهر گزخبر— درثمین برشتهٔ‌تحریرچنین کشیده‌اند که درزمان‌پیشین‌در ملك‌قسطنطنیهٔ‌روم پادشاهی بود آزادبخت‌نام **قطعه** جهان کیوان خدیو عدل‌وانصاف✿اطاعت‌سنج‌امرش قاف تاقاف✿فلك‌قدری‌عطارددستگاهی✿چومریخش هزارادنی‌سپاهی✿بتیغ‌صبحگاهی آه شبگیر✿زمین‌وآسمان‌را کرده‌تسخیر - رعیت‌در ظل رأفت بسط بسیط فیض گسترش‌در رفاه **قطعه** اگر موری شدی از فتنه پامال ✿ زبازوی‌همادادی پروبال ✿ زمین‌شوره هرجا ابرمی‌شست✿بغیر ازسبزهٔ‌شکرش‌نمیرست ازعدلش رعیت و سپاهی شکر گویان وازلطفش همهٔ ذرات طریقهٔ مهرپویان و صد شهر از شهرهای روم و شام و نواحی مغرب در زیر نگین داشت وبا اینهمه حشمت لحظه‌ای ازلوازم بند گی وعبودیت حضرت احدیت‌فرونمیگذاشت وپیوسته روی

نیازبدرگاه کریم بی‌نیاز کارساز و پادشاه بنده نواز بخاك‌مذلت‌میمالیدواز روی‌عجز ومسکنت مینالید وفرزندخلفی میطلبید که‌پس از اوتاج وتختش را نگاهداشته قائم‌مقام او گردد وروزگار رابهمین سیاق میگذرانیدتا سنش بچهل‌وپنج سال‌رسید روزی پس‌از نمازبامداد آئینه‌طلبیده‌چهرهٔ خودرا نگریست‌وموهای‌سفید درمحاسن خودمشاهده نموده افسرده‌دل وآزرده خاطر گردید وبا خود اندیشید که دریغ ازاین‌عمر گرانمایه که تلف شده دائم بصدمه ورنج ولشگر کشی‌وصرف مال وعمر گذشت‌وآنی فراغت‌دست‌نداد تااکنونکه‌پیك‌اجل‌یعنی‌موی‌سفیدقدم‌درعرصهٔ‌وجودت گذارده وپیام‌مرگ‌بخط‌غبار بر تومیخواندوفرداست که‌کار گاه‌حس وقواازهجوم‌سپاه ضعف‌از کاربازمانده‌ومنادی «کل‌نفس‌ذائقةالموت»ندای «ارجعی‌الی‌ربك»درمیدهد— خواهی‌نخواهی‌بایدرفت‌و بناکام‌وداع یاران موافق و دوستان صادق نمود حیف‌وصد حیف‌فرزندی که تاج‌وتخت را صاحب وجانشین باشد نداری واینهمه ملك ومال تو بدشمنانت انتقال میباید **قطعه** افسوس که عمررا وفانیست✿ وین گردش دهررا بقانیست✿ گفتم که‌چوپیریم کند پست✿فرزند عزیز گیردم‌دست✿شرط پسری‌بجای آرد✿ناموس مرابپای‌دارد ✿شد عمرتباه وحال ابتر✿وین کام‌نشدمرامیسر-ازبسیاری اندوه سه روز ازخلوت بیرون نیامد وبکار ملك‌ودولت نپرداخت وباسوز واشك میسوخت و میساخت ازاین رهگذر غلغله وآشوب درمیان امرا وارکان دولت افتاد وعوام‌الناس خیالات نادرست میکردند تا بعد از سه‌روز امرا متفق شدند که وزیر اعظم که امین ومقرب پادشاه بود وازجهت کبرسن وفرط محبت شاه اوراپدرخطاب میفرمود وروشن رأی نامداشت بحضور شاه بفرستند تاسبب کراهت طبع‌پادشاهرا دانسته خواص وعوام را ازسلامتی اوآگاه‌سازدروشن رأی مصلحت یاران‌رامقرون بصواب‌دیده متوجه مقصد گردید حاجبان و کشیکچیان که به‌قرب ومنزلتش آگاه بودند ممانعت نتوانستند تا بحرم وخلوتخانهٔ خاص رسید وازخواص‌خدم‌بار طلبید چون آوازش بگوش‌شاه رسید اشاره نمود تابار‌دهند وچون بشرف پای‌بوس‌مشرف گردید زمین ادب بوسیده بسان هزاردستان بمضمون این‌ثنا مترنم گردید **رباعی**

شاها بقای جاه تو باداهزارسال✿ اقبال درپناه تو باداهزارسال✿سالی هزارماه وماهی
هزار روز✿روزی هزارساعت وساعت هزارسال قطعه چه شد که بر گل‌عارض گلاب
میریزی✿ ستاره بهرچه بر آفتاب میریزی✿هزاردیده زشوق تواشکریزان است✿ تو
اشک همچوحباب ازچه باب میریزی. چه‌غم‌داری که هیچت غم‌مبادا✿چه کم داری
که‌هیچت کم‌مبادا. خسرو اسبب اندوه وملال وباعث این کدورت چیست آزادبخت
سیل سرشک ازدیده روان ساخته گفت بیت من بکدام دلخوشی می‌خورم وطرب
کنم✿ کزپس وپیش خاطرم لشگرغم کشیده‌صف. چگونه‌دل آزرده نباشم وبناخن ملامت
چسان روی‌نخراشم که مدت مدید وعهد بعید عمرتباه گردیده وخزاین صرف و
لشگرها تلف کرده اینهمه‌شهرها بدست آوردم ودشمنان‌را مغلوب ومقهور ساختم
وامروز وفرداست که چون خلفی ندارم تا بعد ازمن تاج وتختم را مالك وصاحب
گردد بازهمهٔ اینها بدشمنان‌من منتقل گشته رنج‌من‌ضایع خواهد شد روشن رأی
که این سخن بشنید وزاری پادشاه بدید درموعظت گشوده شاه را نصیحت آغاز
کرده گفت عمرت دراز ودولتت مستدام باد اینها خیالات فاسد شیطانی و کفران
نعمت بی‌منتهای‌جناب‌اقدس سبحانی‌است وبزرگان گفته‌اند فرد شکر نعمت نعمتت
افزون کند✿ کفرنعمت از کفت بیرون کند کفران‌نعمت وناسپاسی ازعاقلان‌بدنما
است. مکن‌مکن که نکومحضران چنین‌نکنند. درواقع باوصف‌مراتب چندی که
ولی‌نعمت‌خود میفرمایند هر گاه دنیارا وفا وعمررا بقا نبوده وپادشاه را فرزندی که
وارث‌تخت وتاج گردد نباشد دراین دوروزهٔ عمر وزندگانی غم‌نبایدخورد وتاحیات
باقیست بعیش وعشرت بسرباید برد ونفس راغنیمت‌بایدشمرد بیت دوروزعمرا گر
داداست و گر دود✿چنان کش‌بگذرانی بگذرد زود. واگرمطلب وجود فرزند است
باید باحضور قلب‌درنیم‌شبان وبامدادان و گاه وبیگاه‌با اشک وآه ازدرگاه‌حضرت
اله مسئلت نمائی وازرعایا وعجزه ومساکین دعای خیرطلبی وتصدق بدرویشان و
فقیران داده بندیان بیگناه وبندگان پیررا آزاد کنی تا پروردگارعالمیان بوسیلهٔ
دعای ایشان‌بر تو رحم‌نموده‌چراغت‌روشن‌واجاقت را نورانی گرداند رباعی صبحدم

میگفت بلبل بر سرسروسهی✿ چون‌چمن‌پرشدز گل‌ساغرمدار از می‌تهی ✿ عشرت
امروزبافردامیفکن‌ساقیا باده‌ده✿ کزحال‌فردا نیست کس‌را آگهی✿خیمه‌زن‌درپای گل
ارمیدهد دستت که گل ✿ کردبیرون سرزغنچه همچوماه خرگهی - وزیرهمچنین
نصایح دلپذیر میگفت تا بصیقل نصیحت زنگ کدورت ازمرآت خاطرفیض‌مظاهر
پادشاه زدود و پادشاه زبان بتحسین گشود وازاحوال امرا و اعیان استفسار فرمود
روشن رأی بعرض رسانید که بدعای دوام دولت بیزوال پادشاه مشغولند لیکن از
محرومیت پایبوسی ولینعمت در این روزها خسته خاطر ودل‌افکارند پادشاه فرمود
که فردا درساعت دوم روزبارگاه رامشرف گردانیده‌باخاصان صحبت خواهم‌داشت
روشن‌رأی خوشنود گشته ملك رادعا گفت بیت تا جهان‌باد درجهان‌باشی✿ازبددهر
درامان‌باشی. وازخدمت مرخص شده نزدامرا آمد وآنانرا استمالت داده خدام را
بخانه‌های خود فرستاد و پادشاه از کرده توبه نموده از درگاه الهی طلب‌آمرزش
کرده بجهت رفع بیدماغی بصحبت کتاب پرداخت و بازهرلحظه فکرش پریشان
میشد وخودرا برآن نمیداشت تادر کتاب‌نظرش‌بصفحه‌ای افتاد که درآن‌نوشته‌بود
اگرشخص راآندوه وغمی روی نماید ودفع‌آن نتواند بایدبگورستان‌رفته‌فاتحه‌ای
برای‌آمرزش اهل قبور بخواند تا اورا رقتی پدیدآید و بعد ازآنکه قطرات اشك
عبرت از دیده بارد تااندازه‌ای دلش تسکین و خاطرش گشوده شود همچنان اگر
کسی رانشاط وشادی بسیاردردل‌بهمرسدبگورستانی رفته بدیدهٔ بصیرت‌درآثارصنع
الهی‌نظر نماید وبخاطر گذراند که‌پیش‌ازاین‌اهل‌این قبوربزرگان وصاحب‌شوکتان
بوده‌اند دراین دنیای ناپایدارملك ومال‌بسیار و گنج و گوهربیشمارداشته درعیش و
سروروعشرت وسور گذرانده ناگاه ساقی اجل شربت مرگشان چشانیده ناچاردل
ازهمه برداشته دوراز یارو دیار بی‌مونس و غمخوار در گورخفته‌اند و ترك سروزر
کرده درفراق عمرعزیزخاك برسرریخته خوراك موروماز گردیده‌اند فرد هرقهقههٔ
کبك دوصدچنگل‌بازاست✿اندرپس هرخنده دوصد گریه مهیاست. پادشاه‌را ارادهٔ
زیارت اهل قبوربخاطر گذشت وباخود گفت اگر درروزارادهٔ رفتن گورستان کنم

عرصهٔ آن پایمال سم ستوران لشکر گردد و کو کبهٔ شاهی نخواهد گذاشت از آثار صنع خالق حیات وممات عبرت گیرم پس صبر کرد تا شب بر سر دست آمد تغییر لباس نموده مشتی درهم ودینار درجیب گذارده ازقصر تنها قدم براه نهاد وروانهٔ گورستان گردید وچون بجلوی گورستان رسید برای آمرزش روان آسودگان آنمزار فاتحه‌ای خوانده بگردش مشغول شده میان گورستان چهارطاقی بچشمش آمد که روشنی چراغ در آن پیدابود با خود گفت البته دراینمکان غریبی ازوطن آواره یا بیکسی بیچاره یادرویشی ازخلق کناره بایدباشدو تواندبود که مرد خداباشد ومراپندی دهد پس بسوی چهار طاقی رفت وچون نزدیك رسید چهار درویش دید خرقه‌های قنادر بر و درچهار رکن آن چهارطاق بر روی پوست تخت‌ها نشسته بوتیمارواربسر بزیر بال کشیده دست برزانو وسربردست نهاده مستغرق بحر خموشی ومتواصل عالم مدهوشی گشته اندوچراغی بر بالای سنگ قبری که میان چهارطاقی بود میسوخت بطریق دل غریبان ازیار و دیار دور افتاده و درغریبی بدردبینوائی درمانده واز گرد کلفت و کدورت پژمرده وافسرده پس پادشاه را این گفتار عارفان بخاطر آمد

نظم

روضه خلد برین خلوت درویشان است — مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیائیست که درصحبت درویشان است
کنج عزلت که طلسمات عجایب دارد — فتح آن در نظر همت درویشان است
روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند — منظرش آینهٔ طلعت درویشان است
گنج قارون که فرو میرود ازقهر هنوز — خوانده باشی که هم ازغیرت درویشان است

پس عزم کرد که خدمت ایشان رسیده از دم گرم ایشان همتی طلبد شاید ازبرکت نفس ایشان عطیه‌ای یابد واز مفتاح فاتحهٔ ایشان در بسته گشاید خواست قدم بدرون گذارد عقل بروی بانگ زد که نیازموده و نشناخته چه **دانی که** ایشان چه یافته اندوچه مذهب دارندو بقدم سعی بکدام طریق شتافته اند گاه باشد که آنان گرگان باشند بصورت گوسفندان یا دیوان بلباس انسان از قضا در آنوقت یکی از درویشان عطسه‌ای زده ازعالم خلسه بیرون آمده شکر خدایتعالی بجای آورد دیگر درویشانهم

ازعطسهٔ او بخود آمده خیرباد گفتند پس یکی ازایشان برخاسته چراغ راافروخته تر ساخته برجای خود نشست پادشاه باخود گفت الحال آنچه درضمیر ایشان است ظاهر میشود پس در بیرون چهارطاقی پهلوی سنگ قبری نشسته گوش بر آواز ونظر بر کردار آنان افکند تاببیند از ایشان چه قول و فعل بظهور میرسد دراین حال یکی ازدرویشان گفت برادران امشب که ما چهارفلك زده از دور گردون بوقلمون ازوطن آواره گردیده وجور بیحد کشیده مجنون وارسر دربیابانها نهاده ولحظه‌ای چون سیلاب درهیچ جا



نیارمیده بیکدیگر رسیده‌ایم ونمیدانیم که فردا از گردش افلاك برسر مابیچارگان چه خاك غم و کدورت ریخته ودیگر ازمکر زال دهر چه گردفتنه وبلا انگیخته خواهد شد چرا بدام غم والم وغفلت فرورفته‌ایم آن بهتر که فی الجمله‌ای ازسر گذشت یکدیگر بشنویم واین شب را بصبح برسانیم تا ببینیم فردا چه خواهد شد سه درویش دیگر گفتند برادر: صلاح ماهمه آن است کان تراست صلاح. همان بهتر که اول توسر گذشت خود بگوئی ولی بشرط آنکه در گفتار خود راه راستی پوئی

سر گذشت

درویش اول

پس آن درویش بدوزانوی ادب نشسته بطریق ابر بهار بر حال فکار خود زار زار گریسته طوطی ناطقه را برینگونه گویا گردانید: **نظم** عزیزان دوستان مهر آفرینان ✿ محبت مشربان محنت قرینان ✿ سرم سودائی زلف سیاهیست ✿ دلم شیدائی وحشی نگاهیست ✿ زتیر غمزه و حسن گلوسوز ✿ بخون خویش میغلطم شب و روز ✿ چه گویم کز فراقش حال چون است ✿ دلم ازدوریش یکلخت خون است ـ بنده کمینه که الحال بخرقهٔ فنا درخدمت شما زبان درازی وفضولی میکنم اهل بلاد یمن هستم پدرم خواجه احمد یمنی تاجر بزرگی بود که مال بیکرانی داشت بیشتر تجار بمایهٔ او سفر میکردند واو را دوفرزند بود یکی بنده ودیگر همشیره ام که پدرم اورا درحیات خود بشوهر داد وآنچه کدخدایان معتبر رادستورمیباشد بهمراه او روانه نمود وچون بسن چهارده سالگی رسیدم پدرم رامدت فرارسید هفته ای بربستر بیماری خفته داعی حق رالبیك اجابت گفت واز این دارفانی بسرای جاودانی انتقال نمود خویشان وهمسایگان و همکاران بتعزیت گرد آمده کارسازی پدرم راآنچه معمول بود بطریقی که بایدوشاید بجای آوردیم وتایکهفته بتعزیت مشغول بودیم بعداز آنکه یاران هریك بخانهای خود رفتند مردن پدرمرا کارگرشده غمگین وملول در کنج خانه بیکس و تنهاوغریبانه نشستم ودربروی آشنا وبیگانه بستم زیراهرگز با کسی الفت وانسی نداشتم سه روز بدینطریق بگریه و سوزبسر بردم **مصراع** من درچه خیالم وفلك درچه خیال ـ پس زندان بی سروپاوشیطانان آدم نما که درهر بلاد میباشند وهرشب ازسفرهٔ طعام یکی سیر گشته بلباس دیگری هرروز تفاخر مینمایند چون شنیدند خواجه مرده وخواجه زاده جاهل است بدرخانهٔ من آمده بخدمه گفتند برای تسلیت دادن خواجه آمده ایم من گفتم تا ایشان را باندرون آورند چون داخل شدند ونشستند بامن در گریه وسوزعقد موافقت

بستند وبعد ازساعتی زبان بموعظت گشوده گفتند که خواجه زاده سلامت باشد **بیت** هر که آمد بجهان عاقبتش باید رفت ✿ ابدالدهر نمانده است کسی درعالم ـ گریه و زاری راسودی برای رفته ها نیست ومرگ پدر ومادر از زمان آدم ابوالبشر تا ایندم میراث است **بیت** زندهٔ جاوید یکی دان وبس ✿ خالق اشیاء ود گرهیچکس ـ الهی تو زنده باشی وروح پدر وسایر گذشتگانت رابفاتحه وخیرات واحسان شاد کنی پس باندازه ای ازاین مقوله سخن گفتند که بافسون وافسانه مرافریفتند وهریك حکایتی بمیان آوردند. تامن ایشانرا دوست جانی پنداشتم وشب وروز با آنان بسر بردم تااینکه طبعم رابلهو ولعب چنان راغب نمودند که یك لحظه هوشیار نبودم وهمیشه درسیر و صحبت لاله زار باشاهدان گلعذار ومردان ماهرخسار وپیوسته مانند مستان درطرف گلستان گوش بنغمه وآوازمغنیان ومطربان داشتم تا سه سال حال من باین منوال بود وبدینسان عمر ضایع ومال نابود میکردم تاآنکه همهٔ مال پدر را که بیش ازچهل هزار تومان بود صرف یاران ورفیقان خوش آمد گو کردم وغلامان ونو کران هریك آنچه خواستند ازمال من برداشته بطرفی رفتند وعاقبت کارم بجائی رسید که ازلباس سوای ژنده قبا و کهنه کلاه در بر وبرسرم نبود و دیناری نداشتم که صرف قوت لایموت کنم شیخ سعدی چه خوب فرموده: ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد ✿ زود باشد کش بشب روغن نبینی درچراغ ـ عاقبت سه روز و سه شب گرسنه در کنج مسجد خرابی نشستم وروی بیرون آمدن نداشتم روزچهارم طاقتم طاق شده سپاه جوع بر کشور قناعتم تاخت و لشگرصبروشکیبائی را منهزم ساخت ازمسجد بیرون آمده سر گردان بودم که بکه روی آورم ناگاه خواهرم بخاطرم رسید درویشان ازمن بی قباحت تر نمیباشد که دراین سه سال بارها خواهرم کس بطلب من فرستاد که ای برادرقربانت شوم از پدرومادرتنها تومرا یادگاری ودیگر کسی راندارم دلم میخواهد ترا ببینم وتوبعمر درازشب و روزبامی ومعشوق بسر میبری وهرگز تنها نیستی که من بپای بوست آیم چه شود اگرساعتی قدم رنجه داری و این ضعیفه را ازخاك برداری ودیدهٔ غمدیدهٔ این محنت کشیده رابنورجمال خود منور گردانی ومرامجال نشد که عیش را ازدست داده

بخانهٔ خواهر روم اما درچنین حالی عزم خانهٔ خواهر نمودم چون بدر خانه رسیده دق الباب کردم وخواهرم از آمدن من باخبر شد سراسیمه بیرون دویده چون مرا در آن حال دید نعره‌ای زده بزمین درغلطید و گریبان چاک زده موی وروی بکند وسینه کوبیدن گرفت ومرا دربر کشید رویم ببوسید وبخانه برده بنشانید وطعام حاضر نموده خواهی نخواهی بمن خورانید ولباس فاخر معقول بمن پوشانید چند روزی درخانه‌اش بسر بردم عاقبت آن عاقله شبی مرا گفت برادر میدانم مردان را درخانه نشستن همیشه مقدور نیست والا من جان شیرین خودرا فدایت میکردم این را هم میدانم که تو دیگر نمیتوانی در این شهر بمانی والبته باید سفری بنمائی تا چندی درولایت غربت بسر برده گرم وسرد روزگار ببینی وسختی وسستی بکشی وچون از سفر باز آئی اگرچه مایهٔ وافر نداشته باشی تجار ترا مالدار وصاحب اعتبار انگارند واکنون هرزه‌کار وضایع روزگارت میشمارند من سکوت کردم پس خواهرم برخاسته کیسه‌ای که پنجاه تومان زر داشت آورده پیش من گذاشت و گفت ای برادر من میتوانستم بیش از این بتو سرمایه بدهم اما اندیشه میکنم که اگر ضایع نکنی همین ترا کافی است واگر درصدد تضییع آن باشی هزار برابر آنهم کم است برادر شنیده‌ام که جماعتی از تجار عزم سفر شام کرده‌اند تو نیز با این زر متاعی خریده بیکی از مکاریان معتبر بسپار وقبض بگیر که در شهر شام بتو سپارد وخود چند روز دیگر اینجا باش تا سیرت ببینم بعد بعمر دراز عقب ایشان روانه شو وباسرعت برو تا بایشان برسی باری گفتار خواهر را بی اشکال و حقیقت دیدم علی الصباح بخریدن متاع رفته تا یکهفته متاع خریده بمکاری سپردم وبعد از روانه شدن قافله چندروز دیگر درخانه خواهر بودم واوهمواره مرا نصیحت میکرد ومن که ازصحبت یاران ناه و افق و وضع ایام سابق بتنگ آمده بودم همهٔ سخنان او را درست و راست میدیدم. تا آخر خواهرم اسب وخرجی وتوشهٔ راه و دو دست لباس بمن داده ویکدیگر را وداع گفته روانه شدم ودر راه حادثهٔ قابل ذکری پیش نیامد که بنقل آن مصدع اوقات شما گردم تا اینکه روزی را غروب آفتاب بیك منزلی شام رسیدم و از مشقت سفر طاقتم طاق گردیده باخود گفتم خوبست امشب را بشهر شام رفته از رنج

راه فارغ گردم پنج فرسنگ راه مانده بود همه جا مرکب راندم تا بدروازهٔ شهر رسیدم نیم‌شب بود و دروازه بسته وخلق تمام درخواب راحت غنوده بودند ونور ماه شب را بسان روز روشن ساخته وازشعاع کواکب عالم منور ومزین گردیده **نظم** شبی رواز گلاب صبح شسته ✿ چوروز آئینهٔ خورشید بسته ✿ بهار اندوده چون بام وبر دوست ✿ گلاب آلوده همچون بستر دوست ✿ ز بس روشن ضمیر آسمان تاب ✿ فکنده سایه بروی فرش مهتاب ✿ زمین از لاله وچرخ از ستاره ✿ چراغان کرده بازار نظاره ✿ طرب ره بسته بر غم شش جهت را ✿ در آن شب زاده گیتی عافیت را. پس درچنین شبی در کنار خندق از مرکب بزیر آمده بتفرج برج وباروی شهر پرداختم دیدم **نظم** فلك فرسا حصاری سخت محکم ✿ فضای دهر پیش وسعتش کم ز سنگ انداز او سنگی که جستی ✿ پس از سالی سر کیوان شکستی. ناگاه شخصی را دیدم که بر یکی از برجهای حصار برآمده صندوقی را بریسمانی بسته از حصار بخاك ریز فرومیاورد همینکه صندوق بخاك رسید دست از ریسمان برداشته از برج بزیر رفت باخود گفتم این شخص رندی خواهد بود که خودرا بخزانهٔ بزرگی یا بحجرهٔ سوداگری زده واین نواله را بدر آورده وحالا رفته تا بازدست وپائی کند والبته رفیقی هم دارد که بدستیاری هم این دستبرد را زده‌اند خوبست لحظه‌ای صبر کنم تا چه پیش آید پس ساعتی تأمل کردم وآنشخص برنگردید بخاطرم رسید شاید این طعمه را خدا برای تو رسانیده تا بسبب آن بار دیگر مالدار و معتبر شوی باین خیال خام از مآل کار خود غافل سرانجام بوسیلهٔ طمع در دام بلا وغم افتادم نظم طمع دام ره مردان مرداست ✿ طمع سر چشمهٔ اندوه ودرد است ✿ هر آن صاحبدلی کاین رشته بگسست ✿ بکلی از غم و درد والم رست اگر خواهی نبینی رنج ودردی ✿ بباید گرد این خصلت نگردی ✿ طمع آرد بمردان رنگ زردی ✿ طمع راسر ببر گر مرد مردی. القصه درویشان گویا این قضا در روز ازل بقلم تقدیر برسر من نوشته شده وقضا را چاره وتقدیر را تغییر نشاید **نظم** قضا چون افکند سوی کسی تیر ✿ عبث باشد سپرداری تدبیر ✿ قضا دستی است پنج انگشت دارد ✿ چو خواهد از کسی کامی بر آرد ✿ دو بر چشمش نهد دو نیز بر گوش ✿ یکی برلب نهد گوید که خاموش. القصه صندوق را ترسان وهراسان ولاحول گویان بخرابه‌ای آوردم کاش چشمم از دیدار وپایم از رفتار میماند چون سر صندوق را گشودم ناگاه دیدم

نازنینی باروی چون ماه وموی چون مشك سیاه قدبسان سرو خرامان جان جهان و جهان جان مانند طاوس نیم بسمل زلف پرچین اومثل مار وافعی در رخسارش غوطه‌ور بود اما ازسرتاقدم آن نازنین را مانند گلبرگ بخنجر کین مجروح وبخون خویش آغشته نموده بودند ورخسارهٔ ارغوانیش ازبسیاری رفتن خون و کثرت ضعف برنگ زعفران مبدل شده بود وازغایت ضعف چشم خود را ازسیر گل و گلستان پوشانیده بحالتی که گمان بردم شربت مرگ نوشیده اما ازآنجا که سرنوشت من بخت بر گشته بود مایل روی وموی آن زیبانگارشدم بقسمی که عقلم پریشان شدوباخود گفتم کدام ظالم بیرحم جنایتکار این ظلم علاینه وآشکار براین گل گلشن لطافت روا داشته الهی خیروثمری ازعمر نبیند وبا تأسف محوجمال ونگرندهٔ حال اوبودم که دیدم آنهوش ربابهوش آمد آواز گریه وزاری من بگوشش رسیده بود گفت ای یارناموافق وای ظالم بیرحم ستمکار نمك نشناس پاداش آنهمه خوبیها که دربارهٔ تو کردم این بود که تلافی وعوضش راباخاموش کردن چراغ عمرمن دادی بیت هرچه خواهی کنی زنیك و زبد ✿ خالق خلق بین ماحکم است ـ درویشان ازشنیدن آواز حزین آن نازنین محو وچون صورت بیجان گشته بودم عاقبت گفتم فدایت شوم کاشکی چشمم از دیدار و زبانم از گفتار بازمیماند وترا باین حالت نمیدیدم کدام ظالم بیرحم این ظلم بر تو روا داشته آن نازنین چون صدای من فلك زده راغریب وبیگانه یافت گفت ای جوان غریب کاش مرا در گوشه‌ای بخاك مذلت پنهان کنی واین سرسر بسته راندیده انگاری باشد که سرمن فاش نشود پس پرسید ای جوان غریب تو کیستی من گفتم فدایت شوم بنده‌ات اهل یمن است که امشب وارد این ولایت شده شما بگوئید گلی از گلستان و سروی ازبوستان کیستید گفت ای جوان غریب بیت درد دل باتونگویم ترسم ✿ که بدرد دل من درمانی ـ این بگفت وازهوش برفت وسستی براو دست یافت من ازپریشانی خاطر بکارخود درماندم نمی‌دانستم چه کنم گاه عقلم راه گریز مینمود و گاه عشق بر ثبات قدم دلالت میفرمود آخر تصمیم گرفتم سر درسراین کار کنم تا نامم در جریدهٔ عاشقان صادق ثبت شود خیال کردم اورا بشهر برده درمعالجه اوبکوشم شاید صحت

یابد وآرام بخش دل زار وبهجت افزای خاطرفکارم گرددپس لحظه بلحظه ازخیالش خاطر ناشاد راجمع کرده منتظروقت میبودم تا آنکه شب بسحر رسید و دروازه بازشد روستایان رو بشهر آوردند من نیزبصد رنج وتعب صندوق رابرپشت مرکب جاداده بدرون شهر رفتم ونمیدانستم بکجا روم وبکجا ساکن شوم تا آنکه صبح صادق دمید وجهان روشن گردید نزدیك بآن رسید که مردم براز پنهانی من پی برند ازقضا در آنوقت بسربازار رسیده بودم ودر دل بدرگاه عالم السر والخفیات مناجات مینمودم ناگاه در دست راست کاروانسرائی راباز کردنداسبرا بدرون راندم وسرایدار راطلبیده حجره‌ای بجهت سکنی خواستم چون حجره رانشاندادصندوق را بدرون برده مرکب را با مشت زری بسرایدارسپردم تانگهداری وپرستاری کند بعد بدرون حجره رفته خاطررا از زنده بودن آن سرمایهٔ حیات جمع کردم وازصندوقش درآورده دربسترش خواباندم وازکاروانسرا بیرون رفته بجستجوی جراح سراسیمه بهرطرف میدویدم تا آنکه بدکان جراحی رسیدم که خدامردی دیدم نشسته بساختن مرحم ودارو وصلایه کردن مشغول است پیش رفته سلام کردم مرد جراح پرسید که چه خدمت است گفتم بیماری دارم که از صعوبت و شدت آزار بیرونش نمیتوانم آورد اگرقدم رنجه ساخته بمعالجه‌اش پردازی اجرجمیل وجزای جزیل یابی پس مردجراح بامن بحجره آمدوبعدازملاحظهٔ آن سیمین بدن ساعتی متحیر بودبعددست رالمس کرده از روی قوت وقدرت بربنا گوشم سیلی نواخت که هرگزازیادم نخواهدرفت درد بردلم پیچیده بخاطرم رسید که البته آن مرد این گلعذار را شناخته دست ازجان شسته وصد گونه سیاست وریاضت رامهیا گشتم ومترصد رسوائی وفضیحت نشستم بعد مردجراح گفت ای ظالم بیرحم سنگدل این سرآمد خوبان چگل را چرا این بلا بسرآورده‌ای بپایش افتاده وبردستش بوسه زدم بیت دامنش را بدست پیچیدم ✿ وزسرسوز ودرد نالیدم و گفتم ایمرد استاد قسم بعزت خدا که این زخمهارا من باونزده‌ام وآنچه برمن گذشته نصیب هیچکس نشود این بیچاره خواهرمن است واصل ما از ولایت یمن است ارادهٔ بیت المقدس داشتیم وباپدرومادروبرادران ومتعلقان وجمعی ازیمانیان بودیم دیشب حرامیان

فرماتاختند وبسیاری ازمارا برخاك هلاك انداختند من خودرا بکنار کشیدم وچون حرامیان ازقتل وغارت پرداخته وپی کارخود رفتند بادل کباب وچشم پر آب بصد اضطراب بقافله گاه رفتم قتلگاهی که بسیاری ازهمرهان مجروح وبیروح گشته درخاك وخون آغشته ودرصحرا افتاده‌اند مراصدای نالهٔ حزینی بسراغ خواهرم برد اورا دیدم و سرش رابزانو نهاده زاری آغاز کردم چون مراشناخت گفت ای برادرمرا دریاب که هنگام یاریست نه وقت گریه و زاری چون این حال بدیدم صندوق خالی آنجا افتاده بود اورا درمیان آن خوابانیده درپشت مرکب نهاده خودرا بشهر رسانیدم وامیدوارم بیاد گارعزیزان زنده بماند جراح رافی الجمله از این سخن تسکینی بهمرسید پس گفتم ای پدر اگر بتوجه تو این ضعیفه صحت یابد آنچه خواهی چند روز دیگر بتو دهم وخداهم اجرعظیم کرامت خواهدفرمود آنمرد چون وعدهٔ نسیه شنید گفت هر کس دست بتر کیب این دخترزند بخون او شریك خواهد بود این بگفت واز سرای بیرون رفت من متحیر ومتفکر بکارخود فرومانده بودم وبحال زار آن نگارمیگریستم و بوسه بردست وپایش میزدم تابخاطر رسید بیت هرچند درون خانه راهت ندهند ✿ نومید مباش وحلقه بردرزن. بار دیگرخواستم نزد جراح رفته جزع وفزع کنم شاید ترحم کند وبیاید همینکه ازسرا بدرآمدم نوای شادی فزای درای کاروانیان راشنیدم و اول کسی ازمکاریان راکه بنظر آوردم مردی بود که متاع خود راباو داده بودم ای درویشان چون ازهردری مأیوس بودم جناب اقدس باریتعالی یاری نمود چون آنمرد مرابدید مکان ومنزلم بپرسید ومتاعم رابحجره فرودآورد وصورت متاع رابرداشته بسراغ جراح رفتم و گفتم این تفصیل متاع من است که خریدیمن است بجان ودل بتو بحل میکنم بشرط آنکه کرایه وخرجش رابدهی وبشفای مریضم بشتابی اکنون قدم رنجه نما تارمقی ازآن خستهٔ خنجربیداد باقی است بمعالجه اش بپردازبلکه انشاءالله بعدازفضل الهی وشفقت توزخمهای او روبببهبودی نهاده ازهلاکت برهد مرد جراح باتفاق من بکاروانسرا آمده متاع رادید خاطرش جمع گردید پس دیگی طلبیده آب گرم کرد وتمام اعضای اوراشسته بعضی زخمهارا که ببخیه کردن محتاج بودبخیه

کردباقی رامرهم گذاشته و گفت فرزند من روزی دوباربتازه کرن مرهم خواهم آمد وباید تو مواظب باشی که حرکت نکند که بخیه‌ها ازهم بتر کد وجداشود وساعت بساعت عرق بید مشك بایستی بگلویش بچکانی پس ببالین آن نازنین بنشستم و کمر همت برمیان بستم وخواب وآسایش برخود حرام کردم و روز وشب سرشگ خونین بر احوال آن نازنین و دل محنت قرین خود ازچشم برخسارمیباریدم و ازسوزدرون



میزاریدم وصحت او را از دارالشفای رحمت حکیم علی الاطلاق میطلبیدم و هر روز مرد جراح ربارمیآمد وبتجدید مرهم و دارومیپرداخت تابعد ازده روزخاطرجمع شد که اصلاح پذیراست وآندلارام اند کی ازضعف بری گردید وچون بیست روز گذشت اکثر زخمهایش التیام یافت وروز بروزاحوال اونیکوترمیگردید و دل من بیکبارگی گرفتار آن زیبانگار و عشقم ازیکی هزار گردیدتابجائی رسیدم که هردم قصد میکردم مجنون وارجامه چاك زنم وسر دربیابان نهم آن یاردلنوازچون آشفتگی مرا مشاهده نمود از روی شفقت ومهربانی دلداری وتسلی میفرمود وبنده ااز گریه

و زاری منع مینمود من روی برپایش میسودم و دراضطراب میافزودم وسیل سرشگ از دیدگان روانه مینمودم و او میگفت خدایتعالی ترا اجر جزیل و ثواب جمیل کرامت فرماید و مرا آنقدر عمرو صحت دهد که تدارك مهربانی تو کنم چون چهل روز گذشت ازآنهمه جراحت بقیه و آثاری نماند پس استاد جراح آنماه تمام رارخصت گرمابه داد ازشنیدن خبر خوشحال وخرم شد ومنهم بی نهایت مشعوف گردیدم چون آنشب راباستراحت گذرانید صبح بعد ازادای نمازوشکرانه گفت فلانی دلم مطبوخ لذیذی میخواهد چون این ازاوشنیدم احوالم متغیر گشته بحالی شدم که دشمنان راهم مبادچرا که در آن مدت آرزو داشتم که یکبار آن نگار ازمن شربت آبی بطلبد پیش نیامد وآنروز که آرزوی طعام کرد حاضرساختن آن برای من مقدورنبود زیرا هر چه داشتم صرف شده بود ازخجلت سر بزیر افکنده اشگ ازچشم جاری ساختم آن نگار بقرینه فهمید که چیزی دردست ندارم ازروی ملاطفت درمن نگریسته تبسم کنان گفت ای عزیز بجهت نبودن درهم و دینار درهم مباش وازبهرمن کاغذ وقلمی حاضرساز با خاطر پریشان بیرون رفته تحصیل قلم و کاغذ نموده بخدمتش آوردم پس مرادلداری داده دوکلمهٔ نوشته بمن داد و گفت برو درسر چهارسوق شهردکان جواهرفروشی است مرد محاسن سفیدی صاحب آن دکان است این نوشته راباو بده هرچه بتو بدهد بیاور من ازآزردگی که داشتم وهوشم درسرنبود رقعه رانخواندم وبنزد آنمرد رفته سلام کرده رقعه راباو دادم بعد ازمطالعه آن رابوسیده بردیده مالید واز دکان بزیر آمده دست مرا گرفته وروانهٔ خانه خود گردیدو در راه مهربانی بسیار نسبت به این خاکسار دلفکار مینمود چون داخل خانه شدیم درعمارت مهمانخانه مرا نشانیدوخود بخلوتخانه رفته بعداز لحظه‌ای بیرون آمد وغلامی همراه او بود ولنگری وسرپوشی دردستارخان زربفت پیچیده برسرغلام نهاده پس آنمرد باوقاراز در عذرخواهی درآمدو باغلام گفت هرجا این جوان گوید این را بسپاروبر گرد من از دیدن آن بسیار بیدماغ شدم ونزدیك بوداز غصه دلم بترکد باخود گفتم خاکت بسر ازتیرگی بخت وزبونی طالع کارت باینجا رسیده که بجهت قاب طعامی عریضه بدهی وهمهٔ راه بافلك درجنگ

و با بخت خود در پرخاش بودم و زبان حالم باین مضمون گویا بود **رباعی**

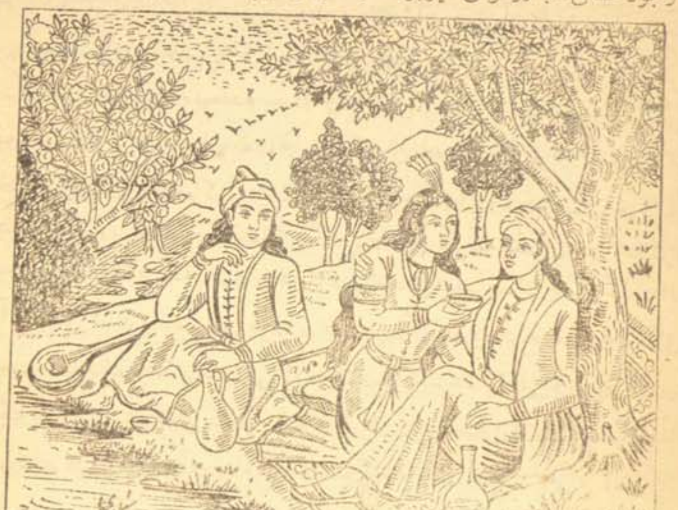
از خصمی روزگار زیر وزبرم ✿ خواهی چکنی فلك ازاین بیشترم ✿ یا فرش زمین ز زیر پایم برچین ✿ یا چترفلك ببر زبالای سرم ـ و چون بکاروانسرا رفتم بغلام گفتم دستارخوان را بردرحجره گذارو برو واشك ازرخسارخود پاك کرده ازروی قهر سفره بر گرفتم بسیارسنگین بود شگفتم آمد که این گرانی ازبهرچیست چون بدر حجره بردم آن نازنین عذرخواهی نموده گفت بگشای ببینم آن کبدی چه فرستاده است حیرت من ازدشنام دادن اوزیادترشد چون سردستارخوان را گشودم لنگرش را غوری وسرپوش ازنقره دیدم چون سرپوش بر گرفتم ازهرسو زر و جواهر فرو ریخت چون این بدیدم عقده‌ای دیگردردلم بهمرسید که آیا این سرو روان از کدام دودمان است که برقعهٔ بی مهراو این زروافر آنمرد تاجر داده وعجبتر آنکه احوال او را هم نپرسید وبغیر ازعذرخواهی بامن متکلم نگردید پس آن سروسیمتن ازروی تلطف با من گفت فلانی از بیخرجی هیچ دغدغه مکن من میدانم که تو سرمایهٔ تجارت خود راصرف من کرده‌ای و آنچه تودربارهٔ من بجاآوردی منت آن تاقیامت بر گردن من خواهدبود اگر مرگ امان دهداز خجالت تو بدرآیم وتلافی نیکیهای ترا بنمایم پس برپایش افتاده زبان بدعا گشودم **بیت** یارب آسیب زمان باد زاحوالت دور که مرا سایهٔ لطف تو همان است ضرور ـ بعداز آن گفت الحال طعامی ازبرای من حاضر کن من ببازاررفته قاب طعامی مهیا کردم بعدازصرف گفت فلانی اگردردعوی محبت صادقی باید از گفتهٔ من نگذری وتجاوز ننمائی وخلاف سخن من نکنی گفتم ازآنچه فرمائی سر نپیچم پس گفت باید ببازاررَوی ودودست لباس فاخر برای خودبخری من اندکی تأمل کردم گفت ازابتدا نقض عهدمیکنی پس میان ماوتو چگونه بسر خواهد رفت آنگاه بجان عزیز خود قسم خورد که اگر آنچه گویم خلاف آن کنی از تو میرنجم باری جزاجرای امرش چاره‌ای ندیدم و ببازار رفته دودست لباس خریده بخدمتش آوردم بعضی را که کم بها بودنپسندید ناچار تبدیل کرده مورد پسند او را بر گزیدم بعدحسب الفرمان آن یگانهٔ دوران وسرآمد خوبان بگرمابه رفته تغییر

لباس نمودم وچون بحجره آمدم بغل گشوده مرا دربر کشیدو پهلوی خودنشانید ومن از نهایت شوق وغایت ذوق میگریستم واو بآستین مرحمت اشك ازرویم پاك میکرد درویشان لذتی که من از زندگی بردم آندم بوده آنقدرمهربانی نسبت بمن بیدل ودین نمود که میخواستم جان فدایش کرده سرخودرا فرش خاك پایش سازم بعدازآن گفت فلانی ترا باید بعدازاین بقهوه‌خانه رفتن وبامعماران ودلالان طرح مصاحبت افکندن وازایشان خواستارخانه گشتن وهرخانه که دیده‌وپسندیدی صورت آنرا نوشته بمن عرضه نما تا من هم‌بسنجم که مبادا درقیمت آن فریب خوری باشد که ازاینجا نقل کنیم که کاروانسرا جای شمانیست من از دل‌وجان اطاعت آن یگانهٔ دوران نموده یکماه تمام هرصبح‌وشام بنا کام ازخدمت آن گل اندام بمهمانخانه درویشان یعنی قهوه‌خانه میرفتم تا باز گشتن بخدمت آن سیمتن برمن سالی میگذشت تا آنکه خانهٔ بسیارعالی اکابرانه‌ای بهمرسید وآن نازنین نقشهٔ آنرا دیده پسندیده و بده هزارتومان خریدم بعدازآن گفت حال چادری بجهت من بیار چون چادر خریده آوردم آنسرو خورشید لقا درون چادر را بنور شمع قامت خود چون فانوس منور گردانید وفرمودچند دینار بسرایداربده من بفرمودهٔ اوعمل کردم واسباب درویشانه خود را برداشته بخانه نقل کردیم و چون آن مهر سپهراقبال به‌بیت‌الشرف نزول اجلال نمود وبعزم سیرو تماشا خانه رابگردید بپسندید ودر کریاس درخانه فرمود الحال مراهم لباسی ضروراست بایستی خریداری کنی ازاین سخن بسیارخوشنود شدم وسر قدم ساخته بیرون دویدم تبسم کنان گفت هیچ میدانی لباس فراخورمن که دارد گفتم **بیت** کی لباس این جهان قد ترا در خور بود ☆ هم مگر استبرق و سندس بیارم از بهشت . گفت در میان قیصریه نزدیك قصر شاه دکانی هست و جوانی صاحب آن دکان است که همیشه لباس خوب و فاخر اکابر پسند آماده و حاضر دارد اگر بآنجا روی گمان دارم هر جامه که خواسته باشی داشته باشد پس بذوق تمام روانه قیصریه شدم چون بدانجا رسیدم دکانی دیدم بسیار وسیع که هر جنس متاع ازخز و دیباوزربفت و کیمخا اطلس روی هم ریخته

و سقف دکان را با طلا و لاجورد نقاشی نموده‌اند و جوانی درسن بیست سالگی با روی چون آفتاب وموی چون مشك ناب صاحب آن بود **بیت** نوجوانی بسان خرمن گل ☆ عارضش لاله گون خطش سنبل - هاله خط شبرنك بگرد عارض گلرنگ دمیده و حقا دیدهٔ هیچ آفریده مثاش راندیده وغلامان گوناگون ازرومی وهندی وحبشی و خطائی کمرهای زربرمیان بسته چون آن حسن وجمال و وفور مال ومنال دیدم حیران وضع و احوال آن جوان صاحب جمال گردیدم پیشرفته سلام گفتم و جواب شنیدم بلطافت و نظافتی که نزدیك بود آب شوم صندلی از عاج درپای دکان دیدم بربالای آن نشستم ودم ازحیرت فرو بستم آن جوان ازروی تلطف و مهربانی بشکر فشانی درآمده با من بنوعی متکلم شد که گویا سابقهٔ عظیم و رابطهٔ قدیم در میان ما بود بعد از دلجوئی گفت اگر خدمتی باشد بفرما گفتم سرپوشیده‌ای دارم ولباسی جهت اومیخواهم درحال غلامان چابك جلدحسب‌الاشارهٔ اودویده ازهرجنس اعلی ووسط بمن نمودندآنچه بنظرم خوب ومرغوب نمودجدا کردم در بقچه‌ای بستند وپیش من نهادند از قیمت پرسیدم گفت سی تومان شرمم آمد که درآن باب سعی و کوشش کنم زرطلاشمردم و بیکی ازغلامانش سپردم دوسه اشرفی هم بغلام دادم آن جوان چون آنقسم خریداری ازبنده دیدبچشم خریداری در من نگریست زیراچنانکه مشهوراست ومردم رادرمعاملات دستورجنسی را که بده قیمت کنند بعد از کوشش بسیار از طرفین اگر بشش یا هفت انفصال یابد مشکل مشتری بخرد پس بعد از لمحه‌ای آنجوان پرسید برادر مردم کدام بلادی گفتم تولد من در خاك یمن است گفت برادر آرزو دارم که شبی در خدمتت بروز آورم بنده عذر خواسته گفتم اگر قسمت باشد بملازمتت خواهم رسید اما چون یار سر پوشیده‌ای دارم که بجهت خاطر او بجائی نمی‌توانم ماند و هنوزدر این ولایت غریبم و تنها گذاشتن اوبیرون ازحدانصاف است انشاءالله اگر زندگی باشدازدردسر خالی نخواهم گذاشت گفت ای برادر بی آنکه‌بهانه آری میخواهم امشب مرا از خاك برداری و قدم بچشم من گذاری و قسمهای غلاظ و

همونددراین ولایت غریبم و تنها گذاشتن اوبیرون ازحد انصاف است انشاءالله اگر زندگی باشد از درد سر خالی نخواهم گذاشت گفت ای برادر بی آنکه بهانه آری میخواهم امشب مرا ازخاك برداری و قدم بچشم من گذاری و قسمهای غلاظ و شداد داد تا آنکه قبول کردم که ازخانه باز گردم وبرخاسته روانه شدم و چون بدر خانه رسیده دست برادر آشنا ساختم دیدم آن یگانهٔ آفاق وآن در طریق دلبری طاق دررا گشوده بقچهٔ رخوت را ازدست من ربود و همه را یکان یکان ملاحظه نموده پسندیده واحوال پرسید آنچه از وضع آن جوان و مهربانیهای او وطلبیدن وابرام و سماجت او و وعدهٔ دروغ دادن و گریبان خودرا خلاص ساختن دیده بودم و واقع شده بود بیان کردم گفت فلانی اگر رضای دل من میطلبی خلف وعده مکن که خلاف وعده ازمرد ناپسند وقبیح است گفتم ای جان من بنده خادم خدمت توام و بس ودیگر رجوعی با کس ندارم بلکه موجودی نمیشناسم گفت اگر میخواهی ازتو راضی و خوشنود باشم باید بروی و بوعده خود وفا کنی که مرا خلاف وعده خوش نمیاید واگر ازتنهائی من اندیشه ناکی باکی نیست و همچنین تانزدیك بغروب آفتاب آنماه تمام اصرار مینمود ومرا دل نمیداد که اورا تنها گذارم تا آنکه قسم خورد اگر نروی ازتو میرنجم درویشان در مذهب عاشقان رضای معشوق فرض عین است پس بادل دردآلود روانه دکان آن جوان گردیدم و چون بآنجا رسیدم دیدم دکان رابسته اند و جوان بانتظار من نشسته چون نظرش برمن افتاده لب بتواضع گشوده داد عذر خواهی داد و دست مرا گرفته رو بخانه نهاد و چون داخل خانه اش شدم باغی دیدم بهشت آسا و عمارت عالی با فرش ملوکانه گسترده اسباب عیش وطرب آماده درپیش تالاب برلب دریاچه بساط افکنده و نقل ومرغ ومی و مزه بسیار مهیا کرده تختی درصدر مجلس گذارده توشك مخمل بر بالای آن نهاده آن جوانبخت فی الحال رخت ازتن بدر کرده وآستین پیراهن بالازده بند گریبان گشود مانند شعلهٔ شمع کافوری درفانوس پیراهن جلوه مینمود چون چاك گریبان دیدم شیفته گردیدم پس مراهم برهنه کرده بالای تخت نشانید وصراحی بدست گرفته جامی پر کرده بنوشید و بتکلیف تمام بمن نیز نوشانید و در پهلوی من نشسته زیاد

برخاسته جامی چند بایشان داد وسرشارشان کرد وآن مغنیان نواساز ومطربان خوش آواز که لحن خوش ایشان آب ازجریان وطیر ازطیران بازمیداشت درفنون سازندگی ونوازندگی زنگ کدورت ازدل حاضران میزدودند وبنوای جانفزای موسیقار هوش از وجود عشاق حجاز وعراق میربودند ودرهرترکیب دوازده مقام وبیست وچهار شعله



وچهل وهشت گونه را بموقع میخواندند و بشعلهٔ آواز آتشکاری دف نموده ساز و آواز را باهم راست کرده درمقام راست این شعر را میخواندند **نظم** خوشتر زعیش وصحبت باغ وبهار چیست ✿ ساقی بیارمی سبب انتظار چیست ✿ هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار ✿ کس را وقوف نیست که انجام کار چیست ـ درویشان از بسیاری دلداری آن یاردلنواز و کیفیت باده ونغمهٔ ساز وشعلهٔ آواز آن مطربان فرشته لقا وخوش نوا ازدست رفته مدهوش گشتم وازفکر آن صنم که سرمایهٔ عیش وزندگانیم بودبدررفتم ودراثنای صحبت عیش ومستی آن جوان رادیدم گریان است ودرفکر دریدن گریبان مهربانانه دست در گردنش آورده بقربان وصدقه اشگ ازرخسارش پاك کرده سبب گریه واضطرابش راپرسیدم آنجوان بعدازساعتی تفکرسر برداشته

گفت ازبرادران ذخیرهٔ خاطرپنهان داشتن علامت، نفاق است این بگفت وسپند آسا از جابرجسته از مجلس بیرون رفت و بعداز لمحه‌ای بازآمد نازنین صنمی در دنبالش بود که تمام آن مجلس ازنورجمالش منور گشت من چون آن حوروش را دیدم بیکبارگی مست و مدهوش گردیدم و باشارهٔ آن جوان آن نادرهٔ دوران دست بگردن مینا درآورد وجامی پر کرده بمن داد نوشیدم وآن جوان خود مزه‌فراپیش آورد گرفتم و دستش را بوسیدم بعدازآن پریوش بنشست و مهربانی و همزبانی درپیوست بعداز ساعتی جوان گفت ای جان جهان چه شود اگر برادر عزیزمرا از نواختن سازبنوازی واشاره کرد تاچنگ حاضر کردند وآن زهرهٔ آسمان خوبی از جاجسته در کناربساط فرح وانبساط چنگ رادر کنار گرفته مضراب بدوآشنا کرد و فصلی نواخت بآئینی که زهره را هوس دست‌بوسش شدوبآهنگ چنگ گلبانگ سیرآهنگ بر کشید ومطلع این **غزل** برخواند ـ اگرچه باده‌فرح بخش وجام گل بیزاست ✿ ببانگ چنگ مخورمی که محتسب تیزاست ✿ صراحئی وحریفی گرت بچنگ افتد ✿ بعیش کوش که ایام فتنه انگیزاست ـ حضاراز نغمهٔ سازوشعلهٔ آواز آن دلجوی دلنواز بوجدآمدند ومن خود بیکبار ازدست رفته از پای درآمدم آن جوان چون مرامست دید رهنمون استراحت گردید رختخوابی در نهایت تکلف گسترده وشمع کافوری درلگن نقره افروخته مرابرآنجای خوابانید چون هنگام سحرشد بهوش آمده چشم گشودم دیدم آن جوان نیکوسرشت باآن رشك حوران بهشت درپای تخت من نشسته و درآمد و شد بر غیربسته مینا وجام وخوان مزه در پیش نهاده صحبت حالی دارند ترك ادب دانستم که من خوابیده باشم ایشان بیدار سپندآسا ازجای برجسته نزدایشان نشستم وآنجوان مرا درآغوش کشید وآن دلارام بادب تمام جام پر کرده بمن دادلاجرعه‌در کشیدم وبصحبت مشغول گردیدم وآن دو ودلنوازآنقدر دلجوئی و مهربانی بمن کردند که‌حدوحصر نداشت وهمینکه‌صبح طلوع نمود دماغها چنان چاق شده بود که دیگرسرازپا نمیشناختیم سخن مختصر آنروز وآنشب و روز دیگر وشب دیگرهم لایعقل بودیم ✿ چنان سر گرم عیش ونوش

بودیم ✿ که چون خم می اندرجوش بودیم - شب چهارم چون چراغها روشن شد مراخواب ربود نیمشب بیدارشده هشیار گشتم و بیاد آن نازنین افتادم که تنها در خانه مانده است دلم فروریخت وباخود گفتم دیدی چه کردی حالاسه شبانه روز است دراینجا بعیش وعشرت مشغولی وازآن نوش‌لب خبرنداری همچنین خودرا ملامت بسیار میکردم که بازآن دوهمدم بدرون آمدند و بدستور مذکور بصحبت نشستند من خود را بخواب انداخته با ایشان نپرداختم و هرچند خواستند که برخیزم و بصحبت نشینم برنخاستم تاحوالی طلوع فجر آنجوان با معشوقه‌اش گفت بر خیزبرویم که گویا اینجوان ازما سیر و از اختلاط ما دلگیراست که بیدارنمیگردد پس دست یکدیگررا گرفته بیرون رفتند و من آنرا غنیمت شمرده لمحه‌ای صبر کردم پس برخاسته رخت خود را پوشیده بیرون آمده بگرمابه رفتم وتن خودرا ازآلایش شراب بشستم وبخانه روانه گردیدم درراه باخودمیگفتم اگر آن یارمهربان تراآزار کند توچه عذرخواهی گفت وازخجالت چگونه بروی آن ماه سیما نگاه خواهی کرد دیدی که آنهمه رنج و تعب کشیدی و در مدت مدید استراحت ندیدی بیك حرکت زشت همه راضایع کردی و روزگارترا سیاه وتباه ساختی اما چون بدرخانه رسیده در کوفتم آن دلبر سیمبر در را گشوده چون مرا مضطرب دید تبسم نمود من ازخجالت برپایش افتاده زبان بعذرخواهی گشادم گفت ای جاهل این اضطراب چیست واضح است که بخانه کسی رفتن بپای خوداست و بیرون آمدن برضای میزبان من خود مهربانی ترامیدانم که نسبت بمن تاچه حد است ودروقت رفتن نیزمجبوربودی وچندان اظهار رضا وخشنودی نمود وبمهربانی زنگ ازآئینهٔ دلم زدودودلجوئی فرمود که دربنای خجالتم شکست آورد وبعدازآن فرمودالحال بیان کن که دراین سه روزچه دیدی و چه شنیدی من آنچه دیده بودم ازاسباب مجلس و اجزای طرب وآنچه بنظرم آمد همه را بیان کردم و مهربانی و حسن سلوك آنجوان ومعشوقداش را آشکار ساختم پس آن شمع شبستان نکته دانی بشکرفشانی درآمد گفت فلانی هیچ میدانی که رندان قاعده دان نان مردم

رادر شکم خود قرض دانسته‌اند من سر ازخجالت بزیر افکنده با خود گفتم حالا
ترا بکنایه آزرده خبردارت میسازد تو که نمیتوانستی درتلافی وتدارك کوشیدن در
چنین مهمانی چراچندروز ماندی گفتم ای یارمهربان وای نگارقاعده‌دان خجالت
تقصیر مرا کفایت است ودیگر نه احتیاج بکنایت گفت نه سخن مرا کنایه مپندار
وطعنه مشمار بلکه مطلب من آنست که توهم چشم نپوشی ودرتلافی آن کوشی من
بگریه درآمده گفتم ای جان و عمرمن اول مرتبه عذرتقصیرخود طلبیده گفتم این
خطائی که از من سر زد بی اختیار بودم آن نازنین گفت قسم میخورم که کنایه
نمیگویم ودلم میخواهد توهم ایشان را مهمانی کرده شرمندهٔ احسان اونباشی گفتم
گیرم که چنین باشد بیت درخانهٔ ما تبارك‌الله سامان٭سقف است وزمین وچاردیوار
ودری . من با کدام اسباب وفروش آمادهٔ ضیافت ایشان شوم آن نازنین بسخن من
خندیده گفت از این رهگذرغم مدار و خاطر خوش‌دار وکارخودبخدااوا گذار که
خاطرجمعم خجالت نخواهی کشید ای درویشان چون دیدم که آن نگاربقول خود
اصراردارد باخود گفتم بجهت تسکین دل آن نازنین به بازار میباید رفت و چون
بیخبرازخانهٔ آنجوان بیرون آمدی به خدمتش باید رسیده عذرخود بطلبی گفتم ای
قبلهٔ دل‌وجان آنچه فرمائی گردن‌نهم گفت مبادا اورا ازشرمندگی نیازی که من در
انتظارم البته ایشان را بیاور و غم مدار ای درویشان من هرچه فکر کردم بمنشأ
سخن آن پسته دهان راه‌نبردم باری ازخانه بیرون آمدم به‌آن‌خیال که چون بخدمت
آن جوان برسم برای رفع قسمهای آن نازنین‌صنم اورا تکلیف کنم امانه چنانکه
قبول کندچرا که‌مرامقیدساخته‌بودوبه‌محبت‌ووداد‌سوگندداده‌بودهمهٔ راه‌راباخودمشق
جنون میکردم‌تاقدم‌بقیصریه‌نهادم همینکه آنجوان‌مرادیدبتواضع برخاست‌ومشفقانه
دربر کشیدوپهلوی‌خودنشانیدوازچگونگی‌حالم‌پرسیدمن نیزعذربی‌ادبی وبی آدابی
خودراخواستم وبااوبصحبت نشستم آنجوان اشاره‌بغلامی کرد کوزهٔ لوله‌دار چینی با
سرپوش‌طلا وسینی نقره پیش‌آوردوآن جوان جرعه‌ای ازآن نوشیدوبمن دادمن
پنداشتم که‌آب است چون خمار دوشینه داشتم لب بر لب کوزه گذاشته لاجرعه‌در

کشیدم شربتی بود بسیارخوش طعم ومعطر پرسیدم این شربت چه بود وچه‌فایده
دارد گفت بجهت رفع خمار وصداع وترتیب دماغ وقوت دل حکیمی تجویز نموده و
ترکیب کرده وآن ازعرق صندل و عرق بیدمشك‌وعرق شکروآب‌لیمو وقندوعنبر
است چون دمی بگذشت کیفیت‌قوتی‌مراروی‌نمودباز ازآن شربت طلبیده نوشیدم‌و
همچنین باردیگر تاآنکه دماغم چنان گرم شد که نزدیك بیخودی رسیدم ودرآن
حالت بآن جوان گفتم آرزومندم بی‌تکلف کلبهٔ محقرمرا بنورحضوروقدوم‌بهجت
لزوم خود منور ومزین سازی‌او بی آنکه عذری بیاورد گفت ای برادر چنین باشد
هرگاه توچنین خواهی‌منت دارم وتا عصربگفتگو بگذشت و موقعیکه دکان را
برچیدند من چنان مست ومدهوش بودم که سرازپای نمیشناختم ودرعالم بیخودی
روانهٔ خانه گردیدم آن جوان چون مرامست وپریشان یافت دست بکمرم درآورد
من نیز دست بردوش او انداختم‌ومیرفتیم تابنزدیك‌خانه رسیدیم‌اندکی‌بحال آمدم
و وضع بیسامانی خود را بیاد آوردم که صبح آنهمه مضایقه داشتم و الحال‌مهمانی
چنین بی‌خبربخانه میبرم کیف ازسروهوش از دماغم بدر رفت وپایم ازرفتاربازماند
دلم طپیدن‌آغاز کردآنجوان بگمان آنکه مرا کیف رسیده و من در خیال آنکه
تاریکی‌شب درآید بلکه بگریزم از قضا بکوچه‌ای رسیده بودیم که بن نداشت و
نمیشدبدررفت آنجوان نیزمرامحکم نگاهداشته بود و از دست نمیگذاشت لاعلاج
میرفتم چون بدرخانهٔ خود رسیدم دیدم که‌آب و جاروب تازه زده‌اند و جمعی در
خانه در ترددند بعضی بوضع یساولان و برخی بزی فراشان و بعضی بسر کاری
مشغولند همچنین کشیکچیان وطباخان وسقایان هم بخدمتگزاری مشغول بودند
باخود گفتم از مستی لابد راه را اشتباه کردم اما چوق بدقت ملاحظه کردم دیدم
کوچه وخانه اشتباه نیست وآنجماعت بطریق خادمان که رعایت ادب در خدمت
مخدوم وآقای خود کنندچون مرا دیدند ازترددبازمانده کوچه‌دادندچون گذشتیم
ازعقب ما میآمدندو همینکه بدرخانه رسیدیم دوغلام بچه هندوشکل‌مقبول ملبس
بلباس اهل هندازخانه بیرون‌دویدند در دست‌یکی پطك مرصع پرازشربت وجامی

بلورین ودر دست دیگری سینی طلامملو از تنقلات کرنش و تعظیم نموده پیاله پر کرده بمن دادند اشاره کردم بدست آن جوان دادند بنوشید وداخل خانه شدیم خانه وسرای را مانند بهشت آراسته وازشعاع شمع وچراغ وقندیل و مشعل چون صبح نوروز منور ومزین وبا صفا درجدولها آب روان ودر پای هر درخت مینا وبطری از شراب ناب لعل رنگ گذاشته شمع کافوری درعقب آن نهاده قفسهای مرغان خوش الحان چون طوطی ومیناوشارك وبلبل وقمری وتذرو وفاخته ازشاخسار اشجار آویخته وآن جانوران ازشعلهٔ شمع وعطر ریحان بسخن درآمده غلغله وشور در آن بوستان افکنده چون بعمارت درآمدم فرشهای ملوکانه گسترده ومتکاهای اطلس وزربفت نهاده اسباب عشرت والوان نعمت میناها وصراحی‌ها وبطك‌ها درجولان وتنگهای بلور ونقره وطلا ومرصع جا بجاچیده شمعهای کافوری باشمعدانهای طلا و نقره متعدد چیده وسایر اسباب دیگر را براین قیاس نمائید مطربان و مغنیان وخدمه همه خوشگل وزیبا و ماه سیما وشوخ وشنگ وخوشنوا وصاحب ترنگ در حاشیهٔ مجلس جابجا قرار گرفته وساقیان مقبول وپیش خدمتان زرین کلاه مرصع کمرو فراشان جلد وچابك‌ا؛ همه چاباخبر دربرابر صف زده چون آنجوان داخل آن مجلس باین طمطراق گردیدو آن وضع بزرگانه دیدمتحیر ومتفکر گردید وازوضع ضیافت خودش خجالت میکشید اما من حیرتم بسیاربیش ازاو بود چرا که من وقتی ازخانه بیرون رفتم اثری ازهیچیك ازاینها پیدانبود باری چون آنجوان رانشانیدم ومشغول بعیش وعشرت گردید من برخاستم وبجستجوی آن گوهر مقصود بهرطرف شتافتم او را هیچ جا ندیدم با خود گفتم البته این نقوش غریب در عالم خواب در نظرم جلوه گراست یا از نشأه شراب خاطرم بچنین حالتی مصور است سراسیمه ازعمارت بجانب بیوتات شربتخانه وآشپزخانه رفتم وبی‌تابانه بهرطرف دویدم سی وسه کارخانه را گردیدم تا بمطبخ رسیدم مطبخیانرا همه در کارواقسام طعامها همه در بار سخن کوتاه همه چیزها رادرجای خود برقراردیدم واثری ازآن یار وفادارندیدم درآخر درحوالی مطبخ تنورخانه‌ای دیدم که شعلهٔ آتش ازآن بلندبود پیش رفتم دیدم که

گوشت اقسام طیور و بره وآهو بسیخها کشیده کباب میکنند وآنسرو جویبار زندگانی بسر کاری کنیزان درآن مکان مشغول گردیده است چون اورا بدانحال دیدم بر گردش گردیده دستش را بوسیدم واز کیفیت آن قال ومقال پرسیدم بانگ زد که ای جوان رسم آدمیزادگان نیست که مهمانرا تنها گذارند و خود بگوشه و کنار گردند گفتم فدای سراپای تو گردم از هجران جمال تو ودیدن نقشهای بدیع دیوانه‌وار وبیقرار وازعقل خود بیگانه شدم **بیت** مکن منع دل ازآشفتگی جانا که جز لیلی ☆ ندارد خاطر مجنون بخوبان جهان میلی ـ آن نازنین ازاین سخن خندیدو گفت حالاوقت این حکایتها نیست زودتر برو وبه‌میزبانی بکوش واگرخوشنودی مرامیخواهی میباید آنچه لازمهٔ بزرگی‌واکابری است نسبت بملازمان فرونگذاری ازبخشیدن درم ودینار وخلعت وبستن وزدن وامر فرمودن براهل طرب وملازمان از هرچه باید و شاید بجاآوری مبادا درباب خدمه بخاطر چیزی برسانی که من آقا و مخدوم ایشان نیستم چگونه بایشان حکم کنم وهرچه‌میتوانی وبخاطرت میرسد سعی کن که معشوقهٔ مهمانرانیز حاضر کنی تا مهمانرا حظی ولذتی تمام ازضیافت تو حاصل شود چون این سخنان از آن سرو گلندام شنیدم خاطرم از همه باب جمع گردیدو خدایراسپاس گزاردم که‌اگرچندی رنج کشیدم درآخرچنین گنجی نصیب من فرمود باری بمجلس بر گشتم وخرم وخندان بعیش و عشرت نشستم وساقیان و مطربان را بگرم کردن هنگامه عشرت امر فرمودم **بیت** رنگ ساقی زباده گل گل شد ☆ غلغل شیشه صوت بلبل شد ـ من بیدل غافل ازنیرنگ فلك کجمدارشعبده باز و روزگار فتنه‌انگیز سرم از بادهٔ عشرت گرم و با میهمان طریق محبت و الفت میسپردم ودر اثنای صحبت باو گفتم چون من بندهٔ مخلص توهستم وخانه‌ام خانهٔ تواست خوبست آن یگانهٔ زمان وسرآمد خوبانرانیز بفرمائی تشریف ارزانی‌دارد تا در حضوراو درخدمت شما صحبت حالی ازکدورت خالی بداریم آنجوان نیزرضا داده چندتن ازملازمانرا باغلام خود با حضارآن صنم سیمبر روانه نمود وچون بعد ازساعتی آن ماه چهارده بمکان فقیرحاضر شدآنجوان بسیارخرم وخندان وچون

گل شکفته ازدیدن آنماه دوهفته گردید **بیت** بعداز آن گرم عیش ونوش شدیم ✿ محو گردیده جمله گوش شدیم ـ سخن مختصر مدت سه شبانه روز باآنجوان وآنماه دلفروز گرم عیش وعشرت بوده صحبت میداشتیم وتخم خوشدلی میکاشتیم که کس چنین خوشگذرانی یاد ندارد و هر زمان بمضمون این شعر مترنم بودم **رباعی**
صدشکر که ایام بکامست مرا ✿ در دولت جام جم غلامست مرا ✿ معشوق در آغوش ومی اندرساغر ✿ من بعد غم وغصه حرامست مرا ـ درویشان درشب چهارم همینکه پاسی ازشب بگذشت ازپای درآمدم **بیت** مرامی دگرباره از دست برد بمن بازبنمود هی دستبرد ـ هنگامی ازمستی بخود آمدم که دونیزه آفتاب بلندشده بود ازجاجستم وبهرطرف نگریستم دیدم لیس فی الدار غیر نادیار ازآنهمه خلق واسباب اثری نبود سراسیمه ومضطرب بهرسومیگردیدم وبهر طرف میدویدم هیچ اثری از آن عیش و سرور نبود الادر کنج اطاقی گلیمی دیدم که طومار وار پیچیده بود چون آنرا گشودم چشم هیچ آفریننده نبیند آنجوان را دیدم با معشوقه‌اش سر بریده‌اندودر خون خود غلطیده و آغشته در آن گلیم پیچیده‌اند چون آنحالت بدیدم از خوف بیهوش شدم وچون بهوش آمدم فغان وخروش بر آوردم وندانستم چکنم وچسان خودرا از غرقاب بلا کنار بکشم ـ واعظم مصیبت وبلا این بود که عاشق وشیدا بودم وازشبی که بشام وارد شده بودم تاآنروز بمن چیزهائی رسیده بود که هریك عقده‌ای بود که حل آن بسی مشکل مینمود لهذا حیران وپریشان ونالان و گریان بهرطرف میدویدم ناگاه شخصی ازدرخانه بدرون آمد و متوجه بعمارت شد گفتم شاید از پرستاران آنجوان باشد همان بهتر که نگذاری بیرون رود وخبر بردتاآنکه چون شب شود خود را از این ورطه برهانی لهذا خود را میان باغچه انداخته ازعقب درختان با احتیاط تمام میرفتم تا بدرخانه رسیدم دررا بسته هموار ازعقب اودرآمده ازجایش برداشته برزمین افکندم وچون نیك در رویش نگریستم یکی ازغلام بچه‌ها بود که در آن سه شب وروز خدمت میکرد گفتم راست بگو آن ساحرهٔ نارعنا چه شد وتو کجا بودی وبرای چه اینجا آمدی که دلم از دوری اوفکار است گفت بیاتاتو راخدمت او

برم من از استماع مژده وصل همه چیزرا فراموش کرده با ذوق تمام ازپی غلام روان شدم اما ازخود خبرم نبود اونیز دلداریم مینمود وبعدازقطع مسافتی بعرصهٔ وسیعی رسیدیم که دریك حد اوحصاری بود که دربرابر آن دیواری نصب بود که ازقرینه دانسته میشد دروازهٔ خانهٔ بزرگی است ودریك برابر آن حصار مسجد وسیعی بودو بردرمسجد نهر بزرگی ودرختان سایه گستر برلب نهر واقع بود غلام مرا در زیر درختان واداشته روبجانب آن درنهاد وبدرون خانه رفت بعدازلمحه‌ای با خواجه سرائی بیرون آمد وبردرخانه ایستادوغلام بچه نزد من آمده گفت فلانی امروزرادر کنج این مسجد بسربروشب بیا نزدیك این در تا خواجه سرا ترا بخدمت ملکه رهنمون گردد ـ درویشان با چشم خونفشان و خاطر پریشان بکنج خانه خداخزیده روی ازخلق پوشیدم و روز را بشب رسانیدم چون پاسی ازشب بگذشت وترددخلق کم شد بدرآن خانه رفتم وبجاروب مژه خاك ازآستانه‌اش رفتم و این اشعار راخواندم **رباعی** کسی را درشب هجران بخود همدم نمی بینم ✿ بمرگ خویش راضی گشتم وآنهم نمی بینم ✿ مگر گویم درآن عالم بمجنون شرح درد خود ✿ وگرنه هیچ همدردی در اینعالم نمی بینم ـ ناگهان درباز شد وخواجه‌سرا مراآهسته ندادادوچون ازدر بدرون رفتم بباغ وسیعی رسیدم مشجر باشجار میوه‌دار وچمنی مرتب بگلها و اثمار که نهروسیعی در وسط آن جاری بود ودر کنارجویها قالیچهٔ ابریشمی گسترده وشمع کافوری درشمعدان طلا روشن خواجه مرابنشستن امر کرد پس نشسته چشم براه آنماه سیما بستم ومنتظر بودم که آیاآنخورشید اوج شرف از کدام طرف طالع گردد بعد ازساعتی آنماه تمام بصدعزو احترام نمودار شدو از دیدارش شوقم هزار گردید با روی چون آفتاب و گیسوان چون مشك ناب و زلفین پر پیچ و تاب **بیت** میخرامید آن بت طناز ✿ با هزاران هزارعشوه وناز ـ لباس فاخردربرو نیمتجی مکلل بجواهر درسر وجیقه‌ای مرصع بر گوشهٔ سر بند کرده خرامان و دامن کشان در رسید وبنظر ملاطفت بجانب من نگریست وازپریشانی احوالم پرسید وبشیرین مقالی نمك پاش زخم ناسوردل پرشورم گردید وبتازگی گرفتار و بیصبر وقرارم ساخت من بیچاره

مدهوش یارای دم زدن نداشتم بعداز ملاطفت بسیار ومهربانی بیشمار گفت فلانی ـ عذر تقصیرات ماچندانکه تقصیرات ماـ مرا بحل کن که آزار بسیار از بهر من کشیدی ومدتی در تحصیل رضای من کوشیدی از آندمی که مرا دیدی ساعتی بفراغت نگذرانیدی و روی شادمانی و آسایش ندیدی امیدوارم پروردگار ترا جزای خیر دهد و بدی روزگار بکارت مرساد باری سرمایه‌ای که بامید تجارت ازولایت خود آورده بودی



بامید سود و انتفاع همه را در راه من صرف نمودی الحال این قلیل خرج راه را ازمن قبول فرما وتقصیرات و گستاخی مرا عفو نما واز دعای خیرفراموشم مکن در آنوقت خواجه‌ای باشارهٔ آن نازنین کیسه‌ای از زرآورده بنزد من نهادو باز گفت که فلان مادیانرا باو بدهید که هم امشب سوارشده ازشهر بیرون رود این بگفت وبرخاست من چون دیدم که از دست میرود دست انداخته دامنش گرفته گفتم : **بیت** ای سرو خوشخرام که خوش میروی بناز ✿ عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز ـ دو کلمه وصیت هم از این غمزهٔ دل ازدست داده بشنو پس آن نازنین تبسم کنان ایستاد

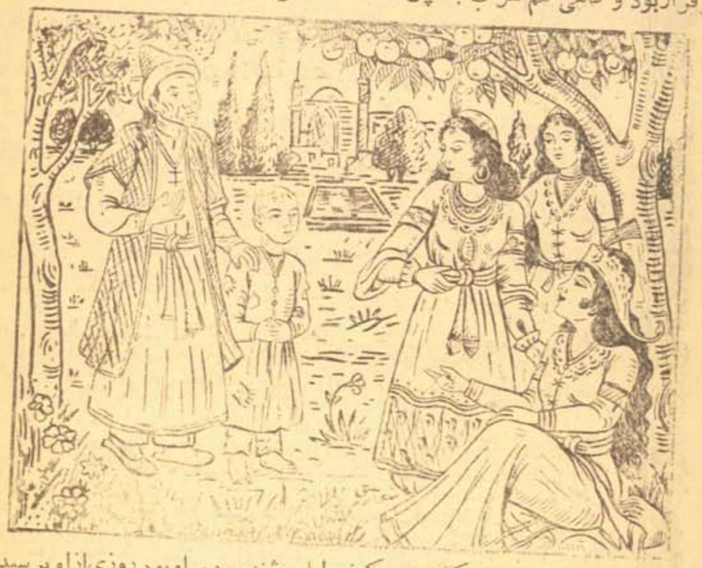
و گفت بفرما گفتم ای مایهٔ ناز بخاطر شریفت هست که در آنشب میفرمودی ایجوان غریب مرا بضربتی هلاک کن ودر گوشهٔ بخاک بسپار واز این راز کسی را مطلع مساز باری اگر من بی‌ادبی نمودم و سخن ترا نشنودم تو بوصیت من عمل نما ومرا بمکافات بد کرداری خود جزا مفرما **بیت** من بد کنم و تو بد مکافات دهی ✿ **پس فرق میان من وتو چیست بگو** ـ واگر در حق تو نیکی کردم پس چرا درعوض نیکی من بدی میکنی **بیت** عوض نیک مکن بدا گر از نیکانی ✿ که چنین شیوه نه نیکوست دلا تا دانی . پس آن نازنین گفت چه باید کرد گفتم ای سرمایهٔ حیات جاودانی مرا بی تو زندگانی حرامست یکی ازدو کار کن یا در سلک ملازمانت منسلک سازیا بفرما بیکی از ملازمانت مرا بضربتی ازغم وغصه برهاند ودرجائی که گذرگاه تو باشد دفن کند تابسبب قدوم بهجت لزوم تو مرا در خاک لحد آسایش وآرامی باشد **رباعی** یا فکر دل فکار میباید کرد ✿ یا کشتنم اختیار میباید کرد ✿ القصه بغیر این ندارم هوسی ✿ یک کار از ایندو کار میباید کرد ـ. چون این سخنرا بشنید متبسم شده گفت فلانی بیهوده خودرا آزارمده فکر تو از عقل دوراست وعقل را ازآن نفور آنچه دراین باب بخاطرت میرسدصورت نمیبیند و خرد نمیپسندد گفتم پس بفرما آنهمه نقوش غریب وصور عجیب که مرا بنظر آمد فاعلش که بود وباعثش چه آن نازنین گفت اینهم صورت ندارد چون عقلا گفته‌اند **بیت** پردهٔ خویش دریدن نه زعقل است وشعور ✿ شمع در پردهٔ فانوس دهد بهتر نور ـ. این گفته روانه شد هر چند خواستم سخنی گویم خواجه و کنیزان مانع آمدند وآن نازنین ازنظرم غائب شد ومرا ازقصر بیرون کردند وهرچنددینارودر شاهوار دادند قبول نکردم لاعلاج گردیده دربستند ورفتند من با دل کباب و چشم پرآب آمده در آن مسجد گوشهٔ خلوتی مقام ساختم و بهیچکس نپرداختم روزها بگوشه‌ای مینشستم ولب از ناله وفغان نمی‌بستم وشب تاروز نمی‌خفتم و گوهراشک بنوک مژه میسفتم ومضمون این مقال وصف حال پریشان پر ملال میگفتم **نظم** دیدی که فلک بامن مسکین چه جفا کرد ✿ کز کام دلم بازبنا کام جدا کرد ✿ امروز کز آن روی چو خورشید شدم دور ✿ مانند هلالم غمش انگشت نما کرد ✿

اشکم زغمش نقب درار کان زمین☆ زدآهم زغمش رخنه درایوان سما کرد ☆ تا دور فکندم زبرش چرخ کمان پشت☆ بیچاره دلم را هدف تیر بلا کرد ☆ آخر نه به‌خون جگرش دیده بپرورد ☆ چون اشک کنار از براین خسته چرا کرد☆ چون قدر وصال تو ندانستم از آنرو☆ چرخم زغم هجر تو اینگونه چرا کرد ـ و گاه میگفتم **بیت** دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت ☆ بشکست عهد و ازغم ما هیچ غم نداشت ـ القصه تاشش ماه احوال بدینمنوال گذشت تا آنکه ازغم و غصه بسیار بیمار شدم و چنان ضعیف و نزار گشتم که هر کس مرا می‌دید بر حال زارم گریسته می گفت **بیت** یارب این مبتلای محزون کیست ☆ حیف ازاین مرض نخواهد زیست ـ و چهل روزمدت بیماری من طول کشید وروزبروزحالم بدترمیشد تااینکه بشدتی رسید که سه روز بیخود افتاده بودم وعنان واختیار از کف داده مردم که بمسجد می آمدند برجوانی و غریبی من تأسف می‌خوردند از قضا روز آخر آن خواجه سرائی که از مقدمهٔ آنشب باخبر بود بمسجدمیآید وجمعیت مردم رابرسرمن میبیند که همه از غریبی و جوانی من سخن میگفتند و دراشک می‌سفتند چون ببالین من میآید وبدیدهٔ بصیرت مینگرد در حال مرا شناخته گریه کنان و تأسف‌خوران بحرمسرا رفته به خدمت آن پادشاه خوبی وممالك مملکت محبوبی عرض می کند و دلداررا برمن بیدل رحم آمده بخواجه میفرمایدبرو به بالین آنغریب حزین بنشین اگر در گذرد باعزازواحترام تمام تجهیزو تکفین نموده درشب چنانکه کسی خبر نشود در باغچهٔ حرم در پای فلان درخت دفنش کن تا بوصیت اوعمل کرده باشم واگر حیاتش باقی باشد هم درشب به حرم بیارش شاید مرضش را معالجه نمایم واگرهم اجلش دررسد شاید نوبتی بهوش آید وحلیتی بطلبیم خواجه بفرمودهٔ او آنروز ببالین من نشسته شربتی مقوی لمحه بلمحه بگلوی من چکانید ودرشب مرا به باغ حرم برد و آن دلدار چون مرا بآن حال زار دید ترحم نموده به‌بالین من نشست وطبیب خاصهٔ خود را طلبیده بمعالجهٔ من امر فرمودو آن حکیم حاذق چون سوای ضعف دیگر مرضی درمن ندید علاج را منحصر در شربت های مقوی وغذاهای لطیف دانسته

بعدازآنکه سه روزبتدریج دوا و غذابمن خورانید در شب چهارم بهوش آمدم و در وقتیکه آن ناز پروردسیمین عذاربر بالین من غریب نشسته سرشک برخسار گلنار روانه کرده بدست خود شربت در گلوی من میریخت **بیت** دردعاشق رادوائی بهتراز معشوق نیست☆شربت بیماری فرهادشیرین کرده‌اند ـ چون دیدهٔ هجران کشیده‌ام بکحل الجواهر نرگس مستانهٔ سرمه‌سایش مکحل شد بیمحابا خون دل ازچشم برویم دوید بعد ازگریهٔ بسیارونوازشات بیشمار مشفقانه آندلدار گلعذارتن بیمارزا شفا ودل زار را تسکین وجان فکاررا تسلی حاصل شد وبدان عطیهٔ عظمی بکلی ازرنج وغمهارستم وباز ازنودل بزندگانی دنیا بستم روز بروزاز ضعف بیرون آمدم تا بعدازبیست روز بحال خودشدم ودرآنمدت همه شب تابروزآنماه دلفروزبدلجوئی من اشتغال داشت و دقیقه‌ای از طریقهٔ بنده‌نوازی فرونمیگذاشت شبی دراثنای صحبت گفت فلانی مطلبت چیست و از این زاری و بیقراری چه مدعا داری گفتم فدایت گردم **نظم** دردی که دلم نهفته دارد ☆ پیوندبیخت خفته دارد☆ چون طرهٔ دوست نخل آهم ☆ صد غنچهٔ ناشکفته دارد ☆ مژگان نشناسد اشک چشمم ☆ دریاچهٔ در سفته دارد☆ ازآتش شوق چشم داغم ☆ صد فتنهٔ نیم‌خفته‌دارد ـ فدایت شوم مطلب و مدعای بنده آنست که جان درقدمت بازم وخاك راهت راتوتیای چشم ترسازم وازروزی که به ملازمتت مشرف شده‌ام تا روزی که از خدمت محروم گشته‌ام چند چیزی دیده و شنیده‌ام که هریك دردلم عقده‌ای شده‌است آن نازنین از شنیدن این سخنان آه سرد بر کشیده گفت فلانی چه کنم که ترا بر ذمهٔ من حق بسیاراست وبیشمارصدمه درراه من کشیده‌ای میترسم که درروزجزا ازعهدهٔ آنها بیرون نتوانم آمد خوب اگر تو یکچند اوقات خودرا صرف من کرده‌ای من هم بعداز این رضای تو میجویم و درطریق صلاح تو می‌پویم ای جوان بدان که من دختر پادشاه رومم و پدرم جزمن فرزندی ندارد و از اینجهت مرا بی‌اندازه دوست میدارد و تا من خود را شناخته‌ام بعیش و عشرت پرداخته وهمیشه گلعذاران وبزرگزادگان ودختران اکابرواعیان شام که صاحب حسن وجمال و قابلیت و کمال بودند از ملازمتم خوشحال بوده‌اند کنیزان مغنیهٔ بسیارداشته‌ام قصه مختصراسباب طرب مهیا وشراب وطعام آماده وازلعبت بازی چرخ

دغا غافل و بلهوولعب مایل عمرمیگذراندم ازقضا ایام حرمت پیش آمد ظاهراً دههٔ اول ذیحجه بود در آن ایام ترك شراب لازم دانستم روزهای اول ازخمار درآزار بودم دلم‌میطپیدودست وپایم میلرزید حالی که دشمنانرا مباد برمن دست‌دادخواجه سرای پیری داشتم که للهٔ من بود کو کنارمیخورد چون مرا بآن حال‌دیدبعرض رسانید که اگر ملکه اندکی کو کنار بنوشد بحال میآید من نام کو کنار هر گز نشنیده بودم گفتم حاضر کن خواجه بطلب کو کنار رفت چون بازآمد کچلی بسن ده سال‌با اوهمراه بود بدرون آمدقبائی ژنده دربرداشت که ازبسکه شیرهٔ کو کنار بر آن ریخته بود تشخیص‌رنگ وقماش آنرا نمیتوانستیم داد و کلاه نمد کوچکی برسروتنبان کبود کوتاهی در پاورشتهٔ پر گرهی در کمر وسبوی کو کنار در دست داشت من ندانستم مطلب خواجه ازآوردن‌او چه بود همانا باینوسیله روز گاردون میخواست رنگ فتنه‌ای‌بریزدوشعبده باز گردون نیرنگی‌انگیزد مرا از رؤیت آن خمیر مایهٔ نکبت دل بهم برآمد وبا خواجه پاره‌ای عتاب کردم خواجه تبسم‌نموده گفت ملکه سلامت باشد بنظر حقارت بخلق‌خدا نظر کردن خوب نیست همه‌بندهٔ یکدر گاهیم وسالك یکراه فلانی گویا اختر در گذربود و گفتهٔ آن زبان بریده را اثرباری قدحی آوردند و کو کنار در آن کاسه کردند وخواجه ساقی گردیده بهر یك از دختران اندکی خورانید و من هم اندکی خوردم چون لمحه‌ای بگذشت کیف کو کنار رفع خمارشراب نمود واز صداع نجات یافته محظوظ شدم و بحال آمدم از قضا کنیزان در بیرون عمارت بر سر آن کچل جمع شده بهزل و مطایبه آزارش میکردند کچل ازدست‌ایشان بجان‌آمده فریاد برآورد پرسیدم این‌بی‌ادب کیست وفریادش ازبهرچیست خواجه گفت‌این کچل مسخره‌است گفتم با این‌سن کم چه وقوف ازمسخر گی دارد گفت عمرت دراز باد این حرام توشه همه روزه در کو کنارخانه ندیم یاران است وبجهت ایشان مطایبه ومسخر گی‌میکند گفتم‌او را بطلب ببینم چونست خواجه اوراپیش کشیده از راه شوخی‌با اوبگفتگودرآمد او نیز با زبان‌شیرین‌خود باخواجه‌سخنهای‌تلخ‌ودرشت‌میگفت‌ودشنام‌میدادالحق‌داد مسخر گی دادازطور کلام و وضع اختلاطش خنده بسیار نمودیم آخرالامر فرمودم

کوزه‌اشرا پراز زر کرده باو دادند ودستوردادم همه روزه کو کناربیاورد اوهر روز میآمدو کو کنارمیآوردوپاره‌ای خواجه ودایه با او سر بسرمیگذاردند و همچنین کوزه‌اش پر از زر کرده باو میداد تا ایام حرمت گذشت و شروع بشراب خوردن نمودیم باز وقت کو کنار که میرسید دلهامیطپید وازچشم‌ودماغها آب‌میچکیدصحبت کچل را هم دوست‌داشتم مقررداشتم بدستورسابق کو کنار بیاورد تا ششماه آنقاعده برقراربود و گاهی هم شراب بکچل داده درمجلس مینشاندیمش ولی کلاه و لباس



خود را تغییر نداده همان کلاه نمد کهنه‌ولباس ژنده دربراوبود روزی‌ازاوپرسیدم که چرا لباس خود را تغییرنمیدهی با اینکه همه روزه زربسیار از سر کارما بتو میدهند کچل بگریه درآمده گفت ای ملکه همه را استادم‌ازمن میگیردمن‌طفلی یتیم وبیکسم واستاد مرا باجاره گرفته سالی‌صد دینار ونان وآب بمن میدهدوهر چه من‌تحصیل کنم مال اواست مرا ازبی‌مروتی آنمرد بدآمد بوسیلهٔ آنطفل کچل سرمایه بهمرسانیده و غنی شده بود اوهمان مرد گوهری بود که درآنروز لنگری

زر فرستاد از کچل پرسیدم کو کنار گرفتن میدانی ودرنزد ما میمانی گفت سگان آستان شما را بجان ودل خدمت میکنم اگرقبول افتد بخواجه امر کردم او را نگاه داشته اسباب کو کنار گیری بجهتش مهیا کندومتکفل اوباشد وهمچنین چند دست لباس فاخربجهت او ترتیب دادم و معالجهٔ سر کچلش کردم و او چون ازآن کثافت خود را بری دیده لباس فاخرپوشید و طعام وشراب لذیذ نوشید روز بروز احوالش درترقی بود وبرحسن وجمالش میافزودوشوخ ومطبوع ونديم و ظريف و معشوق گردید بحیثیتی که از صحبتش حریفانرا حظی تمام و از کلام شیرینش معاشران را ذوقی مالا کلام حاصل بودرفته رفته کاربجائی‌رسید که شوق دیدنش‌در دیه‌ام جا گرفت و سلطان محبتش در دلم مأوا دمی اگر او را نمیدیدم و بزلال وصال جمالش نمیرسیدم دلم در تنگنای سینه میطپید و هوش از سرم میپرید و سرشک خونین برویم میدویدوچون بنظرم میرسید دست وپایم میلرزید و رنگ ورویم زرد میگردید بحالتی که عشق او درمن‌برحضار مجلس ظاهرشد بمضمون **بیت** ازپریدنهای رنگ‌وازطپیدنهای دل ✿ عاشق بیچاره هرجاهست رسوا میشود القصه تا مدت‌سه **سال** **بدینمنوال**با اوعشق میباختم‌وبهرطریق بهجرو وصل‌میساختم بعد از سه سال دایه ومحرمان مصلحت چنان دیدند که دیگراورا در حضورمردم بحرم راه ندهم که باعث تهمت وملامت خواهد شد و ملاقات پنهان ازمردم واقع شود پس قرار بآن دادند که خدمتی‌باو رجوع کنم که درسلك معتمدان‌باشد ونفع تمام باوعاید گردد لذا فرمودم که بیست هزارتومان بجهت‌اومتاع خریدندود کان خوبی درچهارسوق چنانکه دیدی برای او ترتیب نمودند وهرجانب برای‌خاطر ما رعایتش‌میکردند وآنچه درسر کار پدرم ضروروصرف میشد باورجوع‌ومحول میفرمودند و خانهای هم در حوالی خانه خود برای او خریدم و غلام و کنیزو اسباب خانه ازهمه چیزبقدرضرور برایش‌آماده نمودم ونقبی‌ازخانهٔ اوبخانهٔ خود زدم که همین دایه ودخترش وخواجه‌آنرامیدانستند وهمینکه درشب مردم بخواب میرفتند محرمان او را بخدمت من حاضرمینمودندو تا صبح با اوصحبت‌میداشتم وبهمین دلخوش بودم‌وبسیاری‌از اطوار او مراپسندآمده بود ازجمله‌آنکه دراثنای

حرف زدن غرق عرق میشدوچشم از زمین برنمیداشت و چون کمترین ملازمان طریق ادب رعایت مینمود تا اینکه شبی‌اورا درهم وپریشان دیدم‌ازسبب آن‌پرسیدم گفت باغی‌در کنارشهر میفروشند که گمان‌ندارم‌دراینولایت باین‌خوبی‌باغی‌بهمرسد در نهایت صفا است و از کیفیت هوای آن بهشت‌برین رشك میبرد با وجود اینکه ببیست هزار تومان میارزد به پنجهزارتومان‌میفروشند ومن‌زر حاضر ندارم باآنکه می‌دانستم زر حاضردارد رضای او را جسته دلداریش دادم وقیمت باغ را مهمسازی کردم چون باغرا خرید شبی بعزم سیربا او بباغ رفتم الحق دیدم باغ خوب با صفا وجای عیش ونشاط ومحل خرمی وانبساط بود که مانند بهشت برین بانواع درختها آراسته ومهتابی بسیاروسیعی دروسط باغ واقع واطراف آن و میان خیابان گلزاری مزین بگلهای رنگارنگ و مرتب بجدولهای‌آب وانهار. القصه رضای او میجستم ویکنفس آب بی‌اونمیخوردم وبهمین‌دلخوش بودم که اودلخوش باشدمدتی بر آن گذشت باز شبی‌اثرملال دراحوال‌اومشاهده نمودم‌سبب پرسیدم گفت کنیز کی مغنیه میفروشند بسیار قابل وچنگ را خوب مینوازد وبسیار خوش میخواند ودر علم موسیقی‌وآداب‌خدمت بی نظیراست وچنان‌میدانم که‌خدمت‌ملکه‌را لایق‌ودرخور است اگررخصت‌فرمائی‌اورا بجهت‌ملازمت‌سر کاربخرم‌چون‌دانستم‌دلش‌اورا خواسته رضادادم که اورا بخرد ازقیمتش پرسیدم هزارتومان گفت وجه‌اورادادم‌ومقررداشتم درخدمت اوباشد وچون کنیز رابخانه‌آورد شبی‌بخانهٔ اورفته بصحبت نشستم والحق بهمه جهت وحیثیت کنیزك‌قابل‌وتمام عیار بود چون‌اورا بهمه جهت‌آراسته مشاهده نمودم خلعت فاخر وزیور بسیارش بدادم و همچنین چند شب‌بااوصحبت بداشتم تا آنکه ماهی بر آن بگذشت شبی خواجه بطلب‌آنجوان رفت و بازآمد که‌آنجوان عذر آورده گفت ملکه امشب تقصیر مرا عفو فرماید که صداعی بهم رسانده‌ام و نمیتوانم بخدمت‌آیم چون اینرا شنیدم خود برخاسته بدیدنش رفتم وقتی‌رسیدم که سربزانوی کنیزك گذاشته در روی‌اومحوبود من چون اورا بآنحال دیدم از قرینه فهمیدم که میلی بجانب او بهمرسانیده اگرچه غیرت برمن غالب ومستولی شد و

لرزه بردست وپایم افتاد بازخودداری کرده هیچ نگفتم اما ایشان که مرا دیدند بسیارمضطرب شده فی‌الحال‌ازجا جسته هریك بگوشه‌ای نشستند ومن اصلابروی ایشان نیاوردم ومهربانانه پرستاریش کردم واو اظهار ناخوشی وآزار مینمود و بر اضطرابِ میافزود وناله کرده‌برخود میپیچیدالحاصل بعدازآنشب جوان بحال‌اول نبود ازمن دوری‌و کناره گیری‌مینمود ومن‌دیگر روی فراغت‌ندیده اکثرشبهافراق میکشیدم چون چندی گذشت و باز شبی‌آنجوان‌نیامد و من بیتاب شده بطلبش فرستادم خبرآوردند که در خانه نیست آتش رشك در کانون سینه‌ام شعله‌ور گردید خود را بخوابِ زدم وهمینکه‌خواص‌بخواب رفتند ازجا جسته بخانهٔ اورفتم وچون اورا ندیدم یکی‌از کنیزبچهایش را بکناری کشیده کیفیت حال ازاوپرسیدم کنیزك گفت بآن کنیزمیل تمام دارد و امشب بباغ رفته‌اند تا بی تشویش خاطر و تفرقهٔ حواس درآنجا بعیش وصحبت پردازند چون این شنیدم بسیار دل‌آزرده و غمگین گشته تنها بطرف باغ روانه گشتم چون داخل باغ شدم در را بسته‌دیدم بمشقت تمام ازدیوارداخل گردیدمو آن شب‌چهاردهم ماه بود وماه برسمت‌الرأس واقع شده بود ازسمت مهتاب روانه شده باغ را میگردیدم درمهتابی هر دو را مست و یك تا پیراهن چون شیروشکر بهم‌آمیخته دیدم که بدستبازی وبوس‌و کنارمشغول‌بودنداز دیدن این حال از کاررفتم وطاقتم طاق شده در پای گلبنی نشستم وزبانم از گفتارو رفتار بازماند متحیر تماشا میکردم و ایشان چون از ملاعبه و بازی بتنگ‌آمدند روبروی یکدیگر نشسته وجام وصراحی بر گرفتند از قضا کنیزك رو بروی من و جوان پشتش بطرف من بود بی‌اختیاراین رباعی را برخواندم **رباعی** چه کرده‌ام که فلك بیوسیله داغ من‌است ☆ اجل‌دواسبه شب وروز در سراغ من است ☆ سیاه بختی‌ازاین بیشتر نمیباشد ☆ که مجلس دگری روشن ازچراغ من است ـ کنیزاز اثرآواز مرا بشناخت جام ازدست بدورانداخته دست بجانب آنجوان افشانده گفت ایجوان تو که‌شوهرداری‌عشقبازیت‌ازبرای‌چیست‌وچرابعبث‌مراو خود رامیازاری پس‌جوان‌روبمن کرده گفت‌ای‌ملکه‌خدایت‌نگهداردتوپنداری‌اسب‌وشتربمافروخته‌ای

یامارازرداده‌خریده‌ای‌ماترك‌خانمان کردیم‌توترك‌ما نمیکنی گفتم آری‌ای‌ناجوانمرد نمك بحرام‌اینهاچیست که‌میگوئی‌چه‌شده‌من‌صحبت‌شمارا‌تماشامیکنم‌جوان گفت‌من تاخودرا‌نکشته‌هلاك نسازم دلت ساکت نمیشود کنیزهم فتنه‌انگیزی کرده بخنده و سخنهای طعنه‌آمیز آتش اورامی‌افروخت تااینکه پسرازمیان رخوت خودخنجری راکه بمبلغ خطیری جهت اوخریده بودم بر گرفت وخواست که برخود زند من پیش دویدم ودستش را گرفته بوسیدم و گفتم قربانت گردم مرا بکش که کشتنی منم آن‌ناجوانمردهم‌ازقهری که داشت خنجربسیاربرپشت وپهلوودست وبازوی من زدتاآنکه بیهوش شدم و دیگرندانستم وقتی‌بهوش آمدم خود را در صندوق وترابر بالین خوددیدم وچنان میدانم که چون باغ‌حدش بباروی شهربوده مرا درصندوق کرده ومیخواستند بخندق اندازند تا کسی مطلع نگرددچون ایام عمر باقی بود صندوق درخاکریز بند شده بودوخدایتعالی تراوسیلهٔ حیات من گرداند **بیت** اگر تیغ‌عالم‌بجنبد زجای ☆ نبردر گی‌تانخواهد خدای . این بود که‌منهم بعوض‌خون خودآنچشم دریده را باآن گیسوبریده قصاص‌نمودم کسیرا که ازآنمرتبهٔ پست به آن‌پایهٔ اعلارسانیدم بامن‌آن کرد که شنیدی و من‌بااوآن کردم که دیدی‌درویشان نخستین برغیرت ومردانگی‌آن نازنین سحرآفرین تحسین کردم وبعد گفتم‌آیادر آن نیم روز آنهمه‌اسباب واثاثیه را از کجا آوردی و درآن نیم شب بکجا بردی گفت ازسرکارپدرم بود گفتم پس چگونه بخانه رفتی وعذر ایام غیبت را گفتی و چگونه بود که درآنمدت تفحص احوال‌تو نمی‌نمودند گفت فلانی‌پادشاهانراقاعده آنست که شش‌ماه درمقرحکومت خودباشند وشش‌ماه دیگردرمحل و ولایت دیگر دراین‌ایام پدرم درشام‌نبودوبجای دیگررفته ومادرم از دوراندیشی وعقل کیشی آواز بلند نکرده وخفیه درجستجوی من‌بوده وچون توبخانهٔ آنجوان رفتی من چادربه سر کرده بخانهٔ‌پدررفتم مادرچون مرابسلامت دیدازاحوالم پرسید گفتم‌مادربخدائی که شریك ندارد ودرذاتش خلل‌نیست باختیارخود غائب نبودم واگرازقضاخطائی واقع شده‌الحمدلله‌رخنه‌بناموسم نرسیده است اگرچه قبول نمیکردتاآنکه احتیاط نموده‌امتحان کردوچون امانت بجای‌دیدخدایرا شکر کرده‌خوشحال گردید و من

بردست وپایش افتاده استدعا کردم که دوسه روزدیگرهم بمن رخصت بدهد که کاری دارم واسباب هرچندضروردارم بفرماید ازسر کاربدهندانشاءالله بعدازدوسه روزدیگر بخدمت آمده آنچه برمن واقع شده بعرض خواهم رساند مادرم که مراخیلی دوست میدارد بشکرانهٔ آنکه بسلامتم یافت درحالیکه هیچ گونه رسوائی واقع وشایع نشده بود درحال امر کرد تاآنچه دستوردادم بآنجابردند وحاضرومهیا نمودند و بعداز آنکه بازخواست خون خود کرده آن دونمك بحرام را بسزا رسانیدم در همانشب بخانه آمدم و ملازمان هم اسباب را بجای خود نقل نمودند درویشان آن شکرلب پسته دهان نقل میکرد ومیگریست و من نیزاشگ خونین از دیده میباریدم بعداز اتمام سر گذشت خود گفت فلانی حالا راضی شدی گفتم ایماه سپهر وفاداری حالا خاطرم جمع شد که ازحال دلم باخبری فدای تو گردم خاطرم باین خوش شد که با دلسوختگان همدردی چون این شنید بعد ازتفکر بسیار که من عجزوانکار کردم طوطی شکربارش باینگونه مترنم شد **بیت** ما که دادیم دل ودیده بطوفان بلا☆ گوبیا سیل غم وخانه زبنیادببر– هر که را روزازل سر گشتگی شدسرنوشت☆ نه به مسجد میتواند گشت ساکن نه کنشت. علاجی جزاین ندارم که ننگ وناموس خود را بازبرسرتو گذارم وچون دراین شهربودن و رضای تو جستن صورتی ندارد ترك این دیار میباید کرد وصحرانوردی و بیابان گردی را شعار میباید ساخت و ظاهراً ازازل قلم تقدیر برینگونه جاری شده باشد ومشیت الهی برین تعلق گرفته خوب حالا چندروزی منتظروقت باش تاببینم خدا چه میخواهد درویشان از این سخن خاطر پریشان مرا جمعیتی حاصل شدچندروزی در کشیکخانهٔ خواجه میبودم ازقضاشبی بیداربوده دیده درانتظار آن دلداردوخته بودم که آن سروسهی وآن سر کردهٔ وفاداران چون آب حیوان در سیاهی نمایانشده سلاح بر تن خود راست کرده آمد و گفت بر خیز که فرصت از دست میرود از جای جستم و از عقبش چون اشک چشم روان گردیدم بطویلهٔ خاص رفته دو رأس مادیان شاهی راهوار با زین مرصع نگار بیرون آورده بمن داد و بحرم رفته دو خورجین زر و گهر و

یکدست سلاح ملو کانه آورد من نیز بفرمودهٔ آن یار وفادار اسلحه را دربر کردم و بیرون آمده سوار شده ازشهر خارج شدیم وشب در بیابانها اسب میتاختیم وازراه غیر مشهور وبیراهه میرفتیم وروزها بکناری فرودآمده مر کبان را بچرا بازمیداشتیم و خود لقمهٔ نانی با کباب گوشت شکارمیخوردیم وآسایش میکردیم و بازچون شب میشد روانه میشدیم در اثناء راه آنماه مهرآئین چند نوبت تکرار نموده فرمود فلانی من تمام ننگ و ناموس و عرض ومال وسلطنت وخوشی ودیار خویش را برسرتو گذاشتم آیا توهم مثل آن ستمکار بیوفائی میکنی یا درطریق وفا ثابت قدم میباشی



م از شیوهٔ بیوفائی استبعاد میکردم تاآنکه بعد ازیکماه طی مسافت شبی راهرا گم کرده تا چاشتگاه در بیابان بیراهه مرکب تاختیم و هوا بسیار گرم بود ناگاه رودخانهٔ وسیع عمیقی دربرابر پدیدآمد و گذر و معبری پیدا نبود که ازآن عبور بتوان نمودوازشدت گرمی هواخود از کار ومرکبان از رفتار مانده بودیم ودرخت سالخورده‌ای در کنار رودخانه بود بآن سالك طریق وفا گفتم فدایت شوم لمحه‌ای در سایهٔ این درخت بیاسا تا من معبری یا گذری پیدا کرده بیایم آو آرام جان در

آنمکان آرمید ومن پاره‌ای سربالا وسر ازیر رودخانه‌مرکب تاختم‌وراهی نیافتم‌چون بر گردیدم خبر واثری‌از آن آرام جان درهیچ مکان نیافتم گفتم‌شایدطراری‌تعاقب نموده اورا دراینجادیده بشام بر گردانیده باشد آتش درجانم‌افتاد تغییر لباس‌نموده بشام رفتم ودر آنجابوی‌خیری از آن یاروفادار بمشامم نرسید وهمچنین بطلب آنماه جبین بلباس درویشان‌با چشم‌خونفشان دراقصای بلادجهان گردیدم از کسی‌خبری نشنیدم باخود گفتم ایدل شرط وفا نیست که بیدوست زنده باشی بیت زندگی‌بهر دیدن یاراست ✿ یارچون نیست زندگی عاراست - و ظاهراست که اگر آن مایهٔ حیات جاودانی درقید حیات میبود در این مدت سیاحت اورا میدیدی یاخبری‌از اومیشنیدی و عزم خودرا جزم کرده با خود اندیشیدم که خود را هلاك سازم پس بدامن کوهی رسیدم وخود رابکمرش کشیدم‌بقصد آنکه خودرا بزیر کوه انداخته از آن زندگانی بناکام خلاص سازم‌ودر فراق جانان جانرا در بازم وازغم و غصه بپردازم درقلهٔ کوه مرد زاهدی دیدم سجادهٔ عبادت گسترده و برلب چشمه و پای درختی نشسته بتلاوت صفحه‌ای ازمصحف شریف مشغول است چون مرااازدوردید پیش خود طلبید وازپریشانی احوالم بپرسیدمجملی‌ازحکایتم را بجهت آنحضرراه هدایت نقل کردم وازارادهٔ خود اورا خبردادم آنمرد خداشناس مستقبل احوالمرا تفأل نموده لب بخنده گشود و گفت خاطرجمع دار که گمشدهٔ تو موجود است و بقید حیوة بصحت‌وسلامتی اوراخواهی‌دید و بوصالش‌خواهی رسید بروبقسطنطنیهٔ روم ودرضمن راه سه نفر درویش با تورفیق خواهند شد که هر سه صاحب مطلب عظیمند وظن غالب آنستکه پادشاه آن‌ولایترا نیزمطلبی دردل باشد وشمادراول‌روز کهوارد آنشهرمیشویدبخدمت آن‌پادشاه اعظم و ملك معظم‌میرسید و بعد از حصول مقصود او مطالب شما وصول‌مینماید چون مژدهٔ دیدن یار و وعدهٔ وصال دلدار از آن مرد زاهد پاکیزه اطوارشنیدم ازروی شوق وامیدواری مرخص گردیده روانه اینصوب شدم تا امروز که بخدمت شما رسیدم وقسمتی از فرمایشات زاهدرا راست دیدم تافردا روزگارغدارچه‌رنگ بریزدوغربال‌فلك‌چه‌خاك برسرم کندالحال‌خوش

باشیم‌وهر کدام‌ازشمارا که‌دماغ‌وفا کندازسر گذشت‌خودنقل کنیداین‌بودسر گذشت من که بخدمتتان عرض نمودم آزادبخت رابرآندرویش مسکین از کار افتاده دل بسوخت واز روی رقت وسوزبدرگاه قاضی الحاجات بمناجات مشغول گشته گفت قطعه احداسامع‌المناجاتی ✿ صمدا کافی‌المهماتی✿هیچ پوشیده برتوپنهان نیست ✿عالم‌السر والخفیاتی✿بزرگوارخدایا بعزوجاه رسول✿ بحق‌حضرت‌حیدر وفاطمهٔ بتول ✿ که حاجت همهٔمؤمنان رواگردان ✿ بحرمت حسن‌وعزت‌شه مقتول

سر گذشت درویش دوم

درویش دوم برسرسخن آمده‌غنچه رازش‌بشکفتن درآمدو گفت-عزیزانی که در سرهوش‌دارید ✿ یکی‌ساعت بحرفم گوش دارید- درویشان عزیز بدانید که‌بنده پادشاهزاده‌ام ازولایت عجم وپدرم فرزندش منحصربمن بودوبامید آنکه جانشین‌او باشم درحین حیات خویش‌مراولیعهدخود گردانیدوامورمملکت‌رابکف‌من گذاشت وبنده نیزباصغرسن بتوفیق حضرت‌ذوالمنن‌تمام امورمملکت‌را براه میبردم‌وبعیش وعشرت بی‌تعب‌ومحنت‌فرمانفرمائی‌میکردم‌واز آنجا که‌تقاضای‌ایام‌شباب‌وجوانیست ازجمله‌لهوولعب‌بسیروشکاربسیارمایل‌وراغب بودم نوبتی‌عزم شکارچهل‌روزه نمودم وامرفرمودم تا میرشکاران‌اسباب‌واثاثیهٔ صیدازیوزوبازوشاهین‌وشنقاروچرخ وتوله وتازی و کمند ودام تهیه وتدارك نمایندورعیت‌نیز براندن شکارو گردآوردن‌جر گه جمع‌شوند وخودبساعت سعدی‌بصحرارفتم‌روزی که بعزم‌شکارسوارشدم‌امیرزادگان عالیقدرو غازیان شیرشکار بصیدافکنی مشغول‌شدند وخودسواره بربلندی ایستاده بودم وسیرمیکردم‌ناگاه درمیان جرگه‌آهوئی‌بنظرم آمد که زبان ازتعریفش کوتاه وقاصراست قلادهٔ مرصع در گردن وجلاجل‌زرین دردست وشاخهای او را زر گرفته وآن طرفه غزال‌بخلاف وحشیان‌باکمال‌اطمینان بهرطرف درجولان‌بودوسیر کنان میخرامید و وحشت نمینمود میلم بر آن‌شد که اورا زنده بگیرند غافل‌ازآنکه دام بلااست امردادم دلاوران کمندها بردست گرفته مرکب بجانب اوتاختندوچندین

کمند بیکباره بقصدتسخیراوانداختند ازقضا هیچیك درست نیفتاد وآن غز
ایشان جداشده بجانب من رو کردمن نیز کمندانداختم ازمن نیزرو گردان
بطرف بیابان چون باد روان گردید گفتم کسی‌را با او کاری‌نباشد که خودبگ
اومیروم و کسی‌ازعقب من‌نیاید که ازازدحام رم مینماید شاید این کار ازدس
گشاید و کمند در بازو از دنبال آن بلاجوی تیزتك بتکاپودرآمدم وآن دا
وحشی‌خوی همینکه مرا دورمیدیدبچرامشغول میگردید وچون نزدیك میش
کمندمیانداختم جستن‌نموده بدرمیرفت ازوقت چاشت تاحوالی‌غروب آفتاب
طریق ازپی‌اودشتو کوه پیمودم تاآنکه مرکب ازرفتارماندوخودم بیتاب شد
قهربرمن غلبه کرده کمند را بدورافکندمودست‌بقربان کرده کمانی‌بر آوردم
عقاب‌پری‌بچلهٔ کمان پیوسته وچپ‌رابآن‌فتنه‌جوراست کرده گوش تابگوش ک
وبجانب آن آهوانداختم وآن تیربیاری قاید تقدیربران آن آهوترازوشدوبازا
وپونمانده کوه بسیار رفیعی‌درنزدیکی‌بود بدانجانب روی‌نموده و چون بسینهٔ
رسیدناپدیدشد باخود گفتم البته‌از پای درآمده‌است پیاده شده بجستن او مش
گردیدم وبسیارتفحص کرده اورا ندیدم چون شب درآمد و نزدیك شد که ج
تاریك شود در کمر کوه گنبدی ودرختی‌چند دیدم پس روانه‌آنجانب گردیدم
آنکه شب را درآنمکان بروزآوردم چون نزدیك رسیدم چشمهٔ‌آبی دیدم که
زلال خضرمیداد ودرلطافت وصفابی‌نظیربود بر کنارآن چشمه نشستم ودست و
شستم ومستغرق بحرتحیروتفکر گردیدم که ناگاه‌آوازشخصی ازدرون گنبدش
که برقت گریسته میگفت ای‌رفیق همدم وای‌انیس‌دل پرغم آیا کدام‌ظالم بیر
این ظلم برتو روا داشته‌وازخداوروزجزا نیاندیشیده الهی‌بهره ازرفیقان‌ومصاح
خود نبیند وبروز من افتد مرا ازشنیدن این سخن پشت بلرزید وقدم بدرون گ
گذاشتم ومرد محاسن سفیدی را دیدم که نشسته وآهورا درآغوش کشیده میبو
ومیگرید اماآنمرد صاحب دردمانند کسوت‌رهبانان سراپاسیاه‌پوش بودباوسلام‌دا
وجواب گرفتم خواست ازپی‌استقبال من‌برخیزدعذرقدمش خواستم ونشسته گ

مرداهل‌درد این‌خطا ازمن سرزده است امادرحالتی که ازخودبیخبربودم باری
ات‌مراعفوفرما کمرا ازتوهمین آرزواست گفت‌ای‌جوان خداینعالی‌تقصیرات
بندگان را عفوفرماید پس برفاقت آن مردپیر تیر ازجسدآهوبیرون آوردیمو
حتش را بستیم وفریضهٔ حق رابجاآورده بصحبت مشغول‌شدیم پس آنمردطعامی
داشت حاضرنمودوبعدازآنکه طعام‌صرف شد خواب برمن غالب شدتکیه‌نموده
حت غنودم اما درآن گنبدچهارصفه بودوپرده‌ای‌جلویکی‌ازصفه‌ها کشیده‌بودند
ن نیمشب بیدارشدم‌آوازنوحه و گریهٔ‌آنمردبگوشم رسیدازعقب آن پرده چون
ش دادم دیدم بنالهٔ‌حزین میگفت و میگریست **ابیات** ایفلك تا بچندخونبارم۞
آوربراین‌دل زارم ۞ روزم ازغصه گشت چون شب تار۞ کارم‌ازدست‌رفت‌ودست
ار۞ ناله‌ام نیست با اثرچکنم۞ سوختم سوختم دگر چکنم۞آخرای سنگدل
ن رحمی۞ شوخ پیمان گسل‌بکن رحمی۞ دل زتیغ تغافلت خون شد ۞دیده‌ام
چو رود جیحون شد۞یکسخن زآندهن هوس دارم۞ گربیوسی نه دسترس‌دارم
ارالها جهان‌بمن قفس‌است ۞ بجلالت که‌زندگیم بس‌است ۞ یابکن یار را بمن
باز۞ یا ازین زندگیم فارغ ساز۞ وبازمیگفت **بیت** ناله هرچندبا اثرباشد۞چه
د بادلی که سنگین است ۞ پس‌مرا ازحال ومقال‌اوتعجب آمده بآنطرف پرده‌پا
اشتم و دامن پرده را برداشته نظر کردم تختی‌دیدم در کنارصفه گذاشته برفراز
ت نازنین صنمی‌نشسته ولباس بطرزفرنگیان دربرو کلاه شمسهٔ فرنگی با جیقهٔ
مع برسروپای را دراز کرده‌آن پیربیچاره فقیر برپایش روی‌نهاده با کمال‌عجز
الید وآن نازنین صنم‌ازغرورحسن بجانب‌اوملتفت نمیگردید پس درنظراول‌عقل
وشم بتاراج رفت وزبانم باین نوا مترنم شد **غزل** ببردازمن‌قراروطاقت وهوش
بت سنگین دل وسیمین‌بنا گوش ۞ نگاری‌چابکی‌شوخی‌دلیری ۞ پریوش‌ماهرو
ی قباپوش ۞ زتاب‌آتش‌سودای عشقش ۞ بسان دیگ دایم میزنم‌جوش۞اگر
پیده گردد استخوانم ۞ نگردد مهرش ازخاطرفراموش ۞ چوپیراهن‌شوم‌آسوده
طر۞ گرش همچون قبا گیرم درآغوش ۞ بی‌اختیار نعره زده بیهوش شدم‌وقتی

بخود آمدم دیدم آنمرد آب و گلاب سرد برویم میریزد و در کنارم گرفته میگرید و میگوید **بیت** هر بیدلی که گشت چو من مبتلای عشق ☆ بیچاره‌تر زماست بر او رحم واجب است ـ گفتم ای پیر روشن ضمیر این طرفه صنم‌را نام‌چیست و نسبش بکه میرسد این گل از کدام گلزار واین‌سرواز کدام جویباراست وبکدام دودمان توشکست آورده‌ای تا این حوروش را بدست آورده‌ای‌پیر گفت ازخودش بپرس پس سر برهنه کرده پیش‌رفتم‌وسلام گفتم‌ملتفت‌نشدوجواب نگفت گفتم ای‌ماه وی‌زهره جبین وای گلعذار نازنین تغافل گر چه رسم گلرخان است‌اما نه چندانکه از حد بگذرد آخرجواب سلام واجب است فدایت شوم اگرازاین مرد پیر آزردگی داری اشاره فرما تا او را سزادهم هیچ نگفت هرچند زاری‌و بیقراری کردم قبول نیفتاد بی‌تابانه پیش رفته سر بر پایش نهادم سرم بدرد آمد چون نیکو ملاحظه کردم آن نازنین پیکر را ازسنگ تراشیده بودند ونقاشان مانی قلم مشکین رقم چهره گشائی نموده آه ازدل پردرد بر کشیدم و با خود گفتم دیدی که دل بچه‌سنگدلی دادی وابواب محنت ومشقت بروی خود گشادی روی به پیر آورده گفتم ای‌جاهل گمراه وای پیردل سیاه ای‌شیخ شعبده‌باز وای نیرنگ فروش‌حیله‌ساز اینهمه‌نقش غریب وعجیب‌را ساخته وپرداخته‌ای این‌چه دام بلااست که گسترده‌ای بیچارگان را باآنوسیله میربائی وبصنم‌پرستی وامیداری آنمرد تبسم نموده درجواب گفت‌ای جوان تندخو کاش تراهم گذربابن مکان نمیافتاد زیرا من راضی‌نبودم که کسی‌از سرم خبردار ودرغم وآزارم شریک‌باشد گفتم‌حالا که مقیددام مکرو تزویرتوشده‌ام **بیت** رخساره مینمانی‌وپرهیزمیکنی☆بازارخویش‌وآتش‌ماتیزمیکنی-همانادعائی که دراول‌شب کردی مؤثرافتادمیگفتی الهی بروزمن نشینی‌الحال‌فکر دل زارم کن و چارهٔ جان فکارم نما اول بگو که صاحب این صورت را کجادیده‌ای و کیست‌و در اینصورت پرستی‌چه دیده‌ای‌ومطلبت از کناره جوئی‌خلق چیست وترا چه‌نام‌است و ازاین صنم چه کام گفت ای فرزند این حکایت نگفتنی‌است و نشنیدن‌آن اولی است از این ماجرا در گذر ورنج بیهوده مبر این صورت را ندیده انگار و چنان

پندار که خوابی دیده‌ای گفتم صورت ندارد تا تحقیق این‌مقدمه نکنم‌ازسر آن‌در نگذرم‌زیرا **بیت** چکنم آه که نقددل‌ودین باخته‌ام☆رفته‌ام‌سنگدلی‌رابت خودساخته‌ام- دلم گرفتارعشق گردید، میخواهم‌بدانم بلبل کدام چمن‌وپروانهٔ شمع کدام‌انجمن است گفت **بیت** ای‌پسر کارعشق بازی‌نیست☆عشقبازی مکن که بازی‌نیست-نصیحت بسیار کرد بسمع رضا قبول‌نکردم وشرح‌حال‌اوراطلبیده گفتم **بیت** مکن ایدوست نصیحت که مجو کام ازآن لب ☆ چون بود مذهب ما این نتوان گشت زمذهب ـ ای‌پیر روشن ضمیر عبث خودرا و مرا میازارو بهانه میار که تاخضر آسا بجانب مدعا راهم ننمائی دست ازدامنت بر ندارم گفت ای‌جوان من میگویم اما‌صلاح‌تو نیست وپشیمان میشوی گفتم‌تو بگو و بعدازآن‌مرا بحال‌خودم گذار گفت‌ای‌فرزند مرا نعمان سیاح میگویند مولدم عراق‌عرب‌است وازپدرمال بسیار وافر بمیراث‌یافتم واز اول شباب بسفرشتافته وتمامی عمررا درتجارت صرف کردم اما درهیچ ولایت بیش‌ازچند روز توقف نکرده‌ام ودرسیر هفت اقلیم میگذرانیدم بحدی که بسیاح مشهور شدم نوبتی گذارم بملك‌فرنگ افتادشهریکه آنرا ینگی‌دنیانام‌بودو‌مفتش آنکه دومعمورهٔ وسیع در کناردریا واقع بود و رودی عظیم در میان‌آندو معموره جاریست ودرهریك از آندومعموره پادشاهی وفرمانروائی‌علیحده‌متمکن‌است وآن رود حدوسد قلمروایشان است بیکی‌از آن‌دوشهر که دروسعت از دیگری‌ممتازبود نزول نمودم و چند روزی که گذشت آوازهٔ ورود سوداگران در آنولایت منتشر گردید روزی در اول‌صبح درحجره نشسته ودل بکرم کریم کار ساز بسته‌بودم که خواجه سرائی‌مجلل‌با پیرزنی‌وچندنفرملازم داخل کاروانسراشده خواستار کالائی شدند سوداگران ایشان‌را بمن دلالت کردند وبدرحجرهٔ من‌آمدندازوضع ایشان یافتم که خدمهٔ بزرگانند ایشانرا اکرام بسیارنمودم و از ایشان پرسیدم خدمت چیست خواجه گفت ملکهٔ‌آفاق متاع وقماش طلبیده وازهرجنس نفیس متاعی که داری بایدقدری برداری‌وباخودبخدمت ملکه بیاوری منهم متاع بسیارازهرجنس که‌داشتم‌برداشتم‌وباایشان‌روانه‌شدم‌تابدرخانه‌پادشاه‌رسیدم‌مرابدرون‌بردندچون‌داخل

گردیدم عمارت بسیار عالی دیدم مملو از نازنینان و صنمان فرنگی همه خورشید لقا و مه‌پیکر یک
همه نازك اندام وسیمین بر همه زهره جبین ورشك قمر نازنین صنمی دلارامی نازك اندامی
گلعذاری ماهرخساری سروقدی آهونگاهی مژگان سیاهی پسته لبی سیم غبغبی مشکین
موئی کمند گیسوئی غنچه دهانی شیرین کلامی تمام نازی عشوه پردازی بیت برخ
چوماه تمام و بقد نهال ارم ✿ بزلف دام دل وچشم خوش غزال حرم چون آب حیات در
سیاهی نهان گشته وچون تعزیه داران ازلباس الوان در گذشته بر فراز نیم تختی
نشسته ودیگر مه پیکران مانند اختران بر گردش صف بسته وآن پادشاه صورت و
معنی درعین بیدماغی سر بزیر افکنده واثر ملال از ناصیه حالش ساطع بود چون نظرم
بر آن مجمع حور و پری و قطب فلك دلبری افتاد دل از کف داده بدام عشق افتادم بیت بسر
زلف درازش نه دل شیدا رفت ✿ جان وسر نیز همه در سر این سودا رفت — درویشان محو جمال
خورشید مثال گردیده نزدیك شد که نعره زنم و گریبان پاره کنم باز خودداری میکردم و
بزبان حال میگفتم بیت دل رفت وعقل رفت وخرد رفت وهوش رفت ✿ هم دست و پاز کار شد
وچشم و گوش رفت یارای گفتار وقوت رفتارم نبود لهذا برجا خشك ماندم بعداز
لمحه‌ای آن سرآمد خوبان فرنگ سر بر آورده بجانب من نظر کرد و لب شیرین
بتبسم گشوده مضمون این بیت ادا فرمود بیت بدام غم چه فرومانده‌ای چو بوتیمار ✿
ازاین نهال چو بلبل بدان نهال نشین — پیش بیا و متاع خودرا بگشا چون نگاه لطف آمیز
آن عشوه انگیز را دیدم پیش دویدم وباین مضمون مترنم گردیدم نظم ای بروی
توچشم و جان روشن ✿ وز فروغ رخت جهان روشن ✿ رخ براه تو سود مه که
چنین ✿ تابداز اوج آسمان روشن — متاع خودرا پیش بردم اما اول نقد جان پیشکش
کردم بعداز ملاحظه وبازدید چند قطعه جواهر وچند طاقه متاع پسندید و گفت
اینها باشد فردا بیا بهایش را بگیر من پنداشتم که عالم را بمن دادند که یکبار دیگر
دیده‌ام بنور جمال آن فرشته خصال منور میشد زبان بدعا گشودم واز آن مجلس بهشت
آئین با دل حزین جان غمگین بیرون آمدم و چون بحجره رسیدم بگوشه‌ای
سوگوار با دل زار نشستم ودر بروی خود بستم وبناله وفغان درپیوستم وبیقراری

آغاز کرده ابواب رنج والم بر روی دل پر غم باز کردم گاه خود را ملامت کرده
میگفتم ایدل بیحاصل این چه بیخردیست پر ظاهر است که وصال آن سیمبر ترا میسر
نخواهد شد ای بسا خون جگر که از جام فراق بنوشی وغالبا که در وادی افتراق در
گوشه‌ها مانده بآه وزاری بسر بری وبسا که در بوتهٔ احتراق بگدازی وظن غالب
آنست که جان شیرین بیاد آن لعل شکرین در بازی دیدی که چه کردی وچه بلا بر
سر خود آوردی چه خواهی کرد بادل فکار خود وچون بسر خواهی برد دوراز این
نگار گاه میگفتم خوشا بحالت اگر بزودی جان خودرا فدای آن نازنین کنی که
درجرگهٔ وفاداران نشو ونما خواهی کرد همچنین هر نفس عهدی از نو با خودمی بستم
ودر انتظار صبح دیگر می نشستم تا آنکه آنروز و آنشب را بصد گونه تعب گذرانیدم
روز دیگر در برآمدن آفتاب با دل بیتاب متوجه دولت سرای آن خورشید لقا
گردیدم چون بدربار گاه آن نگار رسیدم خواجه را در انتظار دیدم پس به تعجیل
تمام داخل سرا گردیدم چون آن حور منظر را نظر برمن افتاد و دید که مضطربم
مهربانی نموده بنشستن امر فرمود واز قیمت اجناس پرسید عرض کردم که عمرت
دراز باد آنهارا چه قدر است هرچه لطف ملکه و خدام باشد خوبست تبسمی شیرین
کرده اشاره بخدمه فرمود تا کیسهٔ زری آورده در پیش من نهادند سر بزیر افکنده
ازخجالت دیده پوشیدم وبملامت کردن کوشیدم وهزار جرعهٔ زهر حسرت نوشیدم که
ایوای بعدازاین چکنم خواستم برخیزم گفت صبر کن که رجوعی بتو دارم ازاین
سخن خوشوقت شده نشستم و خدمه حسب الامر او شیرینی و شربت آوردند وآن
فتنه انگیز هر ساعت نگاه لطف آمیز بجانب من میکرد و آتش عشقمرا تیزتر مینمود
همینکه شیلان چاشت کشیده خوان گستردند آن لاله عذار بی اختیار مانند ابر بهار
سرشك چون درشاهوار برصفحهٔ رخسار فروریخت بیت ژاله از نرگس فروبارید
و گل را آب داد ✿ وزتگرگ روح پرور مالش عناب داد — وبعداز ناله وآه چند
لقمه باکراه میل نمود وچون خوان برداشته شد دستها از آلایش طعام بشست وهر
یك از پرستاران بطرفی رفتند ومجلس خلوت شد روی بجانب من کرده گفت سرمایهٔ
تجارت توچند است گفتم فدایت شوم بیست هزار تومان گفت درسال چند منافع از

آن برده بگیری گفتم آنچه خدا بدهد گفت ازاین سفر فرنگ چقدر نفع میخواهی گفتم هرچه خدا خواهد گفت خوب آیا هزار تومان بتومیرسد گفتم اگر متاعم فروخته شود شاید گفت خدمتی بتورجوع میکنم میتوانی بتقدیم رسانی گفتم **نظم**

ای سر کوی غمت کعبهٔ ارباب نجات ✿ سنگ بر سینه‌زنان بر سر کویت عرفات ✿
حاجیان حرم عشق تو لبیك زنان ✿ در وفای تو کفن بر کتف ورو بوفات ✿ دست ما
وهوس حلقهٔ زلفت حاشا ✿ پای ما وطلب کعبهٔ کویت هیهات ✿ بدین مژده گر جان



فشانم رواست ✿ که این مژده آسایش جان ماست ✿ از تو بیك اشارت ازما بسر دویدن
گفت اگرچنانچه دراین باب سعی بلیغ بجای آوری اجر جمیل یابی گفتم اجر من توجه تست وبس گفت کاغذی بتو میدهم باید بجائی که میگویم برده جواب آنرا گرفته بیاوری اما بنوعی که کسی را بر آن اطلاعی نباشد که سرت درمعرض تلف است گفتم **بیت** سر که نه در راه عزیزان بود ✿ بار گرانیست کشیدن بدوش –

گفت حزم واحتیاط شرط است ودرحال کیسهٔ زرطلائی که پانصد تومان درون آن بود بمن دادو گفت اینرا بگیروا گر توانی امروزاموال وامتعهٔ خودرا از رودخانه که حد قلمرو پدر از خدا بیخبرمن است بگذران و بیا خدمت مرجوعهٔ خود را بتقدیم برسان اگرمعاندی را خبررسدچون اموالت دراین طرف نباشد میتوانی خودرا از مهلکه کنار کشی مرا از احتیاط اوعجب آمد باخود گفتم آیا چه مقدمه باشد که اینهمه دراخفای آن سفارش مینماید بادی زرها را برداشتم وقدم بحجره گذاشتم و برفیقان گفتم بودن ما دراین شهر ظلم برخود کردن است زیراحا کم این دیار را ظالم میخوانند وعامل آن معموره رابسیارعادل میدانند پس رفتن ما بآنطرف اولیست سوداگران را سخن ورأی من موافق طبع افتاد فی‌الحال امتعه واموال خودرابکنار رود نقل کردیم وبزورق درآورده ازآنجا گذشتیم وشب را بیاد آن نوش‌لب بصدرنج وتعب بروز رسانیدم و هرلحظه دوددل پردردم بدماغم شعله میکشید که آیا فردا مقدمه بکجا خواهد رسید ومآل حال من درفراق آن سیمتن بکجا خواهد انجامید حقا اگردر راه او کشته شوم زندگی جاوید یابم وخوشاحال عاشقی که جان خود درراه رضای معشوق فدا کند واگر زنده بمانم ندانم چه‌سان گذرانم ودور از اقبال آن همایون فال ویکدانهٔ گوهر بحر عزواجلال احوال پرملال بچه منوال گذرد باری چون صبحدم ازصدق دم زد بعداز ادای فریضه روانهٔ بخدمت آن یگانه شدم رفیقان گفتند بکجا میروی گفتم بگرفتن قیمت متاعی که بسر کار ملکه داده‌ام میروم وچون آفتاب برآمد ازآب گذشته بخدمت آن قبلهٔ آفتاب‌پرستان فایز شدم مرا بخلوت طلبید ومهربانی بیش از پیش کرد و گفت بسیارمنت ومحبت است اگر توانی چنان کنی که کسی را خبر نشود که ازبرای من و توخوب نیست و کاغذ سربمهری در رومال زرتاری پیچیده با انگشتری که نام او بر آن نقش بود بمن دادو گفت بجانب شمالی شهر بیرون رو دریکفرسخی باغی است وبردر آن باغ جمعی بحراست مشغول هستندوسر کردهٔ آنها جوانیست که نامش کیخسرو میباشد این انگشتر را باو بنما وبهر کس که او گوید کاغذ و رومال را بسپار وجواب گرفته بیاوروچون بنزد آن

غریب مظلوم برسی بگو ﴿نظم﴾ سلامت میرساند ناتوانی ✿ حزین مبتلای خسته‌جانی ✿ که ای یارعزیز مهربانم ✿ تمنای دل و آرام جانم ✿ مرا خود دل زهجرت غرق خون است ✿ جگر خاکستر ازسوز درون است. پس زمین بوسیده ازخدمتش روانه گردیدم وازراهی که فرموده بود رفتم تا بدرباغ رسیدم جوان شیرصولتی را دیدم برفراز صندلی‌زر نشسته وقریب صدنفر ازغلامان زرین کمر و ملازمان مسلح در خدمتش صف بسته چون‌مرادید پیش طلبیده ازاحوالم پرسید گفتم راه گم کرده‌ام گفت بیازرگان میمانی گفتم درست میفرمائی گفت چیزی همراه داری فرصت را غنیمت‌دانسته آن انگشتری را بدستش دادم و بکنار ایستادم چون انگشتریرا دید افروخته گردید برخاسته بدرون‌باغ رفت و مراطلبیده پنهانی پرسید این‌را از کجا آورده‌ای گفتم صاحبش بنشانی بمن داده ومرا بخدمت توفرستاده گفت دیگر چه کارداری گفتم رومان‌زرتاری دارم ومیخواهم بصاحبش برسانم گفت برومیان باغ هر که‌راببینی باو بده وزود بیرون آی این گفت ورفت برجای‌خویش قرار گرفت من چون‌بمیان‌باغ رسیدم در زیردرخت نارونی دیدم قفس فولادی آویخته وجوانی درسن بیست ساله خط چون مشك‌ناب بر گرد عارض چون‌آفتابش دمیده و چون مرغ بال بسته در اندرون‌قفس نشسته سربرزانوی تفکر ومستغرق بحرتحیرمرا برحال‌او بسیارتعجب دست داد پیش‌رفته سلام کردم‌سر برآوردو گفت ایمرد کیستی که بمن سلام میکنی‌مگر نمی‌دانی که سلامت ازمن‌دوراست گفتم قاصدم ونامه‌ای ازمحبی آورده‌ام گفت کدام دوست وچه نامه وچه پیغام داری من نامه وروماл‌رااز رخنهٔ قفس باودادم وپیغام زبانی را گذرانیدم پس سرشك گلناربرصفحهٔ رخسارفرو بارید وبعد ازمطالعه مضمون نامه سرجنبانیدو گفت ایمرد اهل درد بآن‌یاروفادار بگومگر مسبب‌الاسباب سببی سازد که این خواراز راهگذرما برخیزدا گرنه‌تدبیر ها همه هیچ است واین راهم بگوفدای تو گردم هرچند میدانم که وصال تو مرا روزی‌نخواهد شد اما آرزو دارم‌بکباردیگر ترا دیده جان بسپارم ونیز بآن‌یاروفادار بگونامه وپیغام را کم کن مبادا مورث فتنه وفساد گردد وآن جوان درضمن گفتن

جواب زار زار میگریست ناگاه غلغله وآشوب عظیمی شنیدم و جمعی از قورچیان غضب پادشاه را دیدم که بدرون باغ آمدند هریك‌حربه‌ای در دست‌وسیاه‌حبشی‌قوی هیکلی باشش پر گران‌پیشاپیش ایشان میدوید چون بمن رسیدآن حربه رابفرق من زد که دوپر آن شش پر برسرمن جا کرد (سرش را بمن نشانداد دیدم درسرش زخمی پیداست که لیموئی درآن جا می گرفت و گفت این جای‌ششپراست) چون آنضرب خوردم بیخود گردیده‌از پای درآمدم و دیگر ندانستم‌آن قضیه چه نوع گذشت وقتی بهوش‌آمدم جهانرا تاریك دیدم و خود را دردوش شخصی یافتم که براهی میرفت وبا رفیق خود میگفت عجب تماشا وسیری‌ازنکبت این‌بدبخت شوم از دست ما رفت ودیگری گفت باید اورابگوشه‌ای گذاشته بر گردیم وبتماشا پردازیم بازآن دیگری گفت میخواهی‌آن دیوانه‌هردوراسیاست کند گفتم ای‌یاران این چه سیروتماشائیست که برفوت‌آن تأسف میخوریدوچه میشود که مرا با خود ببرید گفتند چه تماشا ازاین طرفه‌ترمیخواهی که عاشق معشوقرا بکشد گفتم‌من دراین حال معما نمیفهمم درست بگوئید که عاشق و معشوق کیست و موجب قتل معشوق چیست گفتند عاشق دخترپادشاه ومعشوق پسرعموی او جوانی‌است که تو نامه باوبرده واین فتنه‌را برپا کردی گفتم چرا اورا میکشند گفت شرح‌آن بسیار است وطول دارد گفتم باری‌مرا همراه ببرید بلکه ازلطف وتوجه شما منهم تماشا کنم چون اراده ومیل تماشا داشتند بر گردیده بازداخل خانهٔ پادشاه شدندا گرچه مطلب‌من‌این‌بود که‌بار دیگر دیده بدیدار آن دلبر گلعذار منورسازم و شاید که در حضور او جان خود را دربازم همینکه داخل باغ خلوت خانهٔ پادشاه شدند مرا برزمین گذاشتند وبگوشه‌ای درزیر درختی نشستم وخود بسیرایستادند چون نظر کردم درمیان باغ دریاچه‌ای بود وبرلب‌آن دریاچه تخت مرصعی‌نهاده وپادشاه‌بر روی تخت قرار گرفته چندمشعل دربرابرو اطراف‌آن میسوخت ناگاه خیابان بر هم خوردوآن نازنین دلبرخرامان نمودارشدآمد و چون بخدمت پدر رسیدزمین ادب بیوسید وپدر اورا دربر کشیده پهلوی خود نشانیدومهربانی بسیارنسبت‌بآن

گلعذارفرمود من ازآندو نفر حامل خودم پرسیدم یاران این چه سراست گفتند این جوان پسرپادشاه بزرگ ما بود که برادرزادهٔ این پادشاه باشد هنوزاین پسر طفل بود که پدرش‌را اجل در رسید وبرادرخود را نایب‌السلطنه پسرخود کردوعهد ازاو گرفت که چون این طفل بسن بلوغ برسد تخت ونگین‌پادشاهی را باوسپاردو دخترخودرا که‌نامزد اوبودعروسی کرده باودهد وخودبگوشهٔ فراغتی نشسته‌عبادت نماید تا پادشاهی ازدودمان ایشان بیرون نرود چون ازاین سرای فانی باربست و برادرش برتخت پادشاهی‌نشسته لذت فرمانروائی‌چشیدوشهد کامرانی‌نوشیدوصیت برادر را فراموش کرده جام شراب غروروغفلت نوش کردوچون این دوعم‌زاده با هم بزرگ شده نامزدهم بودند شیفتهٔ محبت والفت هم گشته عشق میورزیدندچون پسر بسرحدرشدوبلوغ رسیدآثار قابلیت ازجبینش هویدا گردید پادشاه باوزیرشریر خود مشورت نمود ووزیر رأی بدفع اوداده چنان صلاح دانست که اورا بدیوانگی متهم سازد ودرحبس وقید نگاهدارد تامردم باورغبت ننمایند پادشاه نیزمصلحت‌او را صلاح خود دانسته پسررا بند فرمود وخبر جنون اورا منتشر ساخت دختر از این قضیه خبردار شده‌در دفع آن کوشید وخفیهٔ بعضی‌ازدوستان اورا ازاین‌راز آگاه ساخت معاندان وفتنه‌انگیزان بپادشاه این مقدمه راخبردادند پادشاه ازترس آنکه مبادا پسررا ازبند بدرآورده پادشاه رابلائی‌برسر آرندبمشورت‌وزیر بحکما آموختند تا درحضور خاص وعام بمبالغهٔ تمام گفتند بودن‌این پسر درخانهٔ محقرمناسب‌نیست همان بهتر که درباغی باشد که گل و ریحان‌وسبزه وآب روان داشته جائی‌خرم‌با نالهٔ مرغان خوش الحان‌و خالی از مردمان باشد تا اینکه روز بروز بحال‌آید و حرکت نامعقولی‌نکند پس باید قفسی ترتیب دهند ازفولاد واورا درقفس گذارند تا باین وسیله شاید دماغش بحال‌آید لهذااورا درقفس کردند و بآن‌باغ‌بردند که در استحکام مثل ومانندنداشت و کیخسرو که یکی‌ازغلامان پادشاه است باصدنفر غلام معتمد بجهت‌محافظت وحراست آن باغ مأمور نمودند ومدتیست که همه‌روزه دوا وغذای نامناسب بلکه زهرقاتل هم باو میخورانند که شاید بمیرد ومقصدایشان

حاصل‌نمیگردد وبجهت بدنامی در ظاهر گزندی باونمیرسانند بجهت خوف ازسپاه ورعیت که مبادا فتنه وآشوبی برپاشده و نگذارند و دخترهم‌دردفع پدرمیکوشد پس بلطایف الحیل دختر کیخسرو را رام ساخته وابواب مراسله وپیغام درمیانه‌باز است وهمیشه مراسله وپیغام بیکدیگرمیفرستند وهمان نامه که توبردی مضمونش این بود که دلخوش‌دارایام هجران بسررسیده‌بهرحیله که باشد ماپدر را میکشیم وخودرا وترا ازحرمان میرهانیم مفسدی این خبر را بپادشاه رسانیداونیز فرمود قورچیان قاصدرا سرودست شکسته باقفس کیخسرو ببارگاه حاضر گردانند چون بفرمودهٔ اوعمل کردند وشما راآوردند تو زخم منکر برداشتی وبیهوش بودی بتو نپرداخت‌وامر کرد برسرراهت انداختندوپادشاه باوزیردل سیاه درباب‌قتل آنجوان بیگناه مشورت کرد او گفت مرا چنین بخاطرمیرسد که ملکه را برآن داریم تا اورا بکشد ومردم ازشماندانندومفسده‌ای برنخیزد وبگویند دختر اورا بجهت‌رفع بدنامی کشته پادشاه گفت اگرآن گیسوبریده‌راضی‌شودخوبست پس‌وزیربنزددختر آمده در گنجینه مکروحیله را گشوده شروع بملامت ملکه نمود تا آنکه سخن‌را بآنجا رسانید عجب دارم از عقل وشعور شما که این ننگ را بخود پسندیده قبول فرمائی که مردم گویند دخترفلان پادشاه عاشق جوانی دیوانه شده است که‌او را درحبس نگاهداشته‌اند دختر ازروی مصلحت گفت من عاشق او نیستم وزیر گفت اگر راست‌می گوئی‌ومیخواهی زبان‌بد گویان‌بسته شود وپدرت ازتو خشنود گردد باید پدرترا راضی ساخته بقتل پسر خاطر همگنان را فارغ سازی دختر گفت از کشتن پسرمضایقه ندارم اما بماند برای شب وزیر بخدمت پادشاه‌آمده جریان را عرض نمود چون شب درآمد وزیربخدمت دختر آمده گفت وعده را وفا نما دختر بدون مضایقه برخاست روانه خدمت پدر گردید وترا در سرراه همچنان‌افتاده‌دید گفت این بیچاره را بکناری برید چون ترا حرکت دادیم ناله کردی ونفسی بر- آوردی دخترچون‌دانست کهٔزنده‌ای بما دونفر فرمود که ترا از رودخانه گذرانیده برفبقانت برسانیم وقبض بگیریم‌وصداشرفی هم بجهت معالجهٔ تو داده است گفتم

آن وجه بشما حلال باشد نا گاه آن جوانرا ازقفس بیرون آورده از دور بداشتند و آن خورشید آسمان وفاداری ازجاجسته تیغ بران کشیده بقتل آنجوان روانه گردید چون رعد خروشان تندوغرش کنان وهمینکه بنزد اورسید تیغ را بکناری انداخته پیش رفت وخود را بپای دلدار خویش انداخته این ابیات را ورد زبان ساخت **نظم** ای ساقی بلازشراب توسوختیم ✿ با آنکه آتشیم زآب توسوختیم ✿ درشب گذشت عمر ندیدیم صبح وصل ✿ ای بخت از گرانی خواب تو سوختیم ✿ چون داغ دل برند



بجحیم اهل معصیت ✿ گوینددورشو که زتاب تو سوختیم ✿ ماهم روانه‌ایم بمعمورهٔ عدم ✿ عرفی تحملی زشتاب توسوختیم - ای جان عزیزمرادومطلب من ازاین بی ادبی این بود که یکبار دیگر دیدهٔ غمدیده‌ام بدیدارت روشن گردد این سخن بگفت و بیهوش شد پادشاهرا از این حرکت خاری در دل خلیده فرمود دختر را بکناری کشیدند وبوزیرعتاب بسیار کرد که مطلب تو این بود که من معاینه ادای این گیسو بریده را ببینم و فرمود حالا بزن گردن این پسر را که دیگر تاب شنیدن این حکایتها را ندارم وبیش از این طاقت نیاورم وزیر را از غضب پادشاه هولی در دل

پیدا شده تیغ کشید و بقتل پسر شتافت وهمینکه خواست تیغ بکار برد از میان درختان تیری ازدست قضابرسینه‌اش نشست وازپشتش بیرون جست وزیر آهی کشیده بزمین غلطید فتنه‌وغوغا بلند گردید وپادشاه نیز از جان خود ترسیده روانهٔ حرم گردیدوصدای بگیربگیر برفلك برشدومن از دهشت و واهمه بیخود شدم وقتی بهوش آمدم که‌درحجره جراح فرنگی زخمم را میبست ایجوان چون عمرم باقی بود جراحتم روی ببهودی نهادو خوب شد اما روز بروز زخم دلم ناسورتر میشود وهنوز ازضعف وبیماری بقیه‌ای مانده بود که رفقا عزم حرکت کردند ومراهم با خودآوردند واینْ ظاهربود که وصل آن گوهر یگانه نصیب من غمدیده نمیشداما خیالش شب وروز با من قرین است و کاربجائی رسید که ازصحبت مردم بیزارشدم و دست ودلم از کار بازماند ودنیا درنظرم خوارو بیمقدار گردید واین مضمون وصف حالم شد. **نظم** موئی شدم ازغم میانت ✿ مردم زدوچشم ناتوانت ✿ جانم بلب آمد و ندیدم ✿ کامی زلب شکرفشانت ✿ گشتم زتو بی نشان چوذره ✿ یکذره نیافتم نشانت ✿ دور ازتو ز زندگی بجانم ✿ سوگند همی خورم بجانت ✿ از خاك در تو گرچه امروز ✿ دورم ز جفای پاسبانت ✿ فردا که رود بباد خاکم ✿ چون گرد آیم بر آستانت ✿ بنشینم وبا غم تو سازم ✿ پنهان ز تو با تو عشقبازم - و در اثنای سفر چون گذرم باینمکان افتاد باخود گفتم ایدل **بیت** چون نیست امید وصل دلبر ✿ از خلق جهان کناره بهتر - باینجهت رحل اقامت دراین مکان افکنده بنایان وسنگ تراشان ونقاشان صاحب وقوف چابك دست مانی قلم را از ولایات گردآوردم و مبلغ خطیری صرف صورت و صومعه نمودم تا آنرا تمام نمودم و باقی اموال خود را بوارثان قسمت کردم فقط ده هزار تومان زرویك قطار استربغلام آزاد کردهٔ خود که امین ومعتبراست داده‌ام که باآن زرتجارت میکند وسال بسال آذوقهٔ مرا بقدر کفاف میآورد وازآنزمان تا اینوقت که مشاهده میکنی در این گوشهٔ کوهسار با تمثال آن زیبا نگارعشق میبازم وخاطرغمگین و محزون خود را باین بیت تسلی میدهم **بیت** چون دست نمیدهدوصالش ✿ دست من ودامن خیالش - درویشان چون

وصف حسن و جمال و خلق و کمال آفتاب اوج جلال را بدینمنوال شنیدم یکباره شیفته و پریشانحال گردیدم بنوعی که ازخودخبری نداشتم پس بی اختیار دست آنمرد اهل درد را بوسیده گفتم ایخضر در راه آشنائی همت و مهربانی دریغ مدار که دل ودینم بقید فرنگ گرفتارشده **نظم** هجوم آورد بردل بازعشق بیمحابائی ✿ بجوش آورد مغز وطاقتم را شوررسوائی ✿ بکفراسلام آرائی شد از نورهزن دینم ✿ که دیرو کعبه را برهم تواندزد بایمائی – زبس اعضازشوق دیدنش بیتاب می گردد ✿ محبت در دل بیطاقتم سیماب می گردد – پیرمرد ازاضطراب من متحیر ومتأثر گردیده گفت ایجوان **بیت** عشق حقیقی است مجازی مگیر ✿ این دم شیر است ببازی مگیر – گفتم ای مرد آثار محبت گواه است که سر رادر راه دریغ نخواهم کرد تا کام بگیرم یابدستش آرم یا جان درطلبش سپارم **بیت** دست ازطلب ندارم تا کام من بر آید ✿ یا تن رسد بجانان یا جان زتن بر آید – آنقدر تضرع و زاری کردم که او را بر سر ترحم آوردم وبعدازنصیحت بسیارنشان راه و روش مرد راهرو و آداب تجردوسلوك وطریق عشق را بمن آموخت ودعای بیریائی درحق من مستحق کرد ومشتی درم و دینار آنمرد پاکیزه اطوار بمن عطا فرمود و تغییر لباس کرده شرط وداع بجا آورده ازآنکوه پراندوه سیلاب وارسرازیرشدم و ازلشکروخدم وحشم که همراهم بشکار آورده بودم خبری نگرفتم وازتخت وپادشاهی هیچ بخاطرم نیامد رو بدشت وبیابان نهادم وشب وروز باگریه وسوزصحرا وبیابان طی می کردم ودرهیچ جا آرام نمی گرفتم وعجائب وغرائب بسیار مشاهده کرده زحمت و مشقت بیحد کشیدم و بددودام بسیار رسیده بعضی ازآنها رامجروح ساختم واکثری را برخاك هلاك انداختم وهردم شعلهٔ فغان ونوحه بفلك میرسانیدم وبعداز زحمت بسیار و محنت بیشمار بدان دیار رسیدم درحالتی که موی سرم تابکمررسیده وبدن ازضعف مانند موئی شده و هدف سنگ اطفال گردیده بودم مدتی درآندیار بتفحص و تجسس آن زیبانگارمجنون وار بهر گوشه و کنار گردیدم وازهیچ طرف بوی فیض ونسیم شفقتی بمشام جانم نرسید لهذاشب و روز دود دل پرغم را بفلك میرسانیدم ومیگفتم **نظم**

آرزوی ودیه ن دیدار یارم میکشد ✿ یادل پر درد وچشم اشکبارم میکشد ✿ شب هلا کم میکند اندیشهٔ غمهای روز ✿ روزفکرمحنت شبهای تارم میکشد – وهمچنین درعرض یکسال درطلب دولت وصال با آن حال من پریشان احوال بازیچهٔ اطفال آنولایت بودم ودرآخر از اوضاع روزگاردلگیر وازحیات بی ثبات خودسیر گشته با گردش فلك بوقلمون و زبونی بخت وارون پرخاش مینمودم و این ابیات میسرودم – ای فلك چند زبی سامانی ✿ کوبکو دربدرم گردانی ✿ چند نازی توبدین حشمت و جاه ✿ بتو این جاه وجلال ارزانی – تا اینکه شبی ازغایت سوز جگردر دل سحر که محل اثردعااست روی برخاك مذلت نهادم وازسرعجزومسکنت بسیارنالیدم واین مناجات را خواندم **نظم** بارالها بحق شاه رسل ✿ بحق حرمت شه دلدل ✿ بحق شاه دین و عترت او ✿ بحسین شهیدوعزت او ✿ بصفای جمال محبوبان ✿ بگل عارض وقدخوبان ✿ بتمنای خاطرعشان ✿ بجگرهای سوخته زفراق ✿ بغریبان ازوطنها دور ✿ بجدا ماندگان بزم حضور ✿ بسرافکندگی نرگس باغ ✿ بدل عاشق سراپا داغ ✿ بشب تیره فراق کشان ✿ بصباح وصال ماهوشان ✿ که شبم را بفضل خود کن روز ✿ بیش ازینم بداغ هجرمسوز – و تا طلوع آفتاب بگریه و زاری و بیقراری عرض حاجت بدرگاه باری میگذرانیدم و همینکه نیر اعظم عطیه بخش عالم علم زر برافروخت وجهانرا بنور جمال خودمنور ومزین ساخت از کنج ویرانه بادل دیوانه بیرون آمده بسر بازار روانه گردیدم چون بسر چهارسوق شهر رسیدم عموم خلق را دیدم که گریزان وافتان وخیزان بربام وبلندیها برمیآمدند وبازار از مردم خالی شد وازیکطرف صدای غرش شیری برآمدوجوان هژبرصولت پلنگ مریخ خصلتی با رویچون آفتاب انور ومحاسن مانندمشك ازفربا قدمثال سرو صنوبر وچشمان چون طاس پرخون وموی سرچون بیدمجنون خفتانی ازچرم ببرو کمر مرصعی بر کمربسته زنجیرزری بدورسرپیچیده و تیغ الماس ببغل حمایل کرده سپری بر روی پشت وازغضب کف برلب آورده وشمشیر گرانی در دست گرفته چون سیلاب بلاجوشان ومانند رعد وبرق خروشان وغرش کنان ونعره زنان میآید وازپی اودو

غلام ماه طلعت و خورشید هیئت در سن چهارده سالگی سراپا درمیان درو گوهر
غوطه ورتابوتی را بغاشیهٔ دیبای مشکین پوشیده اند و آن غلامان هریك طرفی ازتابوت
را برداشته‌اند چون بمیان چهارسوق رسیدند باشارهٔ آنجوان تابوترا بر زمین گذاشتند
آنجوان بربالین آن تابوت آمده زانو راست کرده گلبانگ بر آورد وبآهنگ حزین
جگرسوز دلخراش این ابیات خواند **نظم** ای بی تو زدیده خواب رفته ✿ در هر مژه خون
ناب رفته ✿ باز آ که ز رفتن تو مارا ✿ ازدیده درخوشاب رفته ✿ با آنهمه نور ماه تابان
✿ پیش رخ تو زتاب رفته ✿ وبسان ابر نیسان بگریه وافغان در آمد بنوعی که شوراز
مردمان بر آمد و اکثر خلق ازسخنان جانسوز او ازهوش رفتند وبعضی ناله وخروش
بر گرفتند وچندان گریست وخلق را گریانید که بیطاقت شد وباز غلامان تابوترا
برداشته ازپی او روانه گشتند گفته‌اند **بیت** محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گیرد ✿
چراغی را که دودی هست درسر زودتر گیرد . من ازدیدن آنحال وشنیدن آنمقال یکباره
دیوانه وازخرد بیگانه گشتم بعد از اضطراب بسیار با خود اندیشیدم که بزرگان
صاحب تجربه گفته‌اند هر کسی را مهمی وعقده‌ای بسیار صعب پیش آید که بسرپنجهٔ
تدبیر نگشاید باید بعاقل کامل صاحب تدبیری توسل جسته نسخهٔ معالجهٔ آن درد را از
مخزن رأی صوابنمای او بطلبد ویا بدیوانهٔ سرشاری تمسك جوید ودر وادی طلب قدم
بر قدم او پوید چنانچه گفته‌اند **بیت** کاریکه زعقل بر نیاید ✿ دیوانگئی دراو بباید ✿
واین مشکل که تو داری پر ظاهر است که بدون یاری ومددکاری گشایش پذیر نیست و
هرچند گردیدی بخدمت مرشد کامل نرسیدی همان بهتر که خودرا بدیوانگی زنی
ودست ارادت بدامن این گوهر فرزانگی نهی که گفته‌اند **بیت** دیوانگی کلید در رزق
ده است ✿ دیوانه شو که سنگ بعاقل نمیزنند ✿ شاید که باینوسیله این شام غم را
صبحی واین دربسته را مفتاحی پدید آید لذا ازعقب آنجوان روانه شدم مردمان چون
این دیدند بگریبان من ناتوان چسبیدند ودرمنع من کوشیدند ومیگفتند ای غریب
جاهل وایجوان غافل مگر ازجان خود سیر وازحیات خود دلگیر شده‌ای این چه خیال
خام است که کرده‌ای چرا بپای خود تن خودرا ببلا میاندازی این سنگ را از دامن

بریز واین مشق جنون را ازدماغ بیرون کن من خودرا بدیوانگی زده گوش بسخن
ایشان نمیدادم امامرا نگاهداشته رفتن نمیگذاشتند تا گاه دردمندی در آن میانه خضر
راه شده گفت ای یاران مگر نشنیده‌اید دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید دست از
این مرد مجذوب ازخود گذشته بدارید ودلش را بناخن ممانعت میازارید واورا بحال
خود بگذارید مردم چون دیدند آرام نمیگیرم دست ازمن بداشتند پس درپی آنجوان
شتابان شدم ومردم از پیشش میگریختند ومن ازپیش میدویدم هر که مرا میدید
دست تأسف میگزید آنجوان میرفت واین سخنانرا میشنید امابعقب نمیگریست تا
بدرخانهٔ عالی رسید چون بدرون داخل گردید من دربیرون درمتحیر بودم بعد از لمحه‌ای
غلام بچه‌ای بیرون آمد ومرا بدرون طلبید چون بدرون خانه رفتم شکر خدای را بجا
آوردم باغی با صفا و عمارتی عالی بنا مشاهده کردم و چون بعمارت داخل شدم
دیدم آن مرد مردانه برصدرخانهٔ نشسته آن تابوت را بر بالای تختی گذاشته‌اند وشمع
کافوری بر بالینش میسوخت آنجوان همان ششپر گران را در دست داشت وسر درپیش
افکنده باخود مشق خیالی داشت چون قدم بدرون گذاشتم زبان بدعا وثنای او گشادم و
بر جمال آن صاحب‌حال سلام دادم سپند آسا ازجای خود جست و گفت ای ابله
براین داشت که سر درپی من نهی وششپر حوالهٔ تارك من کرد منهم گردن تسلیم ورضا
پیش آوردم ودل بر مرگ بسته زبان گشوده گفتم ایجوان بدینی که داری بزن ومرا
خلاص کن که زندگانی برمن بسیار تلخ است ازشنیدن این سخن ششپررا بیافکند و
آنچنان سیلی باقوت بگوش من نواخت که افتاده بیخود گشتم وبعد از آنکه بهوش آمدم
سر خودرا بر کنار آن مرد هوشیار دیدم رعایت ادب نموده ازجا جستم ودر برابرش نشستم
باز چشم بجانب من ازروی خشم گردانید و گفت ای بیعقل بیچاره چه مرض داری که
بکلی دست ازخود برداشته وسررشته از کفت بیرون رفته وچه تیر بجانت خورده است
که کارت بجان و کاردت باستخوان رسیده وازجان شیرین خود سیر واز زندگی دلگیر
شده‌ای هرگز هیچکس نبود که ازمن نگریزد مگر تو که امروز درمن آویخته‌ای واز
خوددست برداشته‌ای حالا راستی پیش آر که مرا بر تو رحم آمده ومیدانم گرفتار دردی

هستی گفتم ایجوان **بیت** چوطفلان شکوه‌ای جز گریه‌در عالم نمیدانم ✿ نمیداند کسی دردمن ومنهم نمیدانم وبعد گفتم **قطعه** چگویم زدرددل زارخود ✿ چگویم زدوری دلدار خود ✿ نمی‌بینم اندرجهان هیچکس ✿ فرومانده چون من باحوال خود - و گریه‌برمن مستولی‌شد چندان گریستم که آنجوان رابگریه آوردم وبعداز گریهٔ بسیار گفت‌ای سوخته دل‌بس‌است‌حالا ازاحوال خود باز گوی که خدا میداند که هرچه مطلب توباشد دربر آوردن آن بجان میکوشم وازآن چشم نمیپوشم وآنچه لازمهٔ‌یاری ومددکاریست بجامیاورم وخودرا معاف نمیدانم‌بشرط آنکه ازمن‌چیزی پوشیده نداری وطریقهٔ راستی بگذاری منهم ازشنیدن‌این سخن‌آنچه دیده وشنیده بودم همه را ازاول تا آخر تقریر کردم آنجوان بفکررفته بعد از ساعتی سر برآوردو گفت العظمة‌لله‌این گیسو بریده چه‌فتنه ها که برسرمردم نیاورده‌و آنجوان مظلوم که‌خاکش بخون‌اووپدرش برابر بود بزهرستم کشته‌شدوچندین‌نفس‌دیگر بغیر حق کشته‌شدند باری‌زود بفکرخودافتادوترك بت‌پرستی کردوابواب‌سلامتی‌را برروی خود گشود اگر نه‌اوراهم بخونبهای آقازاده‌ام کشته‌بودم‌چون‌چنین‌دیدم‌اورا باسلامش بخشیدم‌ایجوان‌شخصیکه‌درروز گیروداز که‌پادشاه‌وزیررا امر بقتل آقازاده‌ام‌نمود وزیر را از میان درختان به تیر زد من بودم و این‌تابوت نعش آن پادشاه‌زادهٔ‌مظلوم‌است ومن لله زادهٔ اویم باری روز گار کجمدار باما آنچه شنیده‌ای کرده است و من از فراق آنمظلوم و مقتول زهرستم بدین صفت دیوانه و از خرد بیگانه گشته‌ام ومدتی سروپا برهنه در کوچه و بازار گردیدم و بغیراز پادشاه هر کس که او را آزار رسانیده بود بسزای خود رسانیدم پادشاه چون بظاهر سو گوار بود مزاحمت باو نرسانیدم وازآنروز هرماه یکبار نعش او را در کوچه وبازار میگردانم ورسم تعزیه‌را تازه‌میکنم ومردم مرا دیوانه میپندارندووحشت ازمن میکنند منهم درقتل کفاروظلمه تقصیر نمیکنم الحال چون تودرراه آن گلعذارآزار بسیار کشیده‌ای و پیش من آمده‌ای بتحقیق پیوست که تو مستحقی زیرا دیگریرا جز من اینکار میسر نیست بشرط آنکه بار اول که او را ببینی حوصله‌ورزی و آه و زاری و ناله و

بیقراری‌نکنی که مصلحت نیست‌و خدا دانا است که اگر خلاف قاعدهٔ‌ازتو بظهور آید همانجا بدونیمت خواهم کرد گفتم ایجوانمرد **نظم** عاشق دلشده کی صبرو تحمل دارد✿ ورنه هر ناز که بیجاست تغافل‌دارد✿ دل چو هندوبچه از سوختن‌آید بفغان✿ گرچه پروانه شود مشرب بلبل دارد ✿ لیك جادر کنف فرهمائی دارم ✿ که سعادت همه‌در سایهٔ کاکل دارد. آنجوان تبسم نموده گفت شرط همان است که گفتم باری آن روز و شب را گذرانیدم و روز دیگر وقت طلوع آفتاب آنجوان مکمل شده اشارت کرد تا یکدست لباس فاخر آورده در برمن کردند و یکسر آن تابوت رابمن دادوسر دیگر را بغلام وروانه‌شدو همه‌جا او پیش‌میرفتوما از عقب تا آنکه مسافتی دور قطع شد ناگاه بدر باغی رسیدیم جماعتی که در باغ بودند فرار کردند و آنجوان داخل‌باغ گردیدهمینکه میان باغ رسیدیم دریاچه‌ای وسیع که چهارضلع آن چهار درخت‌چنار بود دیدیم وباشارهٔ‌اوتابوت‌را برلب دریاچه



برزمین گذاشتیم وبگوشه‌ای نشستیم وآن‌دلاور نعره‌ای ازجگربر کشید که تمام‌آن باغ بلرزیدو آنگاه گلبانگ ازجگربرآورده این غزل بنیاد کرد **غزل** بی توایسرو

روان با گلو گلبن چکنم ✿ زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم ✿ آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت ✿ نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم ✿ برو ای ناصح و بردرد کشان خرده مگیر ✿ کار فرمای قدر میکند این من چکنم ✿ حافظا خلد برین خانهٔ موروث من است ✿ اندر این منزل ویرانه نشیمن چکنم – و همچون ابر نیسان در آن صحن بستان سرشك از دیدگان میبارید و من ازشوق وعدهٔ دیدار مست و سرشار ومنتظر مقدم آن زیبانگار بهر گوشه و کنار بودم که ناگاه بفضل الهی بخت یار وطالع مدد کار شد از یکطرف آن مهر برج شرف نمودار گردید **قطعه** از شراب شبانه آن دلدار ✿ نیمه‌ای مست و نیمه‌ای هشیار ✿ نرگس مست او بنازم من ✿ مست‌تر میشود بوقت خمار ✿ اشك همچون گلاب میبارید ✿ بر گل عارض و مهرخسار ✿ چون بدیدم خرام و تمکینش ✿ خرد و هوش شد زمن بیزار – ای درویشان عزیز **قطعه** خارخار سینه بازم تازه از نظاره شد ✿ بخیه‌های چاك دل از زخم ناخن پاره شد ✿ شد خرد بیکار تادرسر جنون منزل گزید ✿ عشق چون در دل تصرف کرد جان بیچاره شد ✿ خود داری نتوانسته سرروی دست گرفته از خود رفتم وقتی باخود آمده چشم باز کردم آن سرو ناز را بنظر آوردم که مانند آب حیات در سیاهی پنهان و رومال زرتاری در دست در برابر آن دلاور بر کرسی زر نشسته و آن یگانه گوهر بحر مردانگی نقل میکرد و آن یگانهٔ دوران گوش میداد درآنوقت سخن بجائی رسید که آن گلعذار بزاری زار چون ابر بهار بگریه درآمد چون رقت اورا دیدم بیخود گردیدم و برخود پیچیدم و نزدیك شد که فریاد برآرم و جامه برتن بدرم که آن شیرمرد ازروی خشم چنان زهرچشمی در کام جانم ریخت که ازواهمه بیخود شدم وچون بخود آمدم گفتم **نظم** گیرم نشاند بخت به پهلوی اومرا ✿ کو طاقت مشاهده بر روی اومرا ✿ بگذار ای نسیم که چشمم براوفتد ✿ یکباره بیخبر مکن از روی او مرا – باز همان نقل در میان بود که ناگاه در اثنای صحبت آن نازنین زیبا طلعت انگشت قبول بردیده نهاد ودرآنوقت باز ازذوق بیخود شدم وقتی بهوش آمدم که آن مایهٔ ناز رفته و آنجوان برپاخاسته روان شده و من زار و نالان و گریان و دلم خونچکان این ابیات

را ورد زبان ساخته نوحه کنان میگفتم **قطعه** مینماید طپش دل ره پرواز بمن ✿ میروم تاچه کند طالع ناساز بمن ✿ آشیانم چه‌شد ارزانکه بلندافتاده است ✿ کافت جان‌شده کوتاهی پرواز بمن ✿ دردرا سینهٔ آزادهٔ من قانون است ✿ شیون آغاز کنم چنگ میناز بمن ✿ بست گردون در امید برویم شاپور ✿ مگر از غیب دری باز شود باز بمن – در عرض راه زیر لب نوحه کنان وآه کشان میبودم وچون داخل خانهٔ آن مرد مردانه گردیدم بخلوتی خزیدم و تنهائی گزیدم و دست حسرت میگزیدم درویشان بعد از آنکه آنجوان ساعتی خوابید مرا طلبید و از کیفیت احوالم پرسید گفتم دلی از گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم ✿ گفت فرزند الحمدلله والمنه که کواکب طالعت از نحوست بدر آمده و مدت هجرانت بسر آمده بخت بلندت یار شد و نخل امیدت پربار خاطر جمعدار که کارت بمراد است هیچ دانستی که در بارهٔ تو چها گفتم من در جواب او گفتم خدا ترا جزای خیر دهد بندهٔ حقیر درعالم بیخبری بوده خبری ازعالم نداشتم دوبار از خود خبردار گردیدم نوبت اول وقتی بود که آن نازنین رقت نمود و بار دوم دیدم که انگشت قبول بردیده نهاد گفت اما آن هردو را سببی بوده من ازهرجا سخن بمیان آوردم تا آنکه احوال ترا مفصل بیان کردم همینکه سخن ازقتل شاهزاده بمیان آمد بیتاب گردیده بگریست و بعد باو گفتم این جوان ازخاندان بزرگانست و از عشق تو چنین پریشان ودرطلب تو ازوطن آواره شده و مدتی در بیابانها گردیده وآزار بسیار در آرزوی دیدار تو کشیده تا خودرا باین دیار رسانیده و بیکس و بی یار مدتی بهر گوشه و کنار بسر برده و ترك محبت تو نکرده تاالحال که التجا بمن آورده و بمناسبت گفتم **بیت** روامدار جوانی بمیرد ازغم تو ✿ توهم جوانی ودردل امیدها داری – ومیدانی که برسر توخون بسیار ریخته‌شده امیدوارم که دلجوئی این دل ازدست داده کنی که بجهت تو یار و دیار خود گذاشته وبدانی من نیز ممنون میشوم گفت چگونه ازدست پدر رهائی یابم گفتم آن بعهدهٔ من که شمارا ازشر هر کس محافظت نمایم چون این شنید ساکت گردید گفتم من او راهنگام شب بخدمت تو میفرستم

خالمز ازهر رهگذر جمعدار وباو قدم بخانهٔمن گذار آن بود که انگشت قبول بر دیده
نهاد والحال تومیباید هنگام شب بروی بر درباغ واورا برداشته بیاوری اما در عرض
راه اختیار خودنگهداری بعداز آن هرچه شود بعهدهٔمن است چون این سخنان شنیدم
دستش را بوسیدم وتوفیقش را ازخدایتعالی طلبیدم وآنروز رابشادی تمام بشب رسانیدم
وهمینکه شب رسید غلامی را فرمود که بامن رفیق گردد و اورا سفارش نمود که این
پسر غریب است وراه بجائی نمیبرد اورا ببردر باغ دختر وخود بکناری بایست که
کسی ترا نبیند ووقت باز گشتن نیزدر پیش آمده وخبردار باش که اگر کسی برخورد
ترا بااو نبیند و گمان نبرد درویشان ازآنجوان همت طلبیدم وروانه گردیدم چون
اندك راه رفتیم ندانستم غلام چه مرض داشت کوچه را بمن نمود و گفت ازاین راه راست
بباغ میرود ومن دراین حوالی کاری دارم تودروقت مراجعت همینجا باش وانتظار مرا
بکش این بگفت وبراه دیگر رفت ازآنجا که جذبهٔ محبت بود بی المی ورنجی و
تشویشی بدر باغ رسیدم وخاك آستان را مانند توتیا بدیدهٔ خونفشان کشیدم و گوهر
اشك بنوك مژه میسفتم واین شعر رامناسب حال خود میگفتم **نظم** خویش راباز بخاك
گندی دوختهام☆حلقهٔ دیدهٔ خودرا بدری دوختهام☆ناوك آن مژهام مرهم دل نیست
هنوز☆ اینقدرهست که چاك جگری دوختهام☆نیستم محرم گلزاروصالی اما ☆ چشم
بر راه نسیم سحری دوختهام .. چون لمحهای بر آمد صدای درآمد و عمرم بسر آمد
جون در آنشب دیده بخورشید جمال آن شکرلب سیم غبغب روشن کردم بشکرانهٔ آن
موهبت عظمی حمدحضرت واهب العطایا بجای آورده گفتم **بیت** منم که دیده بدیدار
دوست کردم باز☆چه شکر گویمت ای کارساز بندهنواز .. و از شادی برزمین افتاده
بوسه بر قدمش زدم گفت ای جاهل جای ایستادن ومحل سخن گفتن نیست پیش باش من
راه افتادم و آن قبلهٔ آفتاب پرستان ازدنبال من روانشد من دل ازدست داده و بیقراراز
نشاط دیدن آن گلعذار یکباره عقل وهوش از سرم دورشد و راه خانهٔ آن جوانمرد
مردانه وشیر فرزانه را گم کردم و تا صبح مضطرب در کوچه و محلات شهر سر
گردان وحیران بوده راه بجائی نمیبردم و آنخورشید روی وشعلهخوی هردم تندی

واعتراض میفرمود ومیگفت ای سر گشتهٔ بخت بر گشته مگر خانهٔ ویرانهٔ تو در کجاست
همیندم روز میشود وبدست دشمن رسوا و گرفتار وبدنام وتبه کار میشویم و مرا از
خجلت زبان ازکار افتاده یارای جواب نبود بهر طرف سراسیمه ومضطرب میدویدم و
در دل بدر گاه کافی المهمات مینالیدم ومیگفتم **رباعی** بزر گوار خدایا بحق ذات
قدیمت☆بکبریا وجلال وبحق عرش عظیمت☆ که بر گشا گره ازکار این ضعیف بلا کش
☆ بعزت وشرف عترت رسول کریمت . خداوندا مپسند که من درده نند بعدازآنهمه
مشقت وزحمت که دامن مواصلت آن نگاررا بدست آورده باشم باینوسیله وبی سبب
عبث ازچنگم رهاشود ودیگر باره دل صدپارهام ببلای هجران وفراق مبتلا گردد از
همه بدتر خجالت آن نگار سیمین بربود که ازقضای ملك وهاب در هنگام طلوع
آفتاب بکوچهٔ بن بستی رسیدیم وعنان اختیاراز کفداده میخواستم خودرا هلاك سازم
واز خجلت آن سیمبر برهم که دربیخ آن کوچه درخانهٔ عالی از بیرون مقفل دیدم
دست بر دست زده پشت دست بدندان گزیدم و ایستادم آن یگانهٔ آفاق بانگ برمن زد
که ای بیخبر درچه خیالی گفتم فدایت شوم نمیدانم این چه حالتست که مرا پیش
آمده وروز گار درچه کاراست غلامی باخود آوردم که محل اعتبار بود موقعیکه بنده
بملازمت سر کار آمدم اودرخانه راقفل زده نمیدانم بکجا رفته وچرا چنین کرده پس
دست بجانب من افشاند که گویا عقلت زایل شده قفلی که بیش نیست این بگفت و
سنگ گرانی بر گرفته بقفل زدتاشکست دست وپای من بلرزه درآمد وباخود گفتم
ایوای که به نشد بترشداین فضیحت ورسوائی بس که صاحب خانه بیاید و خشونت و
ناخوشی کند آن نازنین صنم دررا باز کرده بدرون رفت من نیز لاعلاج ازدنبال اورفتم
واز پریشانی خاطر درراهم نبستم واما بدرون خانه که پا نهادم دیدم چه خانهای ثانی
فردوس برین درختان سردسیری و گرمسیری ازسرو وصنوبر و شمشاد و عرعر و
اقسام اشجار میوهدار پای در زمین استوار کرده وسر بفلك کشیده گلهای اقسام و
الوان درهر طرف فراوان وآبها درجداول وانهار درهر کنار روان وغنچه غنچه گل
سرخ بر بیوفائی موسم بهار متبسم ومرغان خوش الحان درشاخسار بذکر خالق لیل و

ونهار متر نم ودرعمارات فرش ملوکانه گسترده اسباب مجلس تمام نقره وطلا جابجا آماده ومهیا ودرهر طرف یکنوع مجلس خاصی آراسته واز معایب پیراسته آن نازنین صنم تمامی عمارات را گردیدو مشعوف وخندان برسر مسندی بنشست که بزم می چیده بودند و دستارخوان زربفت سربسته گذارده چون سر آنرا بگشودنان بسیار لطیف وچند مرغ بریان بود تبسم کردو گفت ای عزیزا گر غلامت رفته است تهیهٔ عیش را بتمامی کرده پس دست در گردن مینا درآورده بپیش کشید وجامی پر کرده نوشید و مرا هم پیش طلبید وجامی پر کرده داد که بنوش سخنش بجان گوش کرده جامرا گرفته نوشیدم و گذشته وآینده را فراموش نمودم همینکه آن دلارام وماه تمام دوسه جام بنوشید دماغش گرم وسرشار گردید بهوای سیر گلزار درآمد وتفرج کنان در کنار تالاب نشست سر درقدمش نهادم وچون جامی خوردمیل مزه کرد بدرون دویدم ودستارخوانرا پیش کشیدم بعداز آن آن یارجانی گاهی بجهت تغییر ذائقه مرغ بریانی میمکید وفقیر مست وسرشار غافل ازنیرنگ روزگار غدار بیوفای جفاکار محو جمال فرخنده فال آن مهرسپهر عزوجلال مضمون این مقال بزبان حال میگفتم نظم کوبکو آنرا که میجستم بدامان یافتم ☆ همچو صبح این دولت ازچاك گریبان یافتم ☆ گریه شست آن بیصفائیها که دردل داشتم ☆ رونق خاطر چو نوح ازیمن طوفان یافتم ☆ دیده لبریز ازنگاه ودل زطالع عذرخواه ☆ عزتی را آخر ازوصلش بسامان یافتم ـ واز آنجانب چون پرستاران دختر ازغیبت آن نازنین صنم خبردار میشوند ازبیم جان خود بخدمت پادشاه میروند وخبر میدهند درحال پادشاه جمعی را بتفحص آن سرو گلرخسار باطراف شهر میفرستد ورقمها بمستحفظان شوارع وبنادر مینویسد که با خبر باشندو چهل زن مکاره محتاله را مقرر میکند که در گردو اطراف محلات شهر بگردند و بخانهای مردم بیخبر درآیندو تجسس وتفحص نمایند شاید که آن گلروی مشکین مو را بجویند ازقضا یکی ازپیر زالان باقددوتا و تسبیح وعصا بآن کوچه گذر میکند و درخانه را باز می بیند قدم بدرون میگذارد ما وقتی خبردار گردیدیم که از برابر عصازنان ودعا گویان پیدا شدو چون نزدیك رسید گفت الهی باجوانی وکامرانی بیکدیگر ارزانی باشید الهی

بدی وناخوشی پیشتان نیایدودشمنتان فناشود وبدخواهتان گرفتار بلا گرددو بحالتی جزع وناله ودعا وزاری میکرد که دل ما براو سوخت ودختر پرسید که ای مادر از کجامیآئی وچرا چنین پریشان وگریانی گفت خانم بلا گردانت شوم دراین همسایگی کلبهٔ محقری دارم ودرسایهٔ دولت شما میباشم وبلقمهٔ نان و خرقه‌ای ساخته‌ام دختری دارم که آبستن است ودوروزاست که درد میکشد ووضع حملش نمیشودو قابله میگوید که اگر چندبرگ کباب ببوید شاید قوتی بیابد و بار حمل بگذاردو چون دسترس بخرید کباب نداشتم قدم بدولتخانهٔ شما گذاشتم شاید بتصدق سر شما و آقا ترحمی باین پیر کنیز خود نموده چیزی بمن شفقت کنید دختر اوراپیش خوانده یکدو مرغ بریان باچندنان باوداد وجامهٔ خودراهم ازبیرون آورده باوانعام کردو گفت مادر گاهگاهی بیا تا چیزی بتو بدهم وحالا زودبرو که دخترت آزار دارد آن عجوزه دعای بسیاردر بارهٔ آن گلعذار نموده بیرون رفت وآن نازنین درفکر آن پیرزن بخواب رفت ومن درفکر پیش آمدخود متحیر بودم و بحال پریشان وزار که ناگاه آواز بستن دربگوشم رسید وشیههٔ مرکبی شنیدم پس آمده چشم بدرخانه گماشتم کسی پیدانشد چون لمحه‌ای بر آن بگذشت آواز عجزو نالهٔ آن پیرزن از کنج باغ استماع کردم مضطرب ازعمارت بزیر دویدم و بمیان باغ رفته در پای گلبنی ایستادم و نظر کردم جوانی دیدم چون شیرژیان و ببردمان قدما نندسرو آزادو بازوها مانندشاخ چنارعارض بمثابهٔ قرص قمر وخدورخسارش رشك مشك از فرقبای مخمل مشکی دربرو کلاه برهٔ خراسانی درسروشدهٔ زرین بازنجیر هزاره بردورهٔ کلاه پیچیده یکه ابلغی نشانهٔ پهلوانی بر گوشهٔ سربند کرده کمربند مرصعی بر میان بسته کمند شصت خمی بفتراك کمربسته وشمشیر و کمرخنجر بکمرو شمشیر دیگر حمایل بسته وسپر گرگ فراخ دامنی برپشت ودامن یلی بر کمر پردلی بند کرده ونجقی دسته مرصعی بربند دست افکنده رنگ روبرافروخته آهوئی بفتراك بسته در دستی نیزهٔ خطی و در دست دیگر گریبان آن پیرزن را گرفته برمر کب ره نوردی سوار فی الحال ازمر کب بزیر جست وپیرزال را چنان برزمین زد که نقش بست ونیزه را بدور انداخت وبرسر

پیرزال رفته‌اوراسر ازیر بیك‌پای‌ازدرخت آویخت وپای‌دیگر رابدست گرفته اورا بدوشق کرد وسجدهٔ شکر بجا آورده آهو را ازفتراك گشود وسلاخی کرده ازپوست بیرون آورد ومن‌چون‌سفاکی‌وبیباکی آن تندخورا دیدم برخود بلرزیدم‌وطمع از جانم‌بریده یقینم‌شد که ازدست این‌پلنگ‌طبیعت مریخ‌صلابت جان‌بسلامت‌نخواهم برد رعشه براعضایم افتاد چنانکه نتوانستم خود را محافظت نمایم ازقضا او مرا دیده بودصدازد که ای‌جوان‌آدمی پیش بیا پس‌لاعلاج لاحول گویان پیش رفتم و سلام کردم جواب سلام بازداد وبعدازآن گفت ای بیدولت بیفکر انسان کارهای چنین‌را باین‌طریق‌میکند چه‌فایده‌اگرمهمان نبودی چنان حلقه‌بگوشت‌میکشیدم که تمام جاهلانرا متنبه میساخت چون‌این سخن‌راشنیدم جرأت‌بهمرسانیده پیش رفتم که برپایش افتم بغل گشود ومرا در بر کشید وجبینم را مانند برادر مهربانی ببوسیدوخندیده گفت ای‌ظالم جان‌خود کسی که این‌نوع کار بزرگ درپیش گیرد چنین‌لاقید وخاطرجمع وبی‌احتیاط نشیند که‌در خانه‌راهم نبندد آنوقت مرابخاطر رسید که‌دروقت داخل‌شدن بخانه‌دررا نبسته‌ام دانستم که حق با اواست زبان بعذر خواهی گشوده دستش رابوسیدم وبعد پرسیداین کشته‌رامیشناسی گفتم بلی‌اورادمی پیش‌ازاین دیدم که باین خانه‌آمد گفت میدانی سبب قتلش‌چه‌بود گفتم خدا بهتر میداند گفت‌برادر خدایتعالی یا روبخت مددکار توبود که‌من در اینوقت رسیدم و این‌عجوزهٔ محتاله رادیدم واگرنه‌همین دم بخواری تمام جهت عبرت خاص وعام بردار سیاست بودی این‌مکاره‌ازجاسوسانی بود که بطلب شما پادشاه گرد محله‌ها میگرداندو آتشی درشهر میسوزد که‌شرح وبیان نتوان کرد من در این صبحدم از شکاربرگردیدم چون بشهر رسیدم این خبر راشنیدم که‌دختر پادشاه‌رابرده‌اند و مقررنموده که‌راهها ودروازه‌ها را گرفته کسی‌را نگذارند برود وچهل زن‌مکاره را بخانه‌ها مامور کرده‌اندوچون‌داخل این کوچه‌شدم‌دیدم که‌این‌مکاره مرغهارابدور انداخت‌وباخودمیگفت که‌برای‌من‌همین جامه که‌داده‌نشانی کافیست باخوداندیشیدم که دراین کوچه سوای‌خانهٔ توخانه نیست واین‌مرغ‌بریان کرده ازتست اوراپیش

طلبیده از حالش پرسیدم گفت دخترم راوضع حمل‌نزدیك‌شده آزارمیکشید باین خانه‌رفتم آقاوخانم که خداعمر دراز بایشان بدهداینهارا بمن‌دادند مرایقین‌حاصل شدباو گفتم‌مادربیا که ازاین گوشت‌شکارهم قدری بتوبدهم‌تا کباب کنی بهتر است پیرزن گفت خدا خیرت‌بدهد وقت میگذرد وخواست بدر رود که ازعقبش تاختم واورا گرفتم چون بدرخانه رسیده آنرا بازدیدم اورا داخل‌خانه کرده‌قصاص نمودم الحال خوشدل باش وبخاطرجمعی بنشین که اگرصدسال در اینخانه باشی‌ازآشناو بیگانه‌ایمنی وتراباکی نخواهدرسیدای‌برادربدان‌مرابهزادخان‌حرامی‌میگویند که پادشاهان‌فرنگ‌ازبیم شمشیرمن‌خواب‌راحت‌نمیکنندومن‌سابق‌ملازم‌عموی‌این‌دختر و سردار لشگر اوبودم‌ودرپادشاهی پدردخترهم‌بمنصب‌خودبرقراربودم‌تااینکه‌برادر زاده‌اش را که پادشاه حقیقی‌بود کشت‌من‌ترك‌منصب کردم‌وطریقهٔ‌قزاقان‌پیش گرفته بقتل‌وغارت‌وتاراج‌مملکت‌پرداختم‌وبرقلاع‌وقریه‌ها تاختم‌وبرسرراهها‌رفته‌یکه‌وتنها برخلق‌زده‌میکشتم‌پادشاه‌وسپاه‌بامن‌بهیچ‌نوع‌برنمیآمدندلاعلاج‌ازدرمصالحه‌درآمدند ومن‌زیربارنمیرفتم‌تاشبی‌درعالم‌رؤیاجمال‌باکمال حضرت‌امیرالمؤمنین‌وامام‌المتقین اسدالله الغالب ﷺ رابخواب‌دیدم‌وبفرمان آنحضرت بت‌راشکسته‌ومسلمان‌شدم واز قطع‌طریق‌توبه‌نمودم‌وازآنوقت‌تا بحال‌در این‌خانه‌بعبادت‌خدایتعالی مشغولم وهر وقت‌بیدماغ ومکدرمیشوم بشکار میروم وباهیچکس صحبت‌واختلاط ندارم‌الحال‌تو بگو کیستی‌واز کجائی‌و کیفیت‌حالت‌چیست‌وچسان‌باین مکان‌افتادی ودرخانهٔ مرا چه‌نوع گشادی ای‌درویشان من‌بمضمون‌آنکه **نظم** راستی آور که‌شوی رستگار ✿ راستی ازتوظفرازکردگار ✿ ازکجی‌افتی‌بکم‌وکاستی ✿ ازهمه‌غم‌رستی‌اگرراستی‌ آنچه‌برسرم‌آمده‌و گذشته بود ازاول‌تاآخر بیان کردم تااینکه بدرخانه رسیدن و دست تأسف گزیدن وتهمت‌غلام‌بستن‌وقفل را شکستن‌وداخل‌شدن‌ولاقید‌نشستن‌همه رابیان کردم آنجوان‌باکمال‌ازشنیدن آنمقال‌خوشحال گردید وبار دیگر برادروار چشم وجبینم‌را بوسیده گفت‌رحمت‌خدا برتوباد که‌خوب کرده‌ای ومطابق رأی و خواهش‌من‌سخن گفته‌ای‌وتوقع‌دارم آنچه‌آداب بزرگان‌است‌بجای‌آوری‌ومرا غلام

خودخطاب کنی تاازتو راضی باشم وبجان ودل خدمت کنم من سر خجلت بزیر افکندم و شکر نعمتش گفتم گفت برادرحالا برو بجای خویش بنشین وغم مدار که بتوفیق پرورد گار همه چیز مقدور ولطف خدا شامل است ازبسیاری دلداری آنجوان شرمنده وسر افکنده بعمارت رفتم و آن شیر صولت آهو را ازپوست بر آورده درسینی گذاشته با منقل وسیخ کباب درپای تالار حاضر کردوخوددست ادب برسینه گذاشت وبرپاایستاد تا دختر ازخواب بیدارشد واز آمدن او خبردار گردیده درشت گفتن و اعتراض آغاز نمودو آنجوان قاعده دان مانندغلامان در برابر ایستاده سر خجالت بزیر افکنده میگفت ای ملکهٔ عالیمقدار تقصیر این فقیر بیش ازاینست که باعث تنبیه وتعذیر باشد امابکرم عمیم امیدعفوهست ودر وقتیکه قبله گاهیم بخدمت ملازمان تشریف آوردند حقیررا بخاطر رسید که حیف وصدحیف که تحفه ای بجهت پیشکش ندارم لهذاهمت بر آن گماشته قدم بصحرا گذاشتم و شکاری نموده بخدمت آوردم دیگر اختیار با ولینعمت است ای درویشان آنجوانمرد اهلدرد بنوعی فروتنی کرد که من ازخجالت اومشرف برهلاك شدم وردم مینائی حاضر ساخته وبساط تازه ازنقل ومزه ومرغ آورده وبادب تمام جام بآن گلندام داد وبزودی زود کباب شکاررا رسانید آنماه طلعت بسیار ازخدمت وقابلیت آنجوان محظوظ گردیدواورا پیش طلبیده جامی باوبخشید که زمین بوسیده لاجرعه سر کشیدو بخدمت مشغول گردید القصه سخن کوتاه تامدت سه ماه آنمرد بزر گوار کمر خدمت برمیان بسته ودقیقه ای از مراسم جدواهتمام فرو نمیگذاشت بعدازانقضای آنمدت شبی درخلوت بمن گفت برادر اگر صدسال درخانه بنده باشی ومرگ امانم دهد بندگیت میکنم چیزی بخاطرت نرسد اما اگر خواهی بولایت خود بازروی هم درخدمت جانفشانم تابتوفیق خدای تراو معشوقت رابمنزل مقصود برسانم گفتم ازجوانمردی ومردانگیت بعید نیست وعین لطف ویاریست و میدانم که پدر پیرم راازحال من خبر نیست چون این سخن شنید گفت تدارك سفر بایددید روزدیگر باآن سیمین برمصلحت کرد اونیز رأیش راپسندیددرشب سوم آن مرد مردانه وشیر فرزانه سه رأس اسب راهوار وسه دست لباس سپاهیان از کمندو کمان

وتیغ وسنان وزره وخفتان وسایر اسلحهٔ مردان وسه خورجین پر اززرو گوهرو توشهٔ سفر مهیاساخت ومر کبانرا بزیرزین وغاشیهٔ پوست پلنگ کشیده مسلح ومکمل گردیدیم وخورجینهارا برپشت مر کبان انداخته سوارشدیم ودرخانه رامقفل ساخته روبدروازهٔ شهرمر کب تاختیم بعزم آنکه همه جاازراه صحرا و خالی ازتشویش ومخاطرهٔ دریا بدیارعجم آئیم ازقضاازشبی که دختر غایب شده بود پادشاه حکم کرده بود پاسبانان شبها درسرراه باشند ودروازه هارا بسته بی رخصت پادشاه نگذارند کسی ازشهر بیرون رود چون من و آن نازنین ازعقب آنجوان بدروازه رسیدیم آنجوان بانگ زدردروازه بانرا بیدار کردو گفت دروازه رابگشائید دروازه بان که ما را بآن هیأت وهیبت دید برخود لرزیدو گفت شما کیستید که ازحکم پادشاه خبر ندارید آنجوان خندیده گفت ای مرد مگر کوری ونمی بینی که من بهزادخانم واین جوان داماد پادشاه است وآن دیگر دختر پادشاه وعزم رفتن ولایت عجم کرده ایم وازمر کب بزیر جسته قفل دروازه را شکست وبدروازه بان گفت ای سگ مردود چه فایده میخواهم که آقای کیدیت بداند که ما بضرب دست وشمشیر دختررا ازاین شهر بدربردیم ونگوید که گریخته اند والاشمشیری به فرقت میزدم که تاجگر گاهت میدرید بازی بآن ظالم خبر بده که مارفتیم و دختر را بردیم وهر کرا میخواهی عقب ما بفرست وزور خود را بیازما ازسخنان شجاعت و تهور آمیز اومراتعجب آمد اما بندبندم میلرزیدباری آنشیرمرد اول ماراازدروازه بیرون کرد پس خود ازعقب آمد ونهیب برمر کبان داده بایلغار روانه شدیم همه شب تاصبح راه بریدیم درطلوع آفتاب رود عظیمی دیدیم که پلی برسر آن بسته و جمعی سپاهیان برسرپل نشسته بودند چون مارا دیدند احوال پرسیدند بهزاد خان همان گفت که بدروازه بان گفته بود همگی بیکبارجسته برمر کبان نشستند و سر راه برمابستند آنجوانمرد شیردل مانند هژبردمان غرش کنان دست بقبضهٔ تیغ بران برایشان حمله کرده ودرلمحه ای جمعیت ایشان را پریشان ساخت و چند کس را مجروح وبیروح ساخت وراهرا ازایشان بپرداخت و گفت ای عزیزان بگذرید

چون‌ازپل گذشتیم بادای‌فریضه مشغول گشتیم‌وبعد سوار شده چند فرسخی‌راه طی
کردیم که لشکری ازعقب سر نمودار شدبحدی که از گردلشکر هواتیره وتارشد
بهزادخان گفت‌ای‌عزیزان ظاهرا این‌قلتبان‌لشکری بگرفتن مافرستاده است‌شما
مرکب‌بتازید وبر آن‌تلی که دربرابر نمایانست مقام‌سازید وهیچ‌اندیشه بخاطرراه
نداده سیر قدرت‌خدا کنید تامن‌بتوفیق الهی‌جواب ایشانرا داده بخدمت برسم این
بگفت وخورجین خودرا نیز بمن‌داده ازمرکب‌بزیر آمدوتنگ‌مرکب‌رامحکم‌بسته
چون‌شاهین تیزپرجست‌وبرزین‌تکاور برنشست وبمهمیز خاراانگیزمرکب‌راجست
وخیزدرآورد وحمله‌بر آن لشکر نموده‌درحوالی همان‌رودخانه آن‌یل‌یگانه بمقدمهٔ
سپاه‌فرنگ‌رسیدوچون‌پلنگ‌تیزچنگ‌بغریدوخدارا بمددطلبید دست‌به‌تیغ آبداردر
آورده برایشان‌حمله‌ور گردید بهرطرف که رومیکرد خلقی‌راتلف مینمود وبهرسو
که‌مرکب میتاخت جمعی‌رابرخاک‌میانداخت وبهرجانب که جولان‌مینمودجماعتی
را پریشان‌میساخت همچنین‌تیر بکارمیفرمود ونعره‌میکشید ومیگفت‌به‌نیت جهاد
وغزا‌ای کافران‌دغا خون‌شما بگردن‌شما که‌شنیدید طرفتان‌منم‌و بازبجنگ‌آمدید
وروبطرف علم‌میرفت‌تاآنکه بسردارسپاه‌رسیدوحمله‌ور گردید اوازدلاوران‌نامی‌بود
که‌درملک‌فرنگ روز جنگ‌باصدجوان‌زرین‌چنگ‌برابری‌میکردآنجوانمردمردانه
ودلیرفرزانه حمله‌اورا ردمیکردوپای کمی‌نمیاورد تاعاقبت نعره‌ای کشیدوخدارا
بعظمت‌وبزرگی یاد کرده بیاری‌طلبید وشمشیرحوالهٔ تارک آن‌فرنگی‌نمود که‌چون
چنین‌دیدسپربرسر کشیدولی‌شه‌شیر بهزادخان سپرراچون‌پنیرتر شکافته‌برفرقش
رسیده‌ازآنجاتاجگربندش‌بندنگردید وبهمان‌شه‌شیر بعدازقتل آن‌دلیرعلم‌راباعلمدار
قلمواربچهارپاره کردوروبسپاهیان آوردلشکرچون‌سردارراکشته وعلم‌راباعلمدار
سرنگون دیدند روباه‌وارازپیش آن شیر ژیان گریخته فرار برقرار اختیار کردند
بهزادخان قریب‌نیم‌فرسخ عقب‌ایشان‌تاخته میکشت ومیانداخت بعدازآن‌بر گردید
وبر کنارهمان‌رود چنگ‌وچنگال‌ازخون‌خصم‌شسته‌ازآنجا برمرکب‌نشسته بپای‌تل

آمدوشروع بعذرخواهی کردو گفت عزیزان‌امروزآزار بسیار کشیدید بکرم خود
بنده‌راببخشید مانیزبمردی‌ومردانگی آن‌شیرآفرین وتحسین بسیار گفته سوار شده
روانه گردیدیم وآن‌روزوشب رانیزراه طی کرده‌روزدیگربمرغزاری رسیدیم وفرود
آمدیم‌وازمرکب‌هاپیاده گردیده آنهارابچراسردادیم‌وخودطعام خورده‌وآب‌نوشیده
استراحت کردیم وبعدروبراه‌نهادیم وبعدازآن مدتی‌بهمین‌عنوان راه‌پیمودازسرحد
فرنك گذشتیم‌وداخل‌ملك عجم‌شده ازحصول‌مقصود خوشدل‌وازمآل کارغافل‌قطع
منازل‌وطی‌مراحل مینمودیم‌تاآنکه بعدازنه‌ماه بحوالی‌شهر خودرسیدیم‌وعریضه‌ای



بخدمت‌پدرفرستادم آن‌پیرفراق‌دیده چون‌ازآنحال‌خبریافت‌باخواص‌بار گاه‌وخدام
در گاه‌رعیت وسپاه‌باستقبال شتافت‌ازقضادرپنج‌فرسخی شهررودخانه‌عظیمی بود وقتی
بکنار رودرسیدیم دیدم‌پدرم آنطرف‌رودخانه‌جلو کشیده‌منتظراست‌چون‌چشم‌غم‌دیده
من‌برپدرافتادبیطاقت شده‌بیمحابا مرکب‌درآب انداختم شایدشیطان‌مرا درآب‌راند
وباصد گونه تعب‌ومحنت‌ازلجهٔ‌فنا مرکب‌را بکنارآوردم وچون‌بخدمت پدررسیدم
پیاده‌شده‌ران ورکابش‌رابوسیدم که نا گاه‌غلغله‌وغوغا بلندشد چون‌بعقب‌نگاه کردم

آن‌شیر بیشهٔ‌مردی را با آن درصدق‌عزوشرف در میانهٔ‌رودخانه غریق‌بحر اضطراب دیدم. وباعث آن این‌بود که آن‌مرکبی که‌من‌سواربودم کره‌بود ومادیان درزیر آن دختر بودمادیان که کره خودرادرآب‌می‌بیند‌اضطراب‌وسرکشی کرده خودرادرآب میاندازد وهمینکه‌میان رودخانه میرسد آب‌اورامی‌پیچاند‌بهزادخان که‌این‌رامیبیند خودرابجهت خلاص دختر ومحافظت‌اودرآب میاندازدو آب‌اورا نیزمیغلطاندماوقتی خبردارشدیم که‌هردورا کارازدست‌رفته ودست‌وپااز کارمانده‌بضرب تازیانهٔ موج گاه درحضیض و گاه‌دراوج بودندپس آب‌بازان وشناوران‌وغواصان خود راباآب انداخته بجستجوی ایشان‌پرداختند وبهرطرف‌شتافتند ازایشان‌اثری‌نیافتند - درویشان‌من سرگشته‌وپریشان آنهمه‌تعب‌وآزار کشیده ورنج‌سفر ومحنت‌روزگاردیده‌تاآنکه‌به وصال چنین‌دلبری‌رسیده‌بناگاه بچنین‌قضیه‌مبتلا گردیدم‌وجگرسوزتراز آن‌هلاك آنجوانمرد پاکدین‌بود که‌آنهمه جانفشانی درراه‌ما کرده‌بود وآخرروزگار آن بلارابرسرش‌آورد پس گریبان‌پاره کردم وسروپای‌برهنه روبوادی جنون آوردم و خواب‌بادل کباب ودیدهٔ‌پرآب‌وحال‌خراب‌روبیابان‌نهاده‌اززندگانی‌سیروعزم‌بهلاك خودداشته‌میخواستم جامهٔ‌جان درهجر آن دویار عزیزو مهربان چاك کنم مدتها سرگردان وادی‌حیرت بودم تا آنکه قضامرابه‌آن کوه‌رسانید وآن‌پیرروشن‌ضمیر را دیده‌مستقبل‌حال‌خودرا بطریقیکه باین‌برادر گفته‌بود ازاو شنیدم‌وبامیدحصول مطلب باین‌جانب روانه گردیدم و الحمدلله بخدمت برادران‌مشرف‌شده‌نشانی‌اول راصحیح یافتم تاآل کار بکجا انجامد

رفتن پادشاه ازقبرستان‌بباز گاه و بطلب
درویشان فرستادن‌وآنهاراببارگاه‌آوردن
وبیان‌سرگذشت آزاد بخت پادشاه روم
متضمن احوال خواجهٔ سگپرست

درویش دوم که سرگذشت خود رابپایان رسانید مؤذن‌بانك‌نمازصبح‌برآورد وآزادبخت بادل پرشوق روانهٔ‌دولتخانه گردید وچون بمنزل همایون‌رسیدفریضهٔ حق بجاآورده تغییرلباس کرد وبارگاه‌رابفرقدوم میمنت‌لزوم مشرف‌نمودودرحال

دونفر یساول بطلب‌درویشان فرستاد وخود برتخت‌دولت نشسته‌با خواص حضرت بصحبت درپیوست‌و ازآنجانب‌درویشان‌چون ازادای فریضهٔ صبح‌فارغ‌شدندمتفکر بودند که‌چه کنند که یساولان رسیدند مژدهٔ‌احضار رسانیدند درویشان بشکرانه حمد خالق بجای آورده‌بعد بتعجیل‌روانهٔ بارگاه شدندوچون بدرگاه‌خلایق‌پناه رسیدند بعد از رخصت بزمین بوسی فایز گردیدند وازدیدن‌عزت وجبروت شاه آزادبخت زبان‌بدعاوثنا گشودند **نظم** الهی‌دولتت‌پاینده‌بادا ☼ فروزان‌اخترت‌تابنده‌بادا ☼ سعادت‌یاربادادوستت را ☼ عدویت‌راسرازتن کنده‌بادا ☼ بود‌چرخت کمینه‌چاکر از جان ☼ زحل اندر رکابت‌بنده‌بادا - بعد ازبیان‌دعاوثنادومقام رضاایستادندآن پادشاه درویش‌سیرت‌ازروی‌ملاطفت‌ایشان‌راپیش‌خواندوبرفق وملایمت‌ازچگونگی‌احوالشان پرسیدو گفت‌ای‌پادشاهان کسوت‌فقروفناخوش آمدیدوصفا آوردیداز کجامیآئیدو عزم کجاداریدوغمگین‌چرائیدبعرض‌رسانیدند که‌بخت‌جوان‌ودولتت‌بی‌پایان‌باددرویشانیم بیچاره‌وازوطن‌آواره‌ازنازونعیم‌جهان گذشته‌وسالك طریق‌تجرد گشته گردممالك و جهان گردیده جورهجران بیکران کشیده وزهرحرمان فراوان نوشیده‌بحرو بر بیحد پیموده‌یکزمان‌درهیچ‌مکان‌نیاسوده **بیت** جان‌بدردغم‌والم‌بگرو ☼ عمربرباد رفته درتك‌ودو - آزادبخت گفت‌درویشان‌احوال‌خودرااز‌این‌عیانتر بیان کنید گفتند‌شهریارا عمرت‌درازباد‌نه‌ماراقوت گفتن ونه کس‌راطاقت‌شنیدن احوال‌پرملال‌ماست آزادبخت چون گل‌فرخنده‌شکفت‌و گفت‌ای درویشان‌این‌سخن‌حق‌وصدق‌است‌ومن‌سرگذشت دوتن‌ازشما را شب گذشته درقبرستان‌شنیدم ومیخواهم دوتن‌دیگر پرده‌ازراز خود باز کنید وبترتیب‌سر گذشت آغازنمائید درویشان‌ازسطوت‌وعظمت‌پادشاهی‌لرزان و ترسان‌صم‌وبکم‌ماندندچون آزادبخت‌دید که‌درویشان‌راحالی وقوت‌مقالی‌نیست‌ایشان را بشرف مجالست‌مجلس‌ارزانی‌فرمود وبااشاره‌ای‌غباراغیار ازاطراف‌مجلس‌زدودر سردرج‌مؤالفت ومؤانست‌باز کردوبجهت‌اطمینان‌خاطردرویشان‌سرگذشت‌خودآغاز نمودو گفت‌درویشان‌الحال که‌شمارا‌حیامانع گفتاراست‌سرگذشتی که‌برای‌من‌پیش آمده‌وچندی‌پیش بچشم‌دیده‌وبحقیقت آن‌رسیده‌ام برای‌شمامیگویم تااطمینان برای

شماحاصل شوددرویشان زمین بوسیده گفتند شفقت شاهانه بر گدایان برمزید باد هرچه رأی سرور آفاقست عین مرحمت واشفاقست

سرگذشت گفتن آزادبخت

بجهت درویشان

گفت درویشان بتوفیق سبحانی وتأیید یزدانی دربدوجوانی بعدازانتقال پدر از عالم فانی ببهشت جاودانی برفراز تخت سلطانی ومسند کامرانی برآمدم وملک روم مانند موم درزیر نگین آوردم بعدازاندک زمانی تاجر بدخشانی وارداینولایت گردید که مال بینهایت داشت وجواهر وقماش بیحدوغایت چون آوازهٔ او درولایت منتشر گردیده بسمع مارسید باحضاراو امردادم وغرضم ازاین مطلب آن بود که بوسیلهٔ او از سلوک ملوک هر دیار وسیرت وصفت پادشاهان ذوی الاقتدار وخوانین نامدار رفیع مقدار ونیک وبد روزگار اطلاع یابم چون آنمرد آگاه بدرگاه حاضر شد درجی برسم ارمغان پیشکش کرد چون درج را گشودم دانهٔ لعلی مشاهده کردم بسیار خوش آب ورنگ بود وزن آن برابر سه مثقال سنگ نه مثلش رادرخزانهٔ پدردیده بودم ونه از کس شنیده بودم لهذا بسیار خوشحال شده و بفال نیکو گرفتم وآنمرد رااعزاز واحترام تمام نموده انعام واکرام کردم و خلعت فاخره باو دادم ورقم معافی باو ارزانی داشتم که درقلمرو من کسی باج وخراج ازاو نخواهد ودیناری بهیچ وجه ازاو نستانند مدتی درخدمت ما بود الحق مردجهاندیده وبه نیک و بد مردمان رسیده بسیار چرب زبان وقاعده دان بود آنچه ازاحضارش توقع داشتم بسیار زاید دراو یافتم خلاصه ازبسکه آن لعل مراخوش آمده بود وبی مانندونظیرش میپنداشتم اکثر اوقات درحضور خواص وعوام بمجلس میطلبیدم وبآن مینازیدم وهر کس آن گوهر را می دید درتعریفش میکوشید تاآنکه روزی ایلچی بسیار ازهر دیار به تهنیت مولود ببارگاه من آمدند وبرروی ایشان مجلس آراسته بودم وامرای دولت واعیان حضرت جابجا نشسته وخدم وحشم ازدور ونزدیک صف بسته بزم شاهانه ترتیب داده ابواب عیش وعشرت گشاده بنا برعادت درج لعل رابوسیله ای طلبیدم ودر تعریفش کوشیدم ایلچی فرنگ چون شوق مرا

دید تبسم کردمرا وزیری بودصاحب تدبیر که وزارت پدرم کرده وخدمات لایق بجا آورده بود بعدازادای وظایف ثنا گستری گفت عرض واجبی دارم که اگر رخصت فرمائید بموقف عرض رسانم گفتم بگو گفت ازپادشاهان عظیم الشأن که سرور خلق جهانند بسیار قبیح وبدنما است وموجب کسرشأن شمااست که پارهٔ سنگی را هرچند بی نظیر ومانند باشد درنظر آشنا وبیگانه اینهمه تعریف کنید وحال آنکه این سنگ را آنقدر ومرتبه هست که مرد تاجری درشهر نیشابور خراسان دوازده دانهٔ آنرا که هریک بوزن هفت مثقال است درقلادهٔ سگی نصب کرده مرا ازسخنان بی ادبانه او آتش غضب درالتهاب آمد ونقل تاجر خراسانی را دروغ گمان کردم وبوزیر خشم گرفتم و او را سیاست کرده اموالش را غارت فرمودم ایلچی پادشاه فرنگ بشفاعت برخاست و گفت التماس آن دارم که پادشاه ذیجاه بفرمایند که این مرد پیر چه تقصیر دارد فرمودم که ازدروغ بیفروغ چه تقصیری بدتراست گفت شهریارا دروغش ازکجا ظاهر شده گفتم کجا عقل باور میکند که مرد تاجری بازاری که ازپی دینار ودرم وسود سروزر درکف وجان درمعرض تلف نهاده گاه سالک کوه ودشت وگاه ببال کشتی بقلزم وعمان درسیر و گشت میباشد دوازده دانه لعل هفت مثقالی درقلادهٔ سگی کند ایلچی زمین بوسیده گفت شهریارا دولتت مستدام باد افراط وتفریط روزگار وفراز ونشیب لیل ونهار بیحدو بسیار است وهر حکایت که میشنوی احتمال کذب وصدق هردو دارد شاید که این حکایت راست باشد ودروغ نماید اگرهم بجهت مصلحتی دروغ گفته باشد شاید بیت وزرا عقل پادشاهانند درجهان هرچه هست ایشانند بعد ازاین همه از بزرگان بعید مینماید که بکلمه ای که کذبش یقین نباشد بندهٔ پیر دولتخواه خودرا حکم بقتل کنند وحق خدمت قدیم اورامنظور ندارند شهریاران ماضی زندان را بجهت این ساخته اند که هرگاه بر کسی خشم گیرند ویا برشخصی بدمظنه شوند چندروزی اورامحبوس سازند تاآنکه خشم فرونشیند ویا بیگناهی آنشخص مشخص گرددو پادشاهرا خون ناحق دامنگیر نشود وهمچنین آنمرد عقول بروجه معقول ازهردر در آمده سخنان گفت که سدباب غضب نموده مرا ازکشتن او بازداشت گفتم الحال اورا بالتماس تو ازکشتن معاف داشتم

وتایکسال مهلت دادم و بزندانش میفرستم اگر صدق قولش ظاهر شود باعث نجات و
وسیلهٔ حیاتش خواهدشد والاّدانم که باو چه سازم؟ ایلچی زمین بوسیده ساکت گردید و
وزیر را بزندان بردند و محبوس کردند این خبر چون بخانهٔ او میرسد شیون و فغان در
میان متعلقان او بلند میشود از قضا وزیر را دختری بود باعقل و فراست و فهم و درایت و کیاست
درسن هیجده سالگی صاحب خط و سواد وقابلیت و استعداد در اوج حسن و زیبائی - وزیر
ازفرط محبت خانهٔ علیحده ای در جنب حرمسرا از برای او ساخته و کنیزان صاحب جمال
درخدمتش بازداشته بود و اسباب عیش و عشرت آماده کرده و رخصت طرب ولهو و لعبش
داده بود و آن نادرهٔ دوران و نازنین زمان با کنیزان و گلعذاران هرشب وروز با نازنینان و
امیرزادگان بعیش و عشرت مشغول بود در آنروز مادرش باموی پریشان و دیدهٔ خونفشان
سروپای برهنه بسینه کوبان و نوحه کنان نزد او رفته تا میرسد بهر دو دست برسر او زده
می گوید الهی هرگز دختر از مادر نزاید وا گر زاید نپاید و نماندای ننگ پدر و عار
مادر چه خوش بود اگر بجای تو پسر کوری داشتم و دیگر هیچ غم نداشتم یقین در اینوقت
زنگ کدورت از آیینهٔ احوال ما میزدود و این عقده را بسرپنجهٔ تقدیر می گشود دختر
بعداز تحقیق احوال و دانستن گزارش و دلداری مادر میپرسد چه واقع شده و باعث این
اضطراب چیست و از پسر کور چه برمیاید که از من نمیشاید مادر درجوابش میگوید
خاکت بسر چه مصیبت از این صعبتر تواند بود که پدر پیرت را پادشاه حکم بقتل فرمود
وبعداز شفاعت ایلچی فرنگ حبس نموده وسببش این بود که گفته در شهر نیشابور
خراسان تاجری هست که دوازده دانهٔ لعل هفت مثقالی را قلادهٔ گردن سگی کرده است
وپادشاه این سخن را دروغ دانسته بقتلش حکم فرموده وبعداز شفاعت ایلچی بزندانش
فرستاده و یکسال مهلت داده که شاید راستیش بظهور آید والاسیاست فرماید هرگاه در
واقع تو پسری میبودی در این واقعه کاری از پیش میبردی بلکه بآن ولایت سفر میکردی
ومستندی بخدمت پادشاه میآوردی شاید پیرمرد بیچاره را از حبس میرهاندی دختر که
این سخنان از مادر میشنود میگوید مادر قول تو مطاع است اما تقدیر الهی را تغییر نمیتوان
دادو در بلاها صبر باید نمود و رضا بقضای الهی بایدداد تا مآل و آخر کار نیکو شود این

گریه و زاری تو خوب نیست شاید دشمنان و معاندان پدرم بنوعی خاطر نشان پادشاه
بکنند که بیشتر باعث خشم شود بهر تقدیر بلارا چاره بغیر از صبر نیست وحدیث نبوی
است که الصبر مفتاح الفرج بلکه نجات آن پیر دردمند را از درگاه خداوند استدعا و
پادشاه را دعا باید کرد زیرا ما همه بنده و بنده زادهٔ اوایم و هرچه خواجه و بزرگ با بنده
کندحق با اوست وهمچنین آن عاقلهٔ باتدبیر بموعظه و نصیحت دلپذیر مادر را تسلی
میدهد و بساط عیش و عشرت برچیده در گوشهٔ خمول وا نزوا می نشیند و در شب خواجه ای که
لله و کفیل مهمات و ناظر بیوتات و کارخانجات او بود بخلوت طلبیده بلطایف الحیل از او عهد
ومیثاق میگیرد و راز خود را با او درمیان میآورد که میخواهم بجهت خلاص کردن پدر و
ردطعنهٔ مادر بیاری ومدد کاری خداوند و بهمراهی تو بولایت عجم روم و محضر معتبری به
مهر اهالی خراسان وبزرگان واعیان شهر نیشابور درباب مقدمهٔ معروضه بیاورم و
پدررا ازحبس وقتل نجات دهم خواجه بعداز انکار بسیار چون اصرار دختر را
بسیار میبیند وصلاح را در همراهی آن گلعذار میداند رأی در آن میدهد که پنهانی
ازمردمان متاع باب عجم وخراسان از هرجنس خریداری نموده وچند تن غلام
بقدرضرورت بخرد یا باجرت گیرد وسایر اسباب و تدارك سفر مهیا وآماده نماید و
بعداز آنکه بسعی آن نیك فرجام اشیاء مذکور سرانجام یابد آنعاقلهٔ فرزانه لباس
مردانه بپوشد وجواهر و متاع نفیس که در مدت حیات ذخیره نموده برداشته در
شب تار بقسمیکه هیچکس خبردار نشود از خانه بیرون آمده روانه شوند پس
حسب الفرمودهٔ آن نازنین خواجهٔ کاردان باغلامان جلد وچابك استران واسبان
راهوار بزیربار احمال واقمشه و امتعه کشیده روانهٔ دیار و بلادعجم وسمت نیشابور
میشوند و مادر دختر بعداز شنیدن این خبر ازبیم رسوائی رفتن دختر را مخفی و
پنهان میدارد اما خواجه وخواجه زادهٔ عملی بهمراه اقبال ازلی ولطف لم یزلی با
حسن بی نظیر در سن هجده سالگی درعین وجاهت وصباحت بصحت و سلامت بعداز
مدتی بشهر نیشابور میرسند و در سرای سودا گران نزول میکنند و شب و روزی
استراحت نموده از رنج راه میآسایند و در وقت سحر بحمام رفته شست و شو با
احتیاط نموده چون بیرون میآیند هریك لباس فاخر تاجرانه در بر کرده با دل

پر امید بسر بازار نیشابور میروند همه‌جا سیر کنان دامن کشان میروند تا بسر چهارسوق میرسند ودر یکطرف بازار دکان جواهر فروشی می‌بینند که‌از هر نوع وجنس جواهر بسیار نفیس بیرون از حد وشمار بروی هم ریخته و مردی درسن چهل سالگی بروش کدخدایان معتبر لباس فاخر در بر بر بالشی دیبا تکیه زده غلامان وچاکران زرین کلاه و مرصع کمر در برابرش صف بسته ایستاده‌اند و چند نفر از اعیان و اکابر درجلودکان برفراز صندلیها نشسته بصحبت مشغولند وایشان از آنوضع متعجب شده باخود میگویند البته‌تاجری که پدرم به پادشاه گفته‌این است وازخدا طلب توفیق کرده تحقیق نموده بطرف دیگر متوجه‌میشوند



ودکانی دربرابر می‌بینند که تخته کشیده‌انداما‌چیزی ازمتاع و کالا در آن‌نیست مگر دوقفس فولادی که‌در هریك یکنفر آدمی است‌محبوس واز راحت ورفاهیت مایوس نشسته‌اند وموی سرومحاسنشان تا کمررسیده و ناخنهایشان مثال چنگال سباع گردیده باروی زرد ولباس پر گرد ونفس‌سرد ودل‌پردرد پوستی براستخوانی کشیده ودرهیئت وطوری گردیده که روزگار جفا کارمثل آندو ستمدیده درهیچ

دورزمانی ندیده و گوش گردون سفله پرور نیز نشنیده ودرهای‌قفس مقفل‌ودوزنگی غلام‌عادی نژاد بر آنها موکل‌پس پسر متفکر ومتحیر لاحول گویان بسمت‌دیگر توجه کرده دکانی بنظرمیاورد که قالیچهٔ ابریشمی‌ملوکانه درآن فرش کرده‌اند وصندلی مرصعی گذاشته وصندلی‌پوش‌دیبائی برفراز آن گسترده وسگی باقلادهٔ مرصع وجل‌زربفت وزنجیر طلا برفرازصندلی خوابیده ولگن طلائی پر آب در پای‌صندلی گذارده دوغلام بچهٔ قمرطلعت فرنگی کمر بخدمت آن سگ بسته‌اند خواجه زادهٔ عملی چون‌نیك ملاحظه‌نمود لعلهای‌مذکور را درقلادهٔ آن سگ‌دیده شکرخدایرا بجاآورد بعدبفکراندرشد که چگونه مستندیا محضرمعتبری درست کرده برداشته‌بخدمت‌پادشاه برد که‌باعث‌نجات‌پدرش گردداماازآنجانب‌چهارسوق ازفروغ‌شعلهٔ حسن‌جهانسوز خواجه زاده روشن گردیده‌وآتش‌دردل‌وجان‌مترددین گرفته هرکس‌را نظربآفتاب جمالش میافتد ذره‌وار درهوای‌سرچشمهٔ لقای آن ماه‌سیما حیران و پریشان شده بر جای خشك‌میماند وبتماشای گلزار رخسار آن لاله عذار مشغول‌میشوند وازازدحام خلق راه‌آمد وشدمردم‌مسدود میگردد خواجه جواهری وقتی ملتفت و خبردار شد که خلق بازار مانند پرگار مرکز دلارائی را درمیان گرفته بودند غلامی را فرستاده‌استدعای آمدن حضور او میکند وآنماه آسمان خوبی ونیکوئی بدردکان خواجه تشریف‌میآورد ازقضابمحض اینکه‌چشم خواجه جواهری بنورجمال خواجه‌زادهٔ عملی میافتد روشن میشود وتیر عشقی از کمانخانهٔ ابروی آن کمان‌ابرو جستن کرده بهمراهی قائد تقدیر بر هدف سینهٔ خواجهٔ جواهری خورده بی‌اختیارنعره زده‌دل ازدست میدهد **نظم** دوعالم سوختن تیرنگ‌عشقست ✿ شهادت ابتدای‌جنگ‌عشقست✿ هرآن‌درد وبلا کزدهر خیزد ✿ دلیل‌شوخی شبرنگ عشق‌است✿ مگرازغیرت‌پروانگی سوخت✿و گرنه‌قتل عرفی ننگ عشقست ✿ خواجه زاده ازپریشانی احوال وتغییرحال خواجهٔ بیچاره عشق خودرا دریافت نمودبلی **بیت** ازپریدنهای رنگ وازطپیدنهای دل ✿ عاشق بیچاره هرجاهست رسوامیشود✿ خوش آن‌عشقی که‌یارش رااحتیاج‌باوباشد خواجه‌زاده‌از روی شوق بعزم‌دستبوسی پیش‌میرود وخواجه بغل گشوده اورا چون جان شیرین

دربر کشیده پدروار جبینش رامیبوسد ودرپهلوی خودمینشاند وبعدازطی تکلیفات رسمی میپرسد که گلی از گلستان کیستی وسروی ازبوستان کدام عزیزی و در گرانمایه کدام صدفی و غارتگر کدام طرفی پسر در جواب میگوید تولدم در قسطنطنیهٔ روم است وپدرم رامکان در آن مرز وبوم جوانی خودرا در تجارت صرف کرده والحال که سن شریفش بهفتاد رسیده رمدی درچشمش بهم رسیده ودر خانه نشسته ودر آمدوشد برخود بسته لهذا امر بسفر کرده من چون از آشوب و شورش دریا متوهم بودم ارادهٔ ولایت عجم نمودم وبعداز وصول باین اقلیم آوازهٔ حسن سیرت و پاکی طینت شما را شنیدم وبهوس ملاقات شریف بندگان شما عازم خراسان گردیدم الله الحمد که بحسب دلخواه بدست بوسی رسیدم چنانکه گفته اند ✿ گرما بگرد دامن مردی نمیرسیم ✿ شاید که گرددامن مردی بمارسد ✿ بیان خواجه زاده چنان دلربا بود که خواجه راشوری برسر آمدو گفت فرزندم کرم کردی وزحمتها کشیدی خوش آمدی واز آمدنت بیحد شاد گردیدم **نظم** گذر فتاد بسر وقت کشتگان غمت ✿ هزار جان گرامی فدای هر قدمت ✿ رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست ✿ کرم نما وفرود آ که خانه خانهٔ تست ✿ فرزند ملازمانرا منزل کجاست بفرمائید به بنده خانه نقل فرمایند که بودن شما درمنزل غریبان صورت ندارد والحمدلله والمنة که بنده بقدر مقدور اعتباری دارم ومردم این دیار بنا بر بذل وایثار این بنده بیمقدار را قدری رعایت میکنند وبدانسبب منسوبان ودوستان فقیر فارغ از سطوت سلطان وفتنهٔ خلقان وشر مفسدان میباشند وهر گاه قدم بدیدگان ومنت برجان بندگان گذارید البته مرفه الحال خواهید بود وخواجه زاده بعداز عذرخواهی بسیار رضاداد وغلامان خود راامر فرمود تابهمراهی ملازمان خواجه اسباب رااز کاروانسرا بخانهٔ خواجه نقل نمودند وخودتا آخر روز دربازار درخدمت خواجه بدلربائی وفتح ابواب آشنائی مشغول بوده بعداز آنکه روانه بخانهٔ جواهری میشوند خواجه زاده میبیند که آن دوغلام بچه یکی سگ رادربغل گرفته وآندیگری صندلی رابرداشته پیش افتادند و آن دوغلام زنگی هریك قفسی را برداشته ازعقب روانه شدند وخواجه نیز از عقب ایشان همینکه داخل سرا وعمارت میشوند درایوان عمارت خواجه می نشینند ودرپیش

ایوان قالیچه انداخته صندلی سگرا میگذارند وبدستور غلام بچهها به تیمار آن سگ مشغول میگردند وقفسهارا نیز دریکطرف میگذارند اما خواجه بعداز عذرخواهی قدم خواجه زاده ومهربانی بیش ازپیش فرمان میدهد که بمجلس می بیاورند خواجه خودمینوشد وبتکلیف تمام بخواجه زاده نیز داده بصحبت می نشینند وبعد از آنکه دماغ یاران گرم میشود طعام بمجلس می آورند وباشارهٔ خواجه قاب طعام بجهت سگ می برند ودستار خوان زربفتی درپای صندلی می اندازند وسگ از صندلی بزیر آمده برسر قاب طعام می نشیند وبقدری که میخواهد می خورد وازلگن طلا آب خورده بازبجای خود برمی گردد وغلام بچهها بادستمال حریر وزیبادهن سگ راپاك می کنند وآن دوزنگی غلام قاب ولگن را به نزدیك آن قفسها برده و کلید ازخواجه گرفته درقفس را می گشایند و آن فلك زدهها را بیرون آورده بضرب تازیانه نیم خوردهٔ سگرا بایشان می خورانند وباز در قفسشان کرده قفل میکنند و کلید رابخواجه تسلیم مینمایند وبعداز آن خواجه شروع بخوردن طعام میکند خواجه زاده را این اطوار دوراز مروت ومردی برطبع گران میآید ومذهب خواجه راغیر مذهب حق دانسته از سفره کناره میگیرد وهرچند خواجه الحاح والتماس میکند خواجه زاده میگوید طعام تومرا گوارا نیست این چه وضع است که توداری سگ که درمذهب ما نجس است وفرنگیان هم که آنرا نجس نمیدانند این همه بآن اهمیت نمی دهند توبا اینهمه شعوروفراست پرستش سگ رابمنزله ای میکنی که دو بندهٔ خداراشب وروز درخدمتش بازداشته ای ولحظه ای اوراازنظر نمیگذاری وغافل نمیشوی وخوردونوش خودرا بعداز اکل و شرب او گذاشته ای واین بد کاری راهنوز اهمیت نداده بآن دوبندهٔ خدا این ظلم وستم صریح وعلانیه راروامیداری که آنان راعلاوه برحبس وستم وادار میکنی که نیمخوردهٔ سگ بخورند وانصافاً اینها درمذهب هیچ بشری جایز وروا نیست اگر چه سرهر بنده ای با خدا است اما با این افعال مسلمان دانستن تو نه سزااست بلکه ایمانت سست ومذهبت حیوان پرستی است خواجه درجواب گفت فرزند قولت مطاع است ومن میدانم که کارهای من درظاهر خوب نمی نماید اماچاره ندارم زیرا ازتقاضای دور زمان بر من لازم گردیده که چنین

کنم و کسانیکه عارف این اعمال نیستند کاره این‌احوالند مدتیست که‌مرا بسگ پرستی شهرت داده‌اند اما فرزندلعنت خدای برجمیع مشرکان و کافران وسگ پرستان پس کلمهٔ شهادتین برزبان راند وخاطر خواجه زاده را باسلام خودتسلی داد. خواجه‌زاده بعدازآن سبب‌وباعث این‌امر عجیب را میپرسد خواجه میگوید فرزندبنده گفتم حاضرشدم که‌بسگ پرستی‌مشهور باشم‌وسبب آنرا باکس‌نگویم والحال مدت مدیدی است که‌دراین شهر دوجزیه بلکه ده‌جزیه میدهم بجهت‌آن که‌این سرپنهان آشکار نشود ودانستن این‌سربغیر ازغصه خوردن ودلخون‌شدن نتیجه‌ای نداردتو ازسراین قضیه در گذروبعیش و عشرت بسربر که‌حقاً نه‌مراقوت گفتار است نه‌ترا طاقت‌شنیدن این اسرار خواجه زاده بعد از شنیدن این مطالب چون حصول‌مقصدخودرا دررفاقت باخواجه میداند ازاین‌موضوع صرف‌نظر کرده بطعام خوردن مشغول میشود وتامدت دوماه تمام آن عاقلهٔ نیك فرجام‌با خواجه مانند فرزند باپدر سلوك مینماید بطوریکه دل‌اورا میرباید و بحسن ادب و جمال جمیل‌اورا فریفتهٔ خود میسازد بطوریکه اگر ساعتی او را نمیدید چراغ حیاتش فرومی‌نشست بعدهاشبی در پایان مستی گریهٔ بسیاری میکند خواجه‌پس‌از قربان صدقهٔ‌بسیارسبب گریه‌رااستفسارمیکند میگوید ای پدر چگویم کاش بخدمت تو نرسیده بودم واین‌همه مردمی‌ویگانگی ازتو ندیده بودم تا امروز مذلت‌ومفارقت نمی کشیدم و زهر هجران نمی چشیدم زیرا که ضرورت ایجاب میکند که از دستگاه ملازمان تودور گردم ونمیدانم آیا دوباره‌روز گارمجالم‌میدهد که‌بخدمتت مشرف گردم وتوفیق ملازمت بیابم یا دست اجل دامن گیرم شده دل آرزومندم بقیدمرگ اسیر خواهدشد خواجه عاشق بیچارهٔ دلداده این سخنانرا که میشنود بعدازگریه وزاری زبانش باین‌اشعار گویا میشود **غزل** چوافتادم من بیچاره‌آخر دربلای تو✿ مکن بیگانگی جانا چو گشتم مبتلای تو ✿ مشوغافل زحال من که تاجان در بدن دارم✿ نخواهد رفت بیرون ازسرم هرگز هوای تو ✿ بسی دیدم ز خوبان و بایشان دل نشدمایل ✿ نمیدانم چه سراست این که میمیرم برای تو ✿ اگرخوبان عاشق رازسرتا پا بیارایند ✿ دل‌مسکین عاشق را نباشد جز هوای‌تو-

ایجان عزیز **رباعی** امروز گراز شمع رخت دورشوم ✿ از تاب فراق زنده‌در گور شوم✿ از گلشن حسن‌توچومهجور شوم✿ خواهم زخدا که در زمان کورشوم- ای‌نور چشم‌من چه واقعشده که باین زودی ازبندهٔ‌پیر خود سیرشده‌ای وازحضور او دلگیر **رباعی** اول رخ‌خود بمانبایست نمود ✿ دل‌ازمن بیچاره نبایست ربود✿ چون‌روی نمودی وربودی دل‌من ✿ ناچاربکام مات‌میباید بود- فرزند محبت‌شاهد است - تادامن کفن نکشم زیرپای خاك✿ باورمکن که دست زدامن بدارمت - نوردیدهٔ من این‌خیال محال ازسر بدر کن که صورت نبندد و تااین غلام زنده باشد بدوری تو یکدم رضا نخواهد داد وولایت مابسیار خوش‌آب و هواست و در هیچ‌باب کم‌از قسطنطنیه نیست واگردرفکر بازماندگانی هر کدام از ملازمان را کدامین میدانی باچندنفر ازمعتمدان بنده‌بآوردن ایشان بفرستیم تادر اندك‌زمان بصحت‌وسلامت باین ولایت‌بیایندای فرزند بنده درروز گاررنج‌وتعب‌بسیار کشیده‌ام ومانند قلندربهردیار وبلاد بی‌اختیار گردیده‌ام‌تا آنکه عمرخودرا به پیری‌رسانیده‌ام ومال ومنال بیحد وشماردارم وفرزند وخویش وتبارندارم که‌بعداز من‌فرض‌وسنت من‌بجای آرند امیدوارم تومرا بجای فرزند دلبند باشی‌تازنده‌ام نورچشم‌ومتکفل رتق وفتق‌مهمات من باشی و چون امر حق در رسد بدست خود بخاکم سپاری و ضروریاتم بجای‌آری وبعداختیار داری خواجه زاده در جواب گفت ای‌پدر چنان نیست که‌من مایل بمفارقت از ملازمان تو باشم اما چون رضای والدین موجب خوشنودی خداو رسول و کامروائی دارین‌است وایشان‌پیر وعاجز وچشم براه‌منند ومرارخصت ده‌ماه بیشتر نداده‌اند میترسم ازبنده ناراضی وعاق‌والدین شوم و تو نباید روا داری‌اما اگرشفقت فرموده بندهٔ خودرا ازخاك برداری‌وشرط‌پدری‌بجای آری وقدم‌بخاك روم گذاری‌من‌شرط میکنم که‌تازنده‌باشم ازفرمانت روی برنتابم بعداز گفتگوی بسیار خواجه بیچاره چون عاشق بیقرار وشیفتهٔ‌او بود جز همراه شدن بااو چارهٔ دیگری نمی‌بیندبلی - هر که راطاوس بایدجور هندوستان کشد- عزیمت‌سفر روم میکندوبتهیهٔ اسباب سفرمشغول میشودبعداز کارسازی سفرچون

تجار خراسان وعراق آگاه میشوند که‌خواجه سگ‌پرست عازم روم است جمع کثیری ارادهٔ همسفری بااومیکنند بیت بوی گل وباد سحری برسر راهند٭ گر میروی ازخود به‌ازاین قافله ای‌نیست ـ خواجهٔ سگ‌پرست چون برات‌مسلمی‌از شهریاران عجم وسلاطین خراسان دردست داشت باطبل‌وعلم معزز ومحترم با گنج و گوهر بسیار وغلام و چاکر بیشمار درساعت سعد از شهر نیشابور بیرون میآید ودربیرون شهرخیمه وسراپرده وبارگاه برسرپا کرده اسباب‌واثاثیه خودرا ازشهر بیرون میکشد وتجاردیگر هریك‌بفراخور حال بامتاع واساس و مال و منال باو ملحق میگردند وچون جمعیت رو مینماید هم‌در ساعت سعد ملازمان خواجه صد شتربزیرقماش وصداستر بزیرجواهر وصداستردیگر بزیرطلاونقره درآورده‌باصد نفر نوجوان قبچاق سفر کش‌صاحب شمشیر وپردل وباجرئت و غلامان ماهروی زرین کمر سوارمیگردند و درپیشاپیش همه آنخورشید سپهرخوبی و ماه آسمانی محبوبی دردریای درو گوهر غوطه‌ور باخواجه نیشابوری قرین همدیگر ورفیقان دراطراف و جوانب آنماه رو چون پروین روان وتخت روانی برشترجوانی کوه کوهانی بسته وآن سگ برفراز آن‌نشسته وسایبانی برسراو برپاداشته وقفس آن دوبخت‌بر گشته را برشتری بار کرده‌درپیش‌پیش خواجه‌قطار کرده روانه میشوند ودرهرمنزل‌پیشخانه بجهت‌خواجه میبرندوچون خواجه‌ویاران داخل‌منزل‌میشوند من‌حیث‌المجموع بخیمهٔ پیشخانه داخل‌میگردند وچون شیلان‌خواجه صرف‌میشد هر کس‌بخیمه خود میرفت وباین‌عنوان خواجه بشادی دیدارآن سر آمد خوبان خرج‌همهٔ سوداگران را درتمام راه میداد تا اینکه بیك منزلی قسطنطنیه میرسند خواجه‌زادهٔ عملی‌رخصت ازخواجه میطلبد که‌پیشتر بشهررفته منزلی‌بجهت‌خواجه مرتب نماید خواجه‌بعداز انکار بسیاروابرام بیحد خواجه‌زاده راضی میشود ولی شرط میکند که بیش‌از یك‌شب درشهرنماند خواجه‌زاده هم‌یکه‌وتنها از آنجابشهر آمده بخانه‌میرود وچون داخل حرم‌میگردد همهٔ‌اهل خانهٔ‌وزیر ازجرئت آن‌مرد بیگانه متعجب ومتحیر میگردند که این جوان کیست ولی دختر بخدمت مادر میرسد وخودرا برپای او میاندازد آنوقت همه می‌فهمند که دختر وزیر است و

بدوراو جمع میشونداما مادردختر بعدازعتاب بیحداز حال‌اومیپرسددخترمیگوید مادرخدا دانا است که این‌حرکت که‌من کرده‌ام‌برای‌خوشنودی‌توورضای خدای تعالی وبنیت‌استخلاص پدربوده وبحمدالله بتوفیق‌خداوند ویمن دعای شمااین‌مدعا بحسب‌دلخواه حاصل گردیده وشام‌غم بروزشادی انجامیده وخواجهٔ تاجر راباسگ وقلادهٔ مرصع همراه خودبروم آورده‌ام وامانت‌من بامهر ونشان سلامت است و استدعا دارم چند روزدیگر مرامعاف‌داری تااین‌مهم بپایان رسانده پدررا از حبس وقتل‌برهانم مادراز دیدار دختر وشنیدن این‌خبر بسیارمشعوف شده سجده شکر بجا آورده اورا چون‌جان در بر کشید ورویش رابوسیده‌دعای‌خیر درحقش مینماید ورخصتش‌میدهد آن‌سیمبر در همان سحر متوجه خدمت خواجهٔ سوداگر میشود امااز آنجانب خواجهٔ دلداده تاب‌مفارقت خواجه زاده نداشته درهمانساعت کوچ مینمایدوباخودمیگوید ـ جلوه گاه دوست رابی‌دوست دیدن‌مشکل است ـ و در یك فرسخی شهربهم میرسند وبهمراهی هم‌می‌آیند تابحوالی شهر بجهت تعیین ساعت ورود مکان خوش آب وهوائی انتخاب نموده خیمه وسراپرده برسرپا کرده و به استراحت مشغول میشوند تاهروقت ساعت سعدباشد داخل‌شهر شوند درویشان از قضا یکی ازمیرشکاران من که ازشکار بر گشته بودوقت عصر گذرش‌بر آن‌مکان افتاده خواجه وخواجه‌زاده وسایر تجار رادرآنمکان‌می‌بیند که‌برلب‌جوئی‌برفراز صندلیها نشسته صحبت‌میدارند تعجب‌مینماید که ایشان کیستند پادشاه که‌خود حرکت نکرده ازامراهم کسیرا بسفر امرنفرموده وایلچی‌نیز بتازگی از طرفی واردنشده پس‌شاطرخودرا بخبر گرفتن امرمیکند شاطر چون بکنار اردوی تجار میرسدخواجه اوراپیش‌میطلبد ازاحوال مخدومش میپرسد وچون برجاه ومنزلت اومطلع میگرددپیغام‌میفرستد که اگرشما راازصحبت درویشان ملالی حاصل‌نشود غریب‌نوازی فرموده‌مجلس مارابنور حضور منورفرمائید و لمحه‌ای بیاسائید اونیز بجهت اطلاع بر کماهی احوال‌ایشان‌بدانصوب روانه‌می‌شود وبعدازتکریم وتعظیم وپرسش ازطرفین برصندلی مینشیندوآن همه‌اسباب واثاثیه وخیل‌وحشم خواجه‌را

باخواص ومکنت وثروت باخواجه زادهٔ آفتاب طلعت می بیندودر برابر صندلی سگ را
باقفسهای مذکور بنظر در آورده هوش از سرش بدر میرود وخواجه بعدازادای وظایف
مهربانی چند جامه ازمتاع نفیس باو تکلیف میکند واو بعدازتفتیش احوال خواجه ونام
ومقام اوبشهرمی آید وروزدیگر که بدرگاه ماحاضر میشود بجهت چند نفر ازامرا
حکایت می کند همگی ازشنیدن آن احوال متعجب میگردند وچون داخل بارگاه
میگردند باطلاع ماميرسانند وخبث اطوارخواجه رابحدی رسانیدند که نایرهٔ غضب
من شعله ور گردیده جزم کردم که تا آنمرد را که البته ازمشرکان است وسیاست او
موجب حفظ ایمان بسزای خود برسانم وبرای تنبیه بیدینان چندنفر از قورچیان غضب
رابحاضر ساختن سراو وضبط اموالش مقرر فرمودم درویشان ازقضا همان ایلچی فرنگ
که در آن روز شفاعت وزیر نموده بود حاضر بود چون این حکم ازمن شنید بی اختیار خندید
وقهر برمن مستولی گردید **بیت** خنده که ازدل نگشاید گره ✿ گریه از آن خنده
بیوقت به - گفتم ایمردک نادان بچه سبب خندیدی گفت شهریارا خندهٔ بنده چند سبب دارد
اول آنکه صدق قول وزیر صائب تدبیر درخدمت امیر ظاهر شد و آنمرد فقیر بی تقصیر
ازقید زندان نجات خواهد یافت والحمدلله که بشفاعت این بی بضاعت آنروز دامن حضرت
اعلی بخون بیگناه آلوده نگردید ودیگر آنکه ازشهریار جهان بدون آنکه مرد تاجر را
بطلبد وبکنه احوال او برسد بمجرد شنیدن حرفی ازشخصی که بخواهش خود هرچه خواهد
بگوید حکم قتل فرمودن بسیار بعیداست **نظم** گوش بر قول آن واین کردن ✿ رخنه باشد
بملک دین کردن ✿ سخن مفسدان اگر شنوی ✿ جانب خلد بیگمان نروی ✿ بی تأمل در این
جهان کاری ✿ گر کنی بیگمان زیانکاری ✿ پنبه از گوش خویش بیرون آر ✿ همچو نیکان
قدم براه گذار ✿ درویشان چون آنمرد نیکخواه بدین نکته مرا آگاه ساخت وبیاد وزیر
انداخت فرمودند بروند خواجه وپسرش و آن دو نفر محبوس را باقفس سگ بیاورند حسب
الامر قورچیان دردم همه را حاضر گردانیدند وعرض نمودند چون رخصت دخول بمجلس
پادشاهی یافتند خواجه را باپسر در آوردند هردوملبس بلباس فاخر بودند اما ازشعلهٔ حسن
خواجه زاده بارگاه منور ومزین ودیدهٔ نظار گیان روشن گردید و آن نادرهٔ حسن سینی طلائی
دردست داشت مملو ازجواهر نفیس الوان که هردانه ای خراج مملکتی بود آنرا بپای تخت

ایثار نمود وزمین بوسیده بکناری ایستاد خواجه بعداز زمین بوس زبان بدعا وثنا گشود وداد
فصاحت وبلاغت داد وبعدازثنا گستری در گوشه ای ایستاد خطاب باو کرده گفتم ای شیطان
انس نمایدور ه ماندهٔ ازراه خدا این چه دامست که افکنده ای وچه چاهست که درراه کنده ای
دین توچیست وپیغمبرت کیست ترا نام چه میباشد گفت شهریارا عمر ودولتت پاینده و
چرخت کمین بنده دینم دین خدا و پیغمبرم محمد مصطفی ﷺ وکیشم محبت
دوازده امام و آئینم بجا آوردن صوم وصلوة وادای خمس وزکوة ورفتن بحج وجهاد وانجام امر



بمعروف ونهی ازمنکر باتولا وتبرای آل رسول ﷺ اما آنچه بنظر شما نامستحسن است
وموجب تهمت سببی دارد که گفتن نشاید ونهفتن آن نتوان **بیت** درد یست مرا نهفتنی نیست
✿ وین درد دگر که گفتنی نیست - شهریارا بجهت اخفای این درد درون واظهار نکردن این
اطوار زبون ننگ سگ پرستی را برخود پسندیده بخواجهٔ سگ پرست مشهور گشته ام
و مدتی درولایت عراق و خراسان جزیهٔ سگ پرستی داده ام تا بحال که سر براین
آستان نهاده ام امر ازملازمان سلطانست آتش خشم من بیشتر افروخته گردید گفتم ای غول
بیابان جهالت من نه آنم که از گفتهٔ تو فریفته شوم باید دلیلی معقول وموجه بیان کنی که
ارباب خرد بپسندند والا باید تن بقصاص بدهی که موجب عبرت دیگران گردد تاهر کس

بسبب پنج دینار که بهم میرساند این قبیل بی تربیتیها نکند خواجه گفت شهریارا چه شود که از سر خون من محزون در گذری و اموال مرا که محاسبان جهان از حساب آن عاجزند بصیغهٔ ترجمان ضبط نمائی و مرا و این پسر را مرخص فرمائی از این گفته بیشتر در غضب رفتم و گفتم خیال خام از سر بدر کن که بدون اینکه گفتم ترا خلاصی بجز قصاص نیست بناگاه از دل آه بر آورد و سیل سرشک از دیده روان کرده زار زار بگریست و بدان گلعذار نگریسته گفت ای فرزند گیرم که دل از حیات بر دارم ٭ بر گو که ترا بکه بسپارم گفتم ای سفیه زود باش یاوه بسیار مگو و بهانه مجو آنمرد اهل درد چون درماند قدم پیش گذاشت و زبان بدعا گشود و گفت پادشاها اگر معاملهٔ باجان و سلب ایمان نبود هرگز کسی از من این سخن نمیشنود حالا که مآل کار و احوال باینجا رسید مقرر فرمائید آن دو شخص ظالم مظلوم نما را که در قفس محبوسند پیش آورند و خود بدولت و اقبال گوش بر قول بنده دارند تا اگر خلافی در قول بنده باشد ایشان آنرا رد نمایند این سخن را پسندیدم و فرمودم تا محبوسان را از قفس در آوردند و در یمین و یسار خواجه نشاندند بعد از آن خواجه باین ترتیب سرگذشت خود را بیان کرد؛

سرگذشت خواجه و برادران و سگش

شهریارا این مردی که جانب راست من نشسته برادر بزرگتر ماست و این یك از او کوچکتر و من از هر دو کوچکترم ما اهل فارسیم و پدرمان تاجری بود که با بیست هزار تومان مایه تجارت مینمود همینکه من بسن چهارده سالگی رسیدم پدر را حیات منقضی شد و چون از تعزیهٔ او فارغ گردیدیم و ده روز بر آن بگذشت شبی برادران بمن گفتند فلانی هر کس را از خویشان امین میدانی بطلب تا یکجا نشسته مال پدر را قسمت کنیم و هر یك با حصهٔ خود بکاری مشغول شویم من از این امر ابا کرده در جواب گفتم برادران این چه سخن است که میگوئید من چون یکی از غلامان شماهستم و یقین دارم که شمارا چاکر بسیار در کار است چه شود که مرا هم یکی از ایشان بشمارید اگر پدر ما از دنیا رفته شما مرا بجای پدرید و من هنوز خردسالم سایهٔ شما بر سر من ضرور است لقمه و کسوتی که مرا حاجت است خواهید داد و هر چه بکنید مرا قبول است در جواب من گفتند برادر بدفکری

نکرده‌ای بهمین حیله میتوانی مارا باندك فرصتی بکف نانی محتاج کنی چون این جواب از ایشان شنیدم هیچ نگفته بخوابگاه رفتم و گریه بسیاری کرده در آخر باخود گفتم البته برادران ترا میآزمایند روز دیگر چون برادران از خانه بیرون رفتند و روز بچاشت رسید دیدم ملازم حاکم شرع باحضار من آمد چون بمحکمهٔ شرع حاضر شدم برادرانم را آنجا دیدم و مدعای شب را ادعا مینمودند حاکم شرع بجانب من خطاب کرده گفت چرا از حکم شرع سر میپیچی من آنچه شب با برادرانم گفته بودم تکرار کردم برادران در جواب من گفتند اگر راست میگوئی و در قولت کذب نیست و دل و زبانت یکی است تمسکی در این باب مزین بمهر ارباب شرع بنویس که منبعد اگر ادعای ارث کنی دعوی تو باطل باشد مرا بخاطر رسید که برادران نوشته میخواهند که اگر تو بمقتضای جهل تلفکار و ضایع روزگار شوی مانع توانند شد لذا حسب مدعای ایشان سندی مزین بمهر شریف حاکم شرع حاضر کرده بایشان سپردم و بادل بیغش بخانه آمدم چون چندروزی بر این بگذشت برادران بمن پیغام کردند که میباید منزل دیگری برای خود فکر کنی که ما راضی نیستیم تو در خانهٔ ما باشی آنوقت فهمیدم که برادران بامن سر خدعه و مکر بودند پس توکل بر خدا کرده ایشانرا دعا گفتم و دو روز مهلت خواستم تا جائی برای خود تهیه کنم بر رأی عالم آرای شهریار مخفی نماند که پدرم در ایام حیات خود چون از سفرها مراجعت مینمود چند چیز برسم سوقات بمن بخشیده بود کنیزی هم بمن داده بود من آن اشیاء را بهزار تومان فروخته و قیمت آنهارا جمع کرده بقدر حاجت خانه‌ای خریدم و مایحتاج ضروری تحصیل نموده با آن کنیز بآنجا رفتم برادران چیزی که از من مضایقه نکردند این سگ بود و آن نیز چنان بود که نوبتی پدرم که از سفر آمد ماده سگی با اسبان او رام شده بود بجائی نرفت بعد از چندی بچه آورد من یکی از بچه‌های اورا بمقتضای سن و جهل طفولیت نگاهداشته با او دل خوش داشتم و گاهی با او بازی کرده نانی باو میدادم در آنوقت که از خانهٔ پدر بدر آمدم آن حیوان رعایت نان و نمك کرده بامن آمد بیت حق فراموش مکن گر نه‌ای از نسناسان ٭ دم سگ به شمر از سبلت حق نشناسان. شهریارا برادران از ناسپاسیها قطع رحم نمودند و سگ از حق شناسی بامن همراهی کرد من چون بخانه آمدم دو غلام بچه بجهت خدمت خریدم و آنچه از نقدینه باقی مانده بود سرمایهٔ خود کرده در

قیصریهٔ فارس دکانی گشودم ودل بلطف و کرم الهی بستم ودردکان ببزازی نشستم اگر برادران درحقم بیمروتی کرده بدورم انداختند خدای مهربان بلطف و کرم خود برداشت وچنان بنظر مرحمت بسویم دید که در دوسال مایه‌ام بچهارهزار تومان رسید ومیان تجار صاحب اعتبار گردیدم واکابر واعیان رو بمن آوردند وهرچه می خواستند بمن رجوع میکردند وبعنایت خدایتعالی احوالم در کمال نیکوئی شد واین مضمون وردزبانم بود **رباعی** هزار شکر که ایزد نگاهدارم شد☆ کفیل روزی وانجام بخش کارم شد☆ نخواستم چو بغیر خدا از کس یاری☆ چو یار گشت خدا کائنات یارم شد — تا آنکه در سال سوم روز جمعه درخانه بودم ویکی از غلامانرا بجهت تحصیل حوائج ببازار فرستاده بودم باز آمد گریان سبب گریه پرسیدم بر سبیل تعرض گفت توچه کارداری بعیش خودمشغول باش گفتم مگر ببلائی گرفتار گشته‌ای گفت مگر بلائی ازاین بدتر میشود که تو بااین مال خوشحال وفارغ البال نشسته‌ای وبرادرانت رادرسر میدان بجهت اخذ طلب یهودی آویخته چوب میزنند ویهودی خنده کنان میگوید گرچه میدانم شمارا مهمسازی طلب من مقدور نیست باری درزیر چوب میکشمتان تاثواب بی حساب ببرم وهیچکس از اهل شهر حمایت ایشان نمیکند شهریارا ازشنیدن این سخنان بیتاب وغرقهٔ بحر اضطراب گردیدم وازخانه بیرون دویدم وغلامانرا گفتم زر بیاورند چون بمیدان رسیدم واین دوجوانرا بآنحال دیدم بی اختیار گردیده اشك خونین ازدیده باریده ملازمان حاکم رابمشت زری ازسر ایشان دور گردانیده نزد یهودی رفتم و گفتم **بیت** ای زخدا بیخبر نادرست☆ وی قدمت درره اسلام سست — چرا دراین روز مکرم بااین دو بندهٔ خدا چنین ظلم وستم میکنی درجواب گفت اگر حمایتی بخاطرت میرسد کارسازی طلب مرا بکن والا طرفداری بیجا او اگذار وبیهوده مگو گفتم طلبت چنداست سند بیار گفت طلبم صد تومان است وسند نزد وکلای دیوان شهریاراست صد تومان داده رسید ازاو گرفتم واین دوجوان راعریان و گریان باکمال مذلت وخواری باقدمهای مجروح بدوش غلامان داده بخانه آوردم ومعالجه جراحت پای ایشان کردم بعداز آن بحمام فرستاده لباس فاخر پوشانیدم وابواب مهربانی بروی ایشان گشودم و کمر خدمت برمیان بسته چون بندگان بملازمت ایشان ایستادم وبجهت اینکه مبادا خجالت کشند ازمال پدر حرفی بآنها نگفتم وایشان بسبب خواری که

کشیده بودند خیر خودرا درخانه نشستن دیده بودند بعداز مدتی بخاطرم رسید که مبادا غصه خورند وحسرت برند شبی دراثنای صحبت میگفتم برادرانمرا چنان بخاطر میرسد که چندروزی سفر گزینید وبیش ازاین درخانه ننشینید چرا که اعتبار تجار درسفر کردن است ایشان تصدیق قول من کردند لهذا بتدارك اسباب سفر ایشان پرداخته مایحتاج ایشان رامهیا ساختم وبجهت هریك صد تومان خرید نمودم وباقافله‌ای که درآن نزدیکی بولایت ترکستان میرفت روانه کردم وآنقدر خرجی دادم که کرایه وخرج راهشان براحتی تادیه شود بعداز رفتن ایشان روز وشب منتظر بودم تا کی بسلامت بازآیند بعدار یکسال که قافله بازآمد برادرانم درآن میان نبودند هرچند ازاحوال ایشان پرسیدم ازهر کس اخبار مختلف شنیدم تا آنکه شخصی راستی پیش آورد ومرا خبر کرد که درشهر بخارا برادرانت یکی تمام مالش رابقمار باخت ودرآخر بفراشی قمارخانه ساخت دیگری مفتون عشوهٔ کوزه گرپسری گردید واموال خودرا صرف او کرد والحال چاکر او گردیده واهل قافله ازخجالت هر کدام بنوعی حکایت میکردند چون این سخنان شنیدم برخود پیچیدم وچنان بیتاب گردیدم که دیگر خودرا درمیان ندیدم واز خواب وخور بریدم وپنهانی ازهمچشمان وهمکاران زرو جواهر بسیار برداشتم و کار خودرا بخدا گذاشته بایلغار تمام عازم بخارا گردیدم وبعداز وصول بآن بلدمو تفحص بسیار ایشانرا یافته بحجره آوردم وبحمام بردم ولباس فاخر پوشانیدم وفعل ایشانرا منظور نداشتم و یادنکردم که مبادا خجل شوند وازبرای هر کدام صدو پنجاه تومان متاع خریده تهیهٔ اسباب سفر ایشان نمودم وروانهٔ ولایت شدیم چون بحوالی شهر خود رسیدیم دردومنزلی دهی بود ایشانرا آنجا گذاشتم وخود روانهٔ خانه شدم ودرشهر بعدازچند روز صلادر دادم که برادرانم ازسفر میرسند ودوستانرا بجهت استقبال ایشان خبر کردم ودرروزیکه اراده داشتم بعزم استقبال روانه شویم پیش از طلوع آفتاب مرد روستائی رابر درخانه دیدم گریان ونفرین کنان سبب پرسیدم گفت کاشکی هرگز قسمت برادرانت نمیشد که بده ما آیند گفتم مگرچه واقع شده گفت جماعتی ازدزدان بطمع مال ایشان بده ما ریختند وهجوم آورده اموال ایشانرا باا کثر خانهای دهقانان غارت کردند گفتم سبحان الله **بیت** بی دولت

اگر مسجد آدینه بسازد٭ یا طاق فرود آید یا قبله کج آید. باری خبرداری در کجایند گفت در کنار شهر عریان و گریان نشسته اند فی الحال رخت بجهت ایشان بردم و بر مرکب سوار کرده بخانه آوردم دوستان و خویشان از آمدن ایشان خبر یافتند و بدیدن شتافتند تا چندروز کمر خدمت بمیان بسته از پای ننشستم و بلوازم مهمانی و میزبانی قیام و اقدام نمودم و دقیقه‌ای از وظایف مهربانی فرو نگذاشتم بعد از آن خجلت برادران دو چندان شد و در کنج خانه بسر میبردند و میل بیرون آمدن نمیکردند تا مدت سه ماه بر این بگذشت و مرا بخاطر رسید که مبادا غصه بخورند و آرزوی بیرون شدن برند پس صلاح در این دیدم که خودم بر فاقت ایشان سفر کنم و اقامت در بلاد دیگر شبی بر سم مشاورت با ایشان گفتم که اراده کرده‌ام بهمراهی شما سفر کنم مصلحت شما چیست گفتند بسیار نیکو است چون رضا و صلاح در آن دیدند بتدارك سفر مشغول گردیده متاع مناسب هند خریدم و متوجه دریا کنار گردیدم و در راه تا وصول بدریا چیزی که قابل گفتن باشد پیش نیامد همین که رخت و اسباب را بکشتی در آورده بادبانرا بلند کرده بروی آب مانند حباب روان گردیدیم این سگ را دیدم که در ساحل مضطرب بهر طرف میدود و ناله و فغان میکشد تا آنکه خود را بدریا انداخت و هر چه جهد میکرد که بیاید موجش بکناری میبرد دلم بر او رحم آمد ملاحی را مشت زری دادم تا سنبکی بکنار برد و اورا در سنبك در آورده بکشتی رسانید و آن حیوان بعد از دخول بکشتی چون مرا دید لابه گری نموده دم میجنبانید و روی بر خاك میمالید بعد از آنکه یکماه کشتی راه رفت و فقیر غافل بودم که شیطان دیگر چه مکری خواهد نمود خرم و شاد در شب و روز با برادران صحبت میداشتم و خدایرا شکر میکردم از قضا برادر بزرگ مرا با کنیز خاصهٔ من تعلقی بهم رسیده و در خلوت با برادر میانه مکنون خاطر خود را میگوید و در دفع من مشورت میکنند او نیز می گوید برادر مگر اورا از میان برداریم و خود فارغ بنشینیم و گرنه خجالت او ما را میکشد بعد از فکر زیاد قرار بر آن میدهند که مرا بدریا اندازند و خود را فارغ سازند شبی که با خاصه خود در یکی از حجره‌های کشتی در خواب بودم برادر میانی مرا بیدار کرد و گفت بیرون آمده سیر قدرت خدای بنما بیرون دویدم و این سگ نیز در آنوقت بیدار شد چون بروی کشتی رسیدم برادر بزرگم را دیدم که دست بکنار کشتی در آورده خم شده تفرج دریا میکند گفتم برادران چه چیز است گفتند بیا که طرفه سیری است آدم آبی بسیار شاخهای

مرجان در دست در میان آب رقص میکنند شهریارا اگر غیر از آنها دیگری میگفت باور نمیکردم قول ایشانرا راست دانستم لهذا سراسیمه و خواب آلود هر چند بچشم نظر کردم چیزی ندیدم آنها میگفتند که ببین که ناگاه برادر میانه از عقب دست بکمرم در آورد و بزرگ مدد کرد و دوتائی مرا بدریا انداختند و کشتی مانند تیر شهاب بر روی آب میرفت و موج آب بصد اضطراب مرا بهر طرف بیتاب میبرد گاه در حضیض و گاه در اوج . از ضربت تازیانهٔ موج و دست و پائی که میزدم نزدیك شد که جانم از تن بر آید و دست و پایم بیکار گردد که از صمیم دل بدرگاه خداوند نالیدم و نجات و حیات خود را از خزانهٔ بیکرانهٔ رحمت او طلبیدم که ناگاه در اثنای دست و پا زدن چیزی بدستم آمد که در روی آب شنا میکرد بعد از آن بکمك آن سیکروح از فرو رفتن در آب خلاص شدم چون نفسی کشیدم و چشم گشودم ملاحظه کردم این سگ را دیدم که وقتی ایشان مرا در آب انداخته بودند او نیز خود را در آب انداخته بود و شنا کنان بجانب من تاخته و خدای تعالی اورا وسیلهٔ حیات من ساخت شهریارا مدت هفت شبانروز در آن دریای خونخوار بدستیاری این وفادار با موجهٔ بیحد و شمار بی خبر و بی اختیار بطرف کنار میرفتم تا روز هشتم بجزیره‌ای رسیدم و خود را بصد تعب بخشکی کشیده بیخود گردیدم روز بعد با و از سگ هوشیار شدم و خدارا شکر نمودم اما بعلت رنج و زحمت دریا و عدم قوت طاقت حرکت نداشتم بهر طرف نظر کردم سواد شهری از دور بنظرم آمد بامید تحصیل قوت لایموت لنگ لنگان و افتان و خیزان بآن صوب روانه گردیدم و تا شب راه بریدم تا بحوالی شهر رسیدم چون قوت پای و راه بجائی نداشتم آن روز را در کنار شهر بصد تعب گذرانیدم و علی الصباح بشهر داخل گردیدم چون بسر بازار رسیدم در دکان خباز نان دیدم دست و پایم بیحس شد و دلم طپیدن آغاز کرد پشت بدیوار داده از کار شدم نه دیناری داشتم که بقیمت نان دهم و نه روی آنکه سؤال کنم لذا در دل آهی کشیده بحسرت نگاه میکردم نفس لئیم بگدائیم تعلیم میکرد آبروی آدمیزادگی مانع میگردید تا آخر نفس را بآن تسلیم دادم که از آنجا در گذرم و از خباز دیگر نان طلبم و باین عنوان از چند دکان گذشتم و متعرض سؤال نگشتم و در آخر آتش جوع در تنور طبیعت برافروخت و شاخسار تاب و طاقتم را سوخت و کار بآن رسید که مرغ

روح بشوق دانهٔ قوت بال بر هم زند وقفس تن درهم شکند بیت گرسنگی است که آنرا نمیتوان خوردن ✿ برهنگیست که آنرا نمیتوان پوشید - در آندم دو نفر بلباس اهل عجم ازبرابرم پیدا شدند دست در دوش و کمر هم در آورده و دهن لبریز خنده باخود گفتم منت خدایرا که مرا از ننگ سؤال ازبیگانه رهانیدو اهل مملکتم را بمن رسانیدو شاید هم آشنا باشدو مرا بشناسدو بدون سؤال طعامم دهد چون پیش آمدند و نیك نظر کردم برادرانم بودند که دشمن جانم بودند بشادی روی ایشان قوت و توان یافتم و بدستبوس ایشان شتافتم



وسلام داده به پایشان افتادم و زمین ادب بوسه دادم چون مرا دیدند فریادی کشیدند و برادر میانه بر رویم طپانچه زد که از پای در افتادم چون برخاستم بظل توجه برادر بزرگتر گریختم و در دامنش آویختم لگدی بمن زد و همچنین هر دو مرا بباد شلاق گرفتند و هر چند عجز و زاری کردم و خدارا شفیع آوردم سودی نداشت مرا میزدند و میگفتند ای ظالم از جان ما چه میخواهی تا آنکه مردم از هر طرف جمع گردیدند و از گناه من پرسیدند برادران گریبان دریده فریاد بر کشیدند که این بدبخت بد اصل نوکر برادر ما بود در

دریا برادر ما را بآب انداخته هلاك نمود و اموال اورا که بیرون از حساب است بر دو مد تیست که مادر بلا دهند طلبکار او ئیم در هر گوشه و کنار جستجو مینمائیم تا اینکه اورا امروز در اینمکان یافته ایم و همچنان مرا میزدند و میگفتند آری ظالم بیرحم نمك بحرام حق نشناس نمك گیر شدی که بچنگ ما افتادی از خدا بیخبر چگونه دلت آمد که برادر نوجوان ما را در آب هلاك کنی تقصیر او چه بود غیر از آنکه ترا بزرگ و صاحب زندگی کرد در این اثنا چند نفر از ملازمان حاکم رسیدند و این مذاکرات را از ایشان شنیدند مرا از آنها گرفته نزد حاکم بردند و قضیه را باو عرض کردند برادران شیون کنان و دادخواهان از پی من آمدند و طالب قصاص شدند و بعد از عجز و زاری و اضطراب و بیقراری بسیار مبلغی بحاکم رشوه قبول کردند که مرا سیاست کند حاکم مرا طلبیده و کیفیت واقعه را پرسید از شدت مصیبت پی در پی که برسرم آمده بود و از مشقت دریا و کثرت جوع و شلاق برادران و خدعهٔ ایشان یارای گفتارم نبود حیران مانده جواب نمیتوانستم داد بیت اگر خود هفت سبع از بر بخوانی ✿ چو آشفتی الف با تا ندانی. حاکم را از سکوت من ظن غالب گردید و فرمود مرا بمیدان برند و از گلو بکشند تا عبرت دیگران گردد شهریارا عمر و دولتت دراز بپاداش آنکه من صد تومان بیهودی دادم و ایشان را ریسمان از پای بر آوردم ایشان مبلغی دادند و مرا بپای دار بردند پس ریسمان آوردند و بر حلق من انداختند چون خود را کنار دار دیدم بهر طرف نظر کردم آشنائی بجز برادران ندیدم که بکشتنم تعجیل مینمودند و شفیعی نیافتم جز این سگ بیچاره که در آنوقت بر پای یك بیك میافتاد و لابه والحاح کرده و فریاد و زوزه میکشید و از هر کس سنگ و چوب و لگد میخورد و ترك لابه نمیکرد شهریارا چون از هر کس ناامید و مأیوس گشتم بخدا متوسل شده گفتم بار خدایا بجز تو هیچ کس ندارم و کلمهٔ شهادت بر زبان جاری ساخته از هوش رفتم بیت بورطه‌ای که شوی ناامید از همه کس ✿ ببین بکیست امیدت بدان که اوست خدای - شهریارا خدای رحیم بفضل عمیم کرم کرد در آندم پادشاه آنشهر را قولنج عظیمی عارض شد که هر چند حکما و اطبا معالجه کردند علاج پذیر نگردید و آزار او تخفیف نیافت بلکه صعب تر گردید امرا و ارکان دولت مضطرب شدند و یکی از وزرای صائب تدبیر را بخاطر

رسید که دوائی شافی تر از این نیست که قربانی کرده تصدق بمستحقین دهند و اهل زندانرا آزاد کنند تا بدعای ایشان وجود سلطانرا صحت حاصل گردد فی الحال یکی از خواص سلطان بنجات اهل زندان سوار شده در اثنای راه گذارش بپای دارمی افتد اسب پیش تاخته مردم را متفرق میسازد و مرا که تازه بدار کشیده بودند ریسمانرا قطع کرده بزیر میاندازد و روانهٔ بخانه حاکم گردیده زندانیان را آزاد میسازد و از پی کار خود میرود برادران چون حال بدین منوال می بینند از بیم آنکه مبادا من زنده بمانم و باعث رسوائی ایشان شوم و بتدارك افعالشان در پریشانی حالشان بکوشم نزد حاکم میروند و خواستار قصاص می شوند حاکم که رشوه گرفته بود میگوید دیگر بظاهر نمیتوان اورا کشت اما بخاطر شما اورا بزندان سلیمان میاندازم تا از گرسنگی و تشنگی هلاك گردد و کسی هم بر حال او واقف نشود و اورا بهیچوجه از آنجا نجات میسر نیست پس چند نفر از ملازمانش را وا میدارد مرا برداشته پنهان از مردم بجانب زندان سلیمان برده در زندان افکنند و این زندان سلیمان بر فراز کوهی بود که در حوالی آنشهر واقع شده و از آنجا تا شهر یك فرسخ راه بود و آن چاهی بود که دیوان بفرمان سلیمان نبی در آن کوه کنده بودند درازتر از روز عاشقان و تیره تر از شبهای هجران دهانهٔ آن یکذرع بود و در قعر آن صفحه‌ای از سنگ بریده بودند و از آنزمان هر کس از مفسدان و بدکاران را که بغضب پادشاهان آنولایت درمی آمد بدانچاه میانداختند باری من تیره بخترا با نچاه انداخته و برادران به کار من نمیپردازند و دل خودرا از هر جهت فارغ ساخته از پی کار خود میروند و این حیوان حق شناس همه جا مرا دنبال کرده بر سر چاه میخوابد شهریارا من بیخبر از آن که در زندانم نیمشب بهوش آمدم و خود را در جای تاریك پر بخاری یافتم گفتم ایدل اینمنزل کجاست و بخاطرم آمد که بر بالای دارم کردند یقینم شد که گور است کلمهٔ طیبه خواندم ولی چون حرکتی کردم آنمکانرا فراختر از گور دیده باز بعالم تحیر شتافتم و گمان کردم خداوند غفور عذاب گور از من برحمت بر گرفته و بر مظلومیم رحمت آورده است شروع بخواندن تکبیر و تهلیل و تسبیح و تحمید و استغفار کردم و در انتظار نکیرین بودم که ناگاه آوازه دو نفر شنیدم و هراسان گردیدم

و بخدا پناه جستم و مترصد جواب نشستم که ناگاه صدای خش خش ریسمان بر آمد که بچاه فرود آمد و بعد از آن صدای دهان بر آمد چنانکه کسی چیزی خورد حیرتم زیاد شد دست به اطراف و جوانب خود مالیدم بغیر از استخوان پوسیده چیزی ندیدم واهمه کرده بانگ بر آوردم که ای جماعت شما کیستید و اینجا کجااست آندو نفر چون این سخن شنیدند خنده کنان گفتند اینجا زندان سلیمان است و ما بندیانیم گفتم پس من زنده‌ام گفتند پر معلوم نیست گفتم چه شود که از آنچه میخورید قدری بمن بدهید باز خندیده سخنان درشت گفتند و طعام و شراب خود را خورده و من ضعیف و ناتوان نالان و گریان ماندم و خدای را باسماء حسنی خواندم شهریارا هفت شبانه روز در دریا طمع از زندگانی بریده و از صدمهٔ تازیانه امواج بحر جانم مضطرب گردیده و بعد از آنکه بساحل رسیدم گرسنه و تشنه سر و پا برهنه بشوق نان خود را بآبادانی رساندم و بدانسان لگد کوب ستم برادران گردیده چنان شلاق از ایشان خورده و جا بر سر دار سیاست کردم و چون از آنجا خلاص شدم الحال مژدهٔ مرگ شنیدم بحبس ابد در ته چاه گرفتارم گاه بیخود میشدم و گاه باخود می آمدم و با نحال بدرگاه ذو الجلال عرض حال و احوال میکردم و نفس سرداز روی درد بر میآوردم بنده را با نحال بدارید و چند کلمه از حکمت حکیم علیم و خداوند کریم رحیم بشنوید و غمهای زمانه را فراموش کنید چون مرا بچاه میاندازند این سگ حقشناس بر سر چاه میخوابد و نیمشب می بیند شخصی را که سفرهٔ نان و کوزهٔ آبی آورده بریسمان بسته بچاه میکند بعد از آن ریسمان را خالی بالا کشیده میرود آن حیوان بیزبان بفرمان خالق انس و جان باین نکته ملهم میشود که این شخص را درچاه دوستی باید باشد که نان و آب بجهت او آورده تو هم باید بجهت این غریب محنت نصیب آب و نانی بهمرسانی و چون صبح میشود روی بشهر میآورد و از دروازه بدرون میرود بدکان خبازی میرسد بکناری میایستد مرد خباز همین که نان اول را بر منبر دکان میگذارد و میرود که نان دیگر را بیاورد سگ خسته نانرا از منبر میرباید و رو براه میگذارد و مرد خباز سر در پیش میگذارد و هرچه سگ را میزند تا نانرا رها کند نمیکند و چون از دست خباز خلاص میشود تا بسر چاه در راه با صد سگ

جدل میکند امادرهیچ جانانرا ازدست نمیدهد تاسرچاه آورده بزیرمیاندازد وپس از انداختن نان سر بدرون چاه کرده زوزه میکشد وقتی صدای نالهٔ سگ بگوشم رسیدو بهوای دست نانرا یافتم چون سر بالا کردم بقدر تابش ستاره روشنی دیدم دانستم که روزاست شکر کردم که آن دونفر بیدار نبودندوچون قطعه‌ای نان خوردم تشنگی غالب گردید نتوانستم آن نان را تمام بخورم ازبیم تشنگی اما آن حیوان وفاداربیزبان از آن کوه مانندسیلاب مضطرب وبیتاب بطلب آب بزیرمیدود و دهی در کنار کوه می بیند بآن ده رو میگذارد ازقضاپیرزالی سالخورده و روز گاردیده خانه‌ای داشت ودر آن صبح ظرفهای مقررخودرا پر آب در جای خنک چیده برشتن چرخ ودوك مشغول بود که آن سگ بخانهٔ اوداخل شده برسر کوزه میرود وپیرزن ازجاجسته روباومینهد سگ بعقب کوزه‌ای میگریزدو کوزه میافتد وبکوزه دیگر خورده چند تنگ وسبوی پیرزن میشکند و آبهامیریزد پیرزال راخشم گرفته چوب برداشته هرچند سگ را میزند ترك لابه والحاح نمیکند پیرزن رارقت آمده کوزهٔ شکسته‌ای راپر آب کرده پیشش میگذارد و آنحیوان متوجه خوردن آب نمیشود و بازروی برپای زن میمالد ودامانش را بدندان گرفته ازخانه بیرون میکشد وروبسمت کوه میآورد ولابه کنان زوزه میکشد پیرزن ازآنحالت متعجب شده حیران میماند که البته این سگ آبرا برای طفلان خود میخواهد که این همه لابه والحاح میکند بجهت امتحان سبوی آبی برمیداردو با اوروانه میشود می بیند که سگ روبکومیرود زنرا بخاطر میرسد که دردامن کوه بچه گذارده باسگ میرودهمه جاسگ بینواسر برپشت پای او میمالیده وازروی عجزولابه مینالیده تااورابسرچاه میاورد چون برلب چاه میرسد دامن اورا گرفته برسرچاه میآورد پیرزن ازاین شیوه یقین میکند که شخصی دربن چاه است که سگ آب برای اومیخواهد سبورا آنجا گذاشته از کوه بزیرمیرود که ریسمان باخود بیاوردبازسگ همه جاازپی اومیدودتابخانه‌اش وزن ریسمان برداشته برسرچاه می آیدوسبورا بریسمان بسته داخل چاه مینماید وسگ آوازچند کرده مراخبردادددانستم که چیزی هست پیش رفتم ودست مالیدم دیدم که سبوئی بدست آمد سبورا گرفتم واز ریسمان گشودم

و آب خورده آتش عطش رافرونشاندم وباقی نانم را خورده سگ نفس راسا کن گردانیدم وخودرابگوشه‌ای کشیده پس ازشکر گزاری آرمیدم شهریارا آنوفادار همه روزه بفرمان پرورد گار دراول روزنان و آب بجهت این ناتوان مهیا کرده وراتبهٔ مرامیآورد در روزهای اول خبازنان راازاو دریغ میدارد اماچون می بیند که بهرنحو باشد آن سگ نان را میبرد و باقی نانها را ازمنبر میریزدلاعلاج بعدها همینکه سگ پیدا میشود ازدورنان راقربةالی‌الله باومیدهدو آن بیزبان چون نانرامیآوردا گرپیرزن رادرعرض راه یابرسرچاه نمیدیدبخانهٔ اورفته و کاسه و کوزه اشرابرهم‌میزد وپیرزن هم برخود لازم گردانیده بود که از برای ثواب هرروز یکسبوی آب می آورد و آن سگ بعد از تحصیل آب و نان من بجهت خودنیز خشك نان یا پاره استخوانی جسته میخورد و باقی اوقات را برسر چاه بسرمیبردشهریارا تامدت ششماه من بی سرانجام در ته چاه مانده باروزی چون شب سیاه بشکر گزاری خدا مشغول بودم اما معلوم است بدنم نحیف وضعیف گشته ونیمجان بیشتر باقی نمانده پوستی بر استخوان کشیده در آخر نیمشبی بادل زار و چشم خونبار روی نیاز بدر گاه چاره‌ساز برخاك نیاز مالیدم وبا سوز جگر نالیدم وشعلهٔ آه بفلك رسانیدم ومضمون این مناجات را خواندم ـ بارخ زرد آمدم سوی درت ای بی نیاز✿یعنی آوردم بخاك در گهت روی نیاز✿ گرتبه کارم من ورفته برون کارم زدست✿توزروی لطف خود کارمن ایداوربساز✿تاب رنجوری ندارم بیش ازاین ایدادرس✿یانسیم روح پروریا سموم جانگداز ـ وتادوثلث ازشب رفته گریه وزاری میکردم که ناگاه بفضل خدا باب نجات برویم گشاده وریسمانی درچاه افکنده شدو آوازملایمی بگوشم رسید که‌ای غریب بلاکش سرریسمان رابردست گرفته کمر خودمحکم ساز که وقت بر آمدن ازچاه غم است شهریاراخداداناست که باخود گفتم شکر خدارا که اگرچه برادران تراچندروزی دراین چاه انداختند بازدر آخر پشیمان شده بحال توپرداخته اند پس بآن ریسمان چسبیده ازشادی چون مرغ برپریدم چون ببالا رسیدم ازبسکه هواتیره بودوضعف قوت باصره ام راازقوت انداخته بود تشخیص آن شخص ممکن نبودوهمانا اوهم مرانشناخت وبتفتیش حالم نپرداخت وهمینکه ریسمانرا از

پیش میانم گشاد براه افتاد و بمن گفت زود بیا که جای ایستادن نیست من نیز بآنحال بهرمنوال که بود باچنگ و ناخن سراشیب کوهرا دویدم تا بجائی رسیدم که دواسب بایراق حاضر بود آنشخص مرا بریکی از آنها نشانید وخود بر آندیگر سوار گردیدو لب از گفتگو فرو بست و بر یک سمت شهرزده خودرا بجزیره ای که درحوالی شهر بود رسانید داخل شده دیدیم در کنار دریا واقع بود تا طلوع صبح مرکب تاختیم وچون هوا روشن شد آنجوانمرد رادیدم در کمال رعنائی سراپا مکمل ومسلح بنا گاه جلو کشید وایستاده نزدیک رسیدم نظرش بمن افتاد تند تند بجانب من نظر انداخت و پشت دست بدندان گزید وتیغ بر کشید ومرکب پیش تاخت وشمشیر را بقصد من انداخت من از بیم هلاکت خودرا بخاک انداخته گفتم ای پادشاه صورت ومعنی **بیت** زین پیش لطف بود کنون جورو کین همه ✿ اول چه بود آنهمه و آخر این همه ـ گفت ای شوم روتو کیستی واز کجا دوچار من شدی گفتم ایجوان شیرین زبان **قطعه** مشکل مرا غمی است که گفتن نمیتوان ✿ وین مشکل دگر که نهفتن نمیتوان ✿ خون بست غنچه وار دل تنگم از ستم ✿ زانسان که هیچ نوع شکفتن نمیتوان ـ گفت باری کیستی گفتم ایوسیلهٔ حیات وباعث نجاتم **بیت** من کیستم از عمر بتنگ آمده ای ✿ سر در عوض پای بسنگ آمده ای ـ غریبی هجران کشیده و زهر حرمان چشیده **بیت** عمری بتعب بادهوا پیموده ✿ وزدیدهٔ تر خون جگر پالوده ـ آنقدر جزع وزاری کردم که آن جوانرا بگریه آوردم دلش نرم گشت واز کشتنم در گذشت و گفت ایفلک زده سوارشو که محل سخن کردن نیست وخود مرکب را گرم رفتن کرده دیگر بمن نپرداخت اما همه را دریغ وافسوس میخورد ومیگفت ـ هر چه دلم خواست نه آن میشود ✿ آنچه خدا خواست همان میشود ـ وتا غروب آفتاب مرکب تاخت وبعداز آن خودرا ازمرکب انداخت ومرا هم بفرود آمدن امر فرمود وخورجینی که بر پشت مرکب داشت بزیر آورده اسبانرا بچرا بازداشت و سلاح ازتن فرو گذاشت وبرروی سبزه نشست و گفت ای فلك زده الحال مفصل احوال خودرا برای من بیان کن تا بدانم کیستی و بر گشته بخت برای چیستی من آنچه برسرم آمده بود از جوروستم بی زیاده و کم بیان کردم و راستی پیش آوردم چون سراپا احوال پر ملال مرا شنید سرشک از

دیدگان باریدو گفت ایمرد الحال گوش بامن دار من دختر رای اعظم پادشاه این ولایتم که سرحدزیر باداست وآن جوانرا که بهروز نام بودو در زندان سلیمان مقام داشت وزیر زادهٔ پدرم بود نوبتی پادشاه فرمان داده بود که امیرزادگان درمیدان جلوخانه بلعبهای سپاهیانه گوی رشادت ازاقران ودوستان بربایندو همچنین رخصت داد تا پردگیان درعقب آلاچیق زرنگار نشسته وازهمهٔ غمها رسته **دل ودیده** بتماشا بندند در آنجا ناگاه قضا بازی انگیخته وساقی بلاجام لبالبی بکام جانم **ریخت** باین ترتیب که بهروز در آنروز بهمهٔ امیرزادگان فیروزشد ودر وجاهت وملاحت وصباحت نیز سر آمدخوبان بود دلم بمحبت اومیل نمود مدتی غائبانه نرد محبت میباختم وبا خیالش میساختم تا آنکه کارم بجان و کاردم باستخوان رسید لاعلاج بدایه ضمیر دل درمیان نهادم وصد گونه انعام وخلعت باو دادم واورا مدد کارخود ساختم تا آن جوانرا بخلوت من آورده و کام دلم را برآورد او هم چون مرا دیدواله وشیدا گردید بعداز آن مدتی ابواب آشنائی مفتوح بودو شبها آن جوان بخلوت من تردد مینمود تا آنکه شبی پاسبانان درحوالی حرم بالباس شبروی و سلاح خونریزی اورا گرفتند وصورت حالرا بپدرم عرض کردندا گرچه سبب آن را ندانست لکن حکم بقتل او و پدرش داد و بعداز شفاعت خواهی خواص ایشانرا حبس فرمود والحال سه سال شده که من بشکرانهٔ آنکه یارم کشته نشده وسرم فاش نگردیده برخود لازم دانستم که پنهانی ازمردم خود آب ونان بجهت ایشان ببرم و در اینمدت هفته ای یکبار درشب آذوقهٔ هفت روزه را بایشان میرساندم دیشب بفکر آنجوان بخواب رفتم سروشی درعالم واقعه شنیدم که میگفت **رباعی** ای دلشده خیره گام بردار ✿ واسباب سفر تمام بردار ✿ ازچاه بر آرماه خودرا ✿ وانگاه زوصل کام بردار ـ ثابت قدم وادی محبت مرکب وخورجین وتوشه بردار وقدم در کوه گذار وبا کمند یوسف خود را ازچاه برآرو قدم همت درغربت گذارویقین بدان که هم امشب آنکه ترا میبایداز چاه برمیآید پس باشوق تمام از جاجستم و کمر همت برمیان بستم و آنچه شنیده بودم تهیه نمودم و صندوقچهٔ جواهری بر آنها افزودم وهمانا این واقعه الهام غیبی بود ویقین کردم که بخت او خفته ودولت تو بیدار بود خوب نصیب چنین شد درحال از خورجین

توشهٔ نان ومرغ بریانی بیرون آورده از تنگ نقره عرق بیدمشك و گلاب در جام ریخت وقند اضافه نموده شربتی ساخت و لقمه‌ای چند از نان و مرغ بریان بمن خورانید و از آن شربتم نوشانید و سگ را نیز سیر کرده برلب چشمه سر و تنم را شست و موی سر و ناخنم را کوتاه گردانید و لباس پاك برمن پوشانید چون از کثافت بیرون آمدم و لباس پاك پوشیدم رو بقبله کرده بعبادت پرداختم آن نازنین صنم تعجب کرده پرسید این اداچیست که در آوردی گفتم عبادت معبود سزاوار پرستش آن خالق بی شبیه و نظیری



که بیدستیاری شریك و وزیر بیك امر کن ایجاد کاینات نموده و آن رحیم کریمی که بلطف عمیم خود چون تو حوروشی را امر به تیمار من بیمار فرمود و بصیقل دلجوئی تو زنگ غم و الم از مرآت خاطر این شکسته خاطر زدود بیت آن قادری که قدرتش از نی شکر کند ☆ وزخار حشك غنچهٔ صد برگ تر کند ـ فصلی چند از صنایع و بدایع ایزدی تقریر نمودم تا زنگ کفر از آیینهٔ دلش زدوده گردید و از جام توحید مست شد و نازنین صنم صمد پرست گردید و از بادهٔ ایمان نوشید و خلعت اسلام پوشید بعد از آن با آن صنم

بی اندوه وغم شب وروز بسیر دشت و کوه مشغول بودیم تا پس از دوماه بشهری رسیدیم میانهٔ زیربادو فرنگ بسیار معمور و آباد که از آبادی از مصر گرو برده وولایت کشمیر از آب و هوایش کسب آبرو کرده بیت شده شهر حلب آئینه دارش ☆ عروس اصفهان بسته نگارش ـ پادشاهی باسیرت عدل و داد و رعیت پرور داشت در آنمرزوبوم عزم توطن نمودیم و منزل فراخور احوال تحصیل کردیم و اسباب مایحتاج از احمال واثقال بقدر ضرورت مهیا نمودیم و از قضا چند نفر از اهل عجم در آن دیار اقامت داشتند که هر کدام سبق اعتبار از مردم آن دیار برده معتمد اعیان و اکابر گشته بودند باایشان آشنا گردیدم و بعد از راحتی از رنج سفر آن رشك حور و پری را بموجب شریعت غرا بنکاح در آوردم و دست در گردن وصل کردم و بعد از آن صندوقچهٔ جواهری که آن نازنین باخود داشت سرمایه نموده دکان جواهرفروشی گشادم و تا سه سال در آن دیار با اعتبار روزگار گذرانیدم تا در خدمت بزرگان و اعیان رابطه بهمرسانیدم و همکاران و تجار را در تحت فرمان خود آوردم و بر همه سروری و سرافرازی یافتم و روز بروز احوالم در ترقی بود و احوالم در تزاید و کوکب بختم در اوج و با آن گوهر گرانمایه عیشی تمام داشتم و خدا را شکر میگذاشتم تا اینکه روزی برای دیدن یکی از امرای شهر از میدان میگذشتم ازدحام عوام دیدم سبب پرسیدم گفتند دو نفر از اهل عجم را بقصاص دزدی و خون ناحق سیاست فرموده اند شهریارا چون این سخن شنیدم مقدمهٔ معروضهٔ خودم بخاطر آمد بسیار مضطرب گشتم و باخود گفتم که کدام بیچارهٔ ازوطن آواره باشد که ببلا گرفتار گردیده بازبخاطرم آمد که شاید این غریب بیچاره هم بدرد تو مبتلا باشد بیتابانه پیش دویدم ناگاه دو کس را دیدم باخواری تمام باسرهای شکسته و دستهای بسته و تن خسته بزمین کشیده بقصاص گاهشان میبرند شهریارا چون نیك ملاحظه کردم برادرانم بودند درد دلم بفلك رسید و اشك خونین بررویم دوید پیشرفته سر کردهٔ ملازمان حاکم را بکناری کشیدم و مشت دیناری باو بخشیده التماس کردم که ساعتی از قصاص ایشان دست نگاهدارد بعد ایشانرا گذارده بتعجیل بخانهٔ حاکم رفتم و طریق شفاعت پیش گرفتم و یگانه گوهر که بمبلغ خطیری میارزید و حاکم قبلا خواسته بود از من بخرد

برسر قیمت معامله‌مان نشده بودباو بخشیده التماس نمودم که آنهارا شفاعت نماید حاکم گفت جماعتی با این دو نفر مخاصمت نموده وخون چندبیگناه بر ایشان ثابت کرده و پادشاه حکم بقصاص ایشان نموده است وچارهٔ خلاص از قصاص ایشان جز این نیست که مدعیان آنهارا بزر فریفته کنی پس بصوابدید حاکم مدعیان ایشان را طلبیده پانصد تومان دادم و صلح نامه گرفته آن بلارا از ایشان دفع نمودم و بعداز معالجه لباس داده بحمام فرستادم وبخانه برده درمهمانخانه نشانیدم واین مرتبه زن خود را بنظر ایشان در نیاوردم مباداشیطان باز بوسیلهٔ او در میان فتنه ساخته لعبی ببازد شبها باایشان دربیرونی طعام صرف نموده آخر شب باندرون میرفتم ومیغنودم درعرض یکسال حال باین منوال بود و آن مدت پیشامد قابل ذکری پیش نیامد بعداز این مدت باز از خبث طینت و کفران نعمت طریقهٔ شیطنت پیش گرفتند وسببش آن بود که آنماه تمام روزی درفصل تابستان ازحمام که بخانه برمیگردد غافل از آنکه آن دو مرد درخانه اند چادررا ازسربر میدارد برادر میانه رانظر برقدوبالا وحسن دلارای او میافتد دلش ازدست میرود مدتی در آتش هجران بسر میبرد تااینکه بکشتن من بیچاره عازم میشود بابرادر بزرگ درخلوت مصلحت میکندو بعدازمشورت بنابر آن میگذارند که باید طرح مسافرت در میان انداخت ودر بیابان کار اوراساخت ودل ازدغدغهٔ او پرداخت شهریارا ایشان در تمهید قتل من خاطرپریشان ومن درشکر گزاری اینکه اگر ایشان یکچند بدوضع و ضایع روزگار بوده اندالحال از آن رجوع نموده پای دردایره پیچیده واز بدروشی دست کشیده تا آنکه شبی درمیان سخن برادر بزرگ یاد وطن کرده و برادر میانه آه کشیده وشبی دیگر برادر میانه ازخوبی عجم حکایت درمیان آورد و برادر بزرگ گریه سر داد ومن بیچاره بیخبر از آنکه ایشانراچه در خاطر است گفتم ای نوردیدگان هرگاه شمارا هوای وطن در سر است مرا نیز هوس سفر است دل خوش دارید که اگر خدا خواهد بهمین زودی میروم وچون بخلوت رفتم حکایت را بآن خورشید طلعت گفتم گفت هرچه صلاح دانی چنان کن من فرمانبردارم پس بجهت دلجوئی برادران در اندك زمانی تهیهٔ سفر دیدم و خیمه و سرا پرده بصحرا بردم جماعتی از تجار و غیره عزم سفر کردند و در خیمهٔ من جمعیت نمودند و مرا ریش سفید خود کردند پس در

ساعت سعد بادل فارغ از غم والم کوچ کرده روی براه آوردیم و در عرض راه لمحه‌ای از برادران دوری نمیکردم واگر غبار ملالی در ناصیهٔ احوالشان میدیدم در دفع آن میکوشیدم تا آنکه یکماه راه رفتیم شبی در منزلی در اثنای صحبت یکی از برادرانم گفت اگر فردامقدور بود در این منزل بسر میبردیم وسیرخوشی میکردیم گفتم چگونه سیری گفت مانوبت پیش که باین محل رسیدیم چند روز دراینجا بسیروخوشی گردیدیم دریك میدان اسب فاصله با اینجا ییلاق و چمن و سرچشمه‌های پر گل ولاله بنظر میرسد ودریکفرسخی رودخانه‌ای هست که زلالش یاد ازسلسبیل میدهدوبرحوالی آن چمنی واقع است که ازعطروسنبل و ریاحین دم ازجنات عدن میزند گفتم ای برادرچون چنین است فردااینجا میمانیم پس درقافله صلای اقامت دادندو دستور دادم بجهت چاشت طعامی مهیا نمایندو هنوزصبح نشده برادرانم بر خاستندو برای رفتن گردش خودرا بیاراستندومرا نیز طلبیدند ورخت پوشیدم وبخدمت ایشان حاضر گردیدم ودستوردادم که مرکب حاضر سازند گفتند سواره چه حظی میتوان بردبر گلگشت پیاده خوشتر آید خوبست مرکبهارا بیاورند که دروقت مراجعت سوار شویم پس دونفر غلام قهوه ومنقل وآتش بر گرفتند ومابرادران هریك چوبهٔ تیری بر داشتیم وروی براه نهادیم وچون صبح طالع شد شروع بکمانداری کردیم وبازی کنان میرفتیم وبدستورعادت این سگ صاحب سعادت در آندشت گاه درپیش و گاه درپس من میدوید چون پاره‌ای راه رفتیم برادران غلامیرا ببهانه‌ای بکاروان فرستادند و چون قدری هم راه طی کردیم یکی دیگر راهم ببهانهٔ دیگر روانه کرده مرابحرف گرفته میبردنداما هرچه پیشتر رفتیم از سبزه وچشمه اثری ندیدم تا آنکه یکفرسخ راه رفتیم ازقضا قضای حاجت لازم شد کمان ازدست گذاشتم ودر گوشه‌ای رفتم برادران چون بقتل من کمر بسته بودند تیغها درزیر لباس بسته داشتند درچنین وقتی فرصت غنیمت شمرده دست بشمشیر برده برسرمن تاختند وتیغ برمن انداختند چون ازپس سر سایهٔ شمشیر دیدم بازپس نگریستم تا ببینم حال چیست که برادر بزرگ دستو تیغ فرودآورد که نصف سر وبنا گوشم را برید تا گفتم ای ظالم چرا چنین میکنی برادر دیگر ضربتی بر

کتفم زد که برو درافتاده دل بهلاکت دادم و تن بقضا سپردم واین دو بیرحم سنگین دل زخم بسیار بر پشت و پهلو ودست وپا وبازو وسر من زدند سگ بیچاره چون چنین دید برایشان دویده بدندان گزیدشان ورختشانرا درید تاآنکه اورا هم زخم زده بیحس کردند بعد این دو گرگ بلباس انسان هریك عضوی ازاعضای خودرا مجروح ساخته سروپای برهنه هراسان وشتابان بقافله میروند و فریاد میکشند ای یاران زودباشید کوچ کنید ونفس ومال خودرا از مهلکه بکنار بکشید که جماعتی از حرامیان بما برخوردند وبرادر مارا کشتند ومارازخم زدند واینك درپی ما میرسند اهل قافله که نام حرامی میشنوند کوچ کرده گریزان میشوند و آن در صدف شهریاری که درحبالهٔ نکاح من بود چون از اعمال سابقهٔ ایشان خبر داشت خودرا بخنجر هلاك میکند درویشان چون خواجه صاحب واقعه سخن را باینجا رسانید درد بر دل من ومستمعان پیچید وهمه بیکبار بی اختیار سرشك گلنار بر صفحهٔ رخسار روان ساختند و خواجه چون رقت مستمعان دید دست زد گریبان و جامه ازهر دو جانب درید و سر خودرا برهنه کرده اکثر زخمهای خودرا نمود حقاً جای سالمی در بدن او نبود وبر سرش هم جای زخم منکری بود که لیموئی در آن جای میگرفت حاضران بر چشمان خود چسبیدند وفغان بر کشیدند وبعداز آنکه از آن وحشت آرمیدند گفت شهریارا ـ اگر تیغ عالم بجنبد زجای ٭نبرد رگی تا نخواهد خدای ـ بازچند کلمه‌ای ازصنایع صانع وحید وبدایع مبدع حمید گوش کرده از گذشته فراموش کنید شهریارا چون برادران نادان باغوای شیطان مرا نیمجان در آن بیابان انداخته رفتند این حیوان بی زبان چون یاران مهربان بازخمهای فراوان بر سر من ناتوان نوا و افغان میکرد ومن ازبسیاری خونی که اززخمهایم رفته بود غش کرده بودم کجا عقل باور میکند که کسی بااین همه زخم جان بدر برد **قطعه** چو لطف حقم دردرا یارشد ٭ یکی ماهرویم پرستارشد٭زنسل شهان بابها گوهری٭دراوج سعادت نکو اختری٭قدش سرو ورویش چوماه تمام٭غلامش جهانی جهانش بکام٭شهریارا آن بیابان از جملهٔ دیار فرنگ بود و شهری از شهر های آن ولایت باین مکان نزدیك

بود که سواد اعظم فرنگ بود وبتکدهٔ بزرگ فرنگیان در آنشهر بود لذا فرنگیان وپادشاهان آنها همه باجگزار وفرمانبردار پادشاه آنولایت بودند واورا دختری بود در کمال صباحت و جمال وصیت غنج ودلال وآوازاو در کل ممالك فرنگ وزیر بادپیچیده وشاهان وشهریاران همه مفتون روی چون ماه وموی چون مشك سیاه او گردیده وچون در آن دیار زنان را از مردان پوشیدگی نیست آن دختر همه روزه بانازنینان سیمبر در سیر وشکار و گشت و گذار میبود ازقضا پادشاهرا درنزدیکی آن بیابان باغی بود وآندختر در آن ایام برخصت پادشاه بعزم سیروشکار چهل روزه ازشهر بیرون آمده ورحل اقامت در آنباغ افکنده بود ودر آنروز آن آفتاب عالم افروز بادایه و کنیزان وخواص وندیمان سرخوش ومستان بعزم شکار بر بادپایان سوار در آندشت بسیر و گشت متفرق میشوند وهردوسه نفر بطرفی میروند ازقضا آن سرآمد سیمبران باخیل نازنینان ودلبران گذار شکارش برسر من زار ازخود بیخبر میافتد وباثر نالهٔ سگ ببالین من میآیند احوال مرا که ملاحظه مینمایند آن سرخیل ماهوشان پیاده شده درهمان مکان مینشیند و جراح ملازم همیشه همرا. خودرا میطلبد ومیگوید اگر بتوانی این بندهٔ مظلوم بت بزرگ را ازاین مهلکه خلاص ساخته بمعالجه اش پردازی ازمن خلعت ونعمت بزرگ وشفقت ومهربانی بسیار بینی آن حکیم حاذق انگشت قبول بر دیده میگذارد آنگاه بفرمان قبلهٔ صنم پرستان مرا درقالیچه خوابانیده پرستاران بباغ نقل میکنند وآن حیوان بی زبان ناتوان با آن حال پریشان ازدنبال ایشان خودرا بزمین کشان بباغ میرساند پس در آنباغ مرد جراح فرنگی دانا بفرمان آن دلارا بمعالجهٔ من میپردازد وتن مرا ازخاك وخون میپردازد وپاك میسازد وزخمهارا بخیه زده مرهم میاندازد پس بنابر قاعدهٔ اهل فرنگ بجای آب گلاب بتدریج بگلوی من میریزند وملازم بالین من گشته سعی واهتمام تمام بکار من مینماید وهمه روز آن دردرج سروری ورشك فرمای خور وپری دوسه بار ببالین من بیمار میآید وجراح را وعده ووعید میفرماید وشربت بدست خود بگلوی من میریزد وتاسف میخورد که آیا کدام ظالم این ستم بر این بندهٔ بت بزرگ کرده باشد وازغضب او نترسیده باشد وازمکافات نیندیشیده تااینکه بعدازده روز من

سیه‌روز بفضل حضرت خالق وقوت شربتهای موافق حیاتی ازنو یافته بهوش آمدم و دیده گشوده بهر طرف نظاره نمودم مجمعی دیدم از پریرویان وعنبرین مویان همه خورشید طلعت مه‌رو سروقد نوش لب کمان ابرو آرام جان وقوت روح همه سرشار ازشراب صبوح و آن خورشید آسمان ذره‌پروری سایه‌لطف برسرم گسترده بر بالین من بیدل ودین حزین بصد تمکین تکیه کرده آهی دردناك ازمیان جان کشیدم وخواستم حرکتی کنم توانائی درخود ندیدم آن مه‌رسپهر دلبری ازعالم‌ذره پروری یارومدد کارم گردید ازچگونگی احوالم پرسید ودلداری بسیارم نمود فرمود که هیچ غم مدارا گرچه ظالمی چنین ظلمی بر تو روا داشته امابت بزرگ مرا بخدمتت گماشته وازمرگ رستی وازبلا جستی شهریارا بخدائی که زنده کنندهٔ مردگان است در آن حال با آن پریشانی احوال ازقضا محو آفتاب جمال با کمال آن ملکهٔ ممالك خوبی گشتم وسررشتهٔ هوش وخرد از کفم بیرون نرفت گویا آن قطب فلك ادا فهمی نیز دریافت واز آنجا که **بیت** دل را بدل رهیست دراین گنبدسپهر ☆ ازسوی کینه کینه‌خیزو داز روی مهر مهر. آن آرام جان ودل را خبری شده بود وهمانا حکمت الهی در آن قضیه بود که چون آن حوروش در آن بیکسی مرا یاری وپرستاری کرده بود ارادهٔ ازلی نخواست که چنان آئینهٔ صافی درزنگ ظلمت کفر باشد بلکه میبایست بسبب خاکستر وجودبی بوداین فقیر صیقل پذیر گردد وبنور ایمان متجلی گردد وناجی ورستگار ازدار فنا بیرون رود شهریارا چون بیست روز ازایام وبال من پریشان احوال گذشت آن حکیم حاذق زخمهای مرابه کرده بود و آن شاهزادهٔ شکرلب هرشب همین که پرستاران بخواب میرفتند یکه وتنها ببالین من حزین میآمد ومینشست وشربتهای مقوی بمن میداد وشفقت ومهربانی بیش ازپیش میکرد چون ماهی براین قضایا گذشت همهٔ زخمهای من التیام پذیرفت و آن نازنین بوعدهٔ خود وفا نموده انعام وخلعت بسیار بمرد جراح شفقت فرمود وبهمین مسرور بود که من بوسیلهٔ او صحت یافتم وهمانا که خار محبتی هم درسینه و تخم مودتی در زمین دل میکاشت وچون من ازچنان بیماری جستم واز ضعف و ناتوانی رستم و سرو تن ازآلایش شستم لباس فاخری که آن دلارام بخلعت من مقرر و مهیا فرموده بود پوشیدم و یکی از حاشیه نشینان بساط قرب گردیدم و چند

روزی براین گذشت از شادی جمال آن آفتاب آسمان عزوجلال و کیفیت قوت شراب و طعام فربه‌تر ازاول شدم وهمینکه سرم ازنشئهٔ می سرشار میشد بساط انبساط میگستردم و گستاخانه سخنان بمیان میآوردم وهردم اورا بوسیله‌ای مشغول خود میساختم وبا اوقمار عشق میباختم **فرد** میبازم ومیترسم ازشوخ دغل باز ☆ نقش است چگویم بنشیند نشیند. تااینکه درشبی آن نوش لب نهانی ازاغیار از کماهی احوالم استفسار فرمود آنچه تا آنزمان برسرمن گذشته بود ازجور برادران وتعب زندان وسبب نجات از آن بوسیلهٔ مهربانی آن ملکهٔ نومسلمان تمامی را بیان کردم آن نازنین براحوال من حزین بسیار گریست پس بنظر ملاطفتی درمن نگریست و گفت فلانی اگر قضائی در راه نباشد من هم چنان کنم که آنهارا فراموش کنی گفتم فدایت شوم **بیت** به‌نیم‌غمزه توانی که قتل عام کنی ☆ نعوذبالله اگرغمزه را تمام کنی. قربانت گردم من حالا خود رافراموش کرده‌ام تابآنها چه‌رسد الهی سایهٔ لطفت ازسرم کم نشود و آنچه میبایست گفتم و آن نوگل خندان وشادان دلجوئی ومهربانی زیاده ازحد میکرد تا هنگام سحر باهم صحبت میداشتیم و هرشب بهمین دستور با آن زیبا نگار خالی از اغیار مشغول بوس و کنار بودیم چون بشهر رفتند بیرخصت پدر مرا در سلك ملازمان خاص منسلك گردانید و کشیکخانه‌ای بجهت من قرب جوارخود تعیین نمود وهر روزمایحتاج ازشراب وطعام و کباب آنچه لازمهٔ اسباب عیش بود مقرر فرمود وهر شب همینکه پرستاران میخوابیدند آن عمر عزیز بسروقت من میآمد وتاسحر آن رشك قمر روشنی بخش دیده‌ام میبود بعدازچند روز دایه نیز از آن سر باخبر شد بااو رفاقت مینمود امامن هر گاه فرصتی مییافتم خلوتی گزیده جامه ولباس خودرا طهارت داده بمحراب عبادت رومینهادم ازقضا شبی چنان یافتم که ملکه امشب درخدمت پدر بسر خواهد برد فرصت غنیمت شمرده بکنج باغ رفتم وخودرا طاهر نموده بقضای ایام گذشته پرداختم نیمه شب که آن شکرلب سیم غبغب ازخدمت پدر مرخص وبخوابگاه خود میآید بدایه میگوید بیا ببینیم که این عجم درچه کارمیباشد خوابیده است یا بیدار چون بدر اطاق میآید مرا نمی‌بیند دختر بر آشفته ودرخیال میرود که مبادا این بیدولت بایکی از کنیزان ساخته

باشدو امشب فرصت را غنیمت شمرده بگوشه‌ای رفته بعیش پرداخته باشد باین خیال در هر گوشه و کنار بتفحص وتجسس پرداخته بودند تا آنکه گذارشان بآنجا میافتد که من مشغول بعبادت بودم دختر هرگز چنین عبادت وطاعتی ندیده بود از آنحال بسیار متعجب گردیده در گوشه‌ای میایستد وسیر اعمال وافعال من میکند تا اینکه من از نماز فارغ گردیده دست بمناجات برداشتم وبعد بخاك افتادم دختر ازاین اداهای من بقهقه خندیده بدایه گفت که عجم بیچاره دیوانه شده است من از آواز او بجای خشك ماندم دختر پیش آمده پرسید چه میکردی من حیران بودم که چه گویم مثل مشهور است که بانگ مسلمانی در دیار فرهنگ نیست ناگاه دایه زبان بریده بسخن در آمده گفت ملکه فدایت شوم این عجم مسلمان ودشمن لات ومنات است وخدای نادیده را پرستش میکند واین طریقه عبادت مسلمانان است دختر که این سخن شنید دست تأسف بدندان گزید و گفت که این بغضب بت بزرگ گرفتار شده دشمن خدایان ما بوده است ومن اینهمه درباره او کوشش بیجا وعبث کرده‌ام حیف که اوقات ما همه هبا شدودست بردامن زده برفت ومن از رفتن او یکباره از کار رفته ازپای در افتادم وبگریه وزاری تاصبحدم درهمانجا گذرانیدم وچون روزشد باطاق خود رفتم ودر بروی خود بسته بکنجی نشسته بآه وفغان درپیوستم واین ابیاترا مناسب حال خود گفتم **نظم** یار بامن سر گرانشد وای من ٭ دیده‌ زانرو خونفشان شد وای من ٭ صبر رفت وعقل رفت وهوش رفت ٭ کار من آه وفغان شد وای من – وهمهٔ شب حاصلم رنج وتعب شد واین رباعی مناسب مقام میگفتم وچون در اشگ بنوك مژه میسفتم **رباعی** دیشب شب وصل باچنان نوش لبی ٭ امشب شب هجر باچنین تاب وتبی ٭ افسوس که مستوفی دیوان قضا ٭ آنرا بشبی نویسد اینرا بشبی – وهمچنین دوشب وسه روز با گریه وسوز درفراق آن ماه مهرافروز گذرانیدم شب سوم در نیمهٔ شب آن قبلهٔ آفتاب پرستان ازنشئهٔ باده نیم مستان باخمیر مایهٔ فساد یعنی دایهٔ زبان بریده خرامان و دامن کشان و سیر کنان آتش غضب در سر وقبضه کمان در دست بحوالی حجره من رسید و درپای درخت گلی نشست از دایه شراب طلبید دایه بدرون حجره دوید مینا و جام بر گرفته بخدمت شتافت و جامی پر کرده بآن حور لقاداد و وآن فرشته سیرت بکیفیتی جام را گرفت که آتشم یکباره در سر گرفت و بعد از آنکه دو سه جامی

نوشید ازدایه پرسید که آیا این به غضب بت بزرگ در آمده زنده است دایه گفت بلا گردانت شوم هنوزش رمقی باقی است گفت دایه اگرچه از نظرم افتاده است اما بگو بیرون آید دایه بآواز بلندم بیرون طلبید سراسیمه بیرون دویدم رخسارهٔ آن نازنین را چنان بر افروخته دیدم که نزدیك بود از تاب آن آب شوم باری زمین بوسیده در کناری ایستادم ساعتی گذشت بمن التفات نفرمود وبعد از آن روی بدایه نمود، گفت دایه اگر من این دشمن بت بزرگ را به تیر بزنم بت بزرگ از تقصیر وخطائی که در معالجهٔ او کرده‌ام میگذرد دایه گفت



بلا گردانت شوم ترا چه گناه دانسته که نکرده‌ای حال هم همان بهتر که اورا به بت بزرگ گذاری دختر گفت دایه پس بگو بنشیند دایه بجانب من اشاره کرد نشستم بعد از لمحه‌ای آنماه جبین پیاله‌ای نوشیدو گفت ببین پیاله میخورد بدهش تا دماغش چاق شود که در وقت کشتن آزار نکشد دایه جامی پر کرده بمن داد نوشیدم و زمین ادب بوسیدم اما آن سیمتن اصلا بطرف من نگاه نمیکرد مگر گاهی بزیر چشم دزدیده همین که دماغم اندکی

گرم‌شدبرسر سخن آمده گفتم **رباعی** قربان‌چشم کم‌نگه‌پرفنت‌شوم☆مفتون آهوانه نگه کردنت‌شوم☆ کم‌میکنی نگاه‌ولی‌خوب‌میکنی☆حیران‌طرزووصع نگه کردنت‌شوم – اینرا که‌شنید بزیرلب خندید و روبدایه کرده گفت‌دایه‌جان مگرخوابت میآید چراحرف‌نمیزنی دایه فهمید که دختر جلواوشرم دارد که‌بامن حرف‌بزند گفت‌بلا گردانت‌شوم کرامت‌فرمودی‌اگررخصت‌فرمائی اند کی‌بخوابم‌عین‌لطف است دختر گفت‌در کارخیر حاجت‌هیچ‌استخاره‌نیست..دایه‌ازجابرخاست وبخوابگاه خود رفت دختربعدازلمحه‌ای پیاله‌خواست‌سپندآسا ازجاجستم‌ومیناوجام بر گرفتم وپیاله‌ای پر کرده‌پیش بردم‌واین ابیات‌ورد زبان خویش کردم **نظم** تالعل‌لب زخشم بدندان گرفته‌ای☆ باج حلاوت‌ازشکرستان گرفته‌ای☆ کج کرده‌ای کلاه غضب را زروی ناز☆ خوش‌دلبرانه راه‌اسیران گرفته‌ای ☆ ازنازبر کمرزده دامان دلبری ☆ چون آفتاب‌عرصهٔمیدان گرفته‌ای☆داری‌مگرهوای‌خرابی‌دلا که‌باز☆دردیده‌ام‌تهیهٔ‌طوفان گرفته‌ای.. آن‌سروسرفراز بصدعشوه ونازجام را گرفته بنوشیدوپیاله را بازداددر اثنای پیاله گرفتن‌دستش‌رابوسیدم‌ودرپایش افتادم ودادعجزونیاز دادم گفتم‌شهریارا خوب گفته‌اند **بیت** بیحضور می نخیزد شرم خوبان از میان ☆ صحبت می را حریفان خوب پیدا کرده‌اند – آن‌نازنین دست‌بجانب‌من افشاند و گفت ای جاهل غافل ازبت‌بزرگ‌چه‌بددیده‌ای که چنین گمراه گردیده ای ومعتقد عبادت خدای نادیده‌شده‌ای‌ازاین‌سخن‌برآشفتم‌ودرجواب گفتم**نظم**بجزخالق‌خدائی‌رانشاید ☆ که ازمخلوق معبودی نیاید ☆ سزاوار پرستش پادشاهیست ☆ کزاو هرذره‌ای صاحب کلاهیست ☆ وفادرعهداومرد آزمائیست ☆ طلب‌درراه او بیدست وپائیست ☆ ازل بااولش‌پایان کاریست ☆ابدباآخرش‌اول‌شماریست ☆غمش‌یکذره درهرخانه باشد☆ دراوشمع فلك‌پروانه‌باشد ☆بیادش گربرافروزدچراغی ☆دمدازهرشرارش تازه‌باغی بیادش بیضه کاردمرغ‌امید☆ شودچون‌صبح‌آبستن‌زخورشید☆ جمالش گربراندازد نقابی☆شودهر کرم‌شب‌تاب آفتابی☆رخش گرپرتواندازد بخورشید☆ بماندیده‌اش پرآب‌جاوید☆ اگر قهرش کند طوفان بآبی☆ نشاندنه‌فلك رادر حبابی ☆ در آن طوفان‌چوباشدنوح‌راجهد☆بودطفلی که‌باشد کشتیش‌مهد☆ بدل زو داشت ابراهیم

سوزی☆ که‌بروی گشت آتش‌دلفروزی☆سلیمان‌دررهش کمترزموری☆چوایوبش‌بهر جاناصبوری☆لب‌خوبان ازاو دارد‌شکرخند☆محبت‌را بدل اوداده پیوند ☆ خدائی پاك بیهمتا وبیعیب☆ علیم‌وآشکاراعالم الغیب.. ای‌جان وعمرمن پرستش یگانه‌ای راسزااست که چون‌تو گلستانیراازیکقطره‌آب گندیده‌آفریده‌است که بیك ایمادل صد چون‌مراشیداو اسیردام‌بلاکنی بت‌چه باشد که کسی‌اوراپرستد جمادیرا که‌به ضرب‌وزوروقوت‌بازوباتیشه‌وچکش‌تر کیبی‌سازندپرظاهراست که‌لایق‌پرستش‌نیست ودام‌تلبیس ابلیس لعین‌است که‌جمعی گمراه‌را ازاینراه‌بجهنم‌میبردای‌بهشتی‌سرشت چون خدایرابنده‌شوی‌وازاین‌راه‌باطل‌بر گردی آنزمان‌بقبح‌این‌افعال مخبر گردی ودانی که‌تاچقدردرضلالت‌بوده‌ای.–کسی‌راسزد کبریاومنی☆ که‌ملکش قدیمست و ذاتش‌غنی–شهریارابمیامن‌والطاف‌الهی‌زنگ کفراز آئینه‌دل‌خوبان‌چگل‌بصیقل‌موعظه زدوده گردیددرآنعالم‌مستی‌بهوش‌شدوسرشگ‌حسرت‌وندامت‌ازدیده باریدوسالك‌راه هدایت گردیدوبتلقین‌این‌خاکساربیکبار کلمهٔ‌طیبه تکرارنموده‌ازروی‌صدق‌ویقین مؤمن‌وصاحب دین گردیدمن‌هم‌برپایش‌افتاده‌خاك‌قدمش‌را بوسه‌دادم‌وتا طلوع‌صبح میگریست واستغفار میکردودلائل‌بر نبوت‌پیغمبر ووحدانیت‌جناب‌احدیت‌استفسار مینمودآخر گفت‌فلانی‌الحال‌بگو که‌چون کنم بامادروپدر ویاران‌خود که‌همه کافر وبیدین‌وپیروشیطان لعینند گفتم در بارهٔ‌ایشان، برتوحرجی‌نیست گفت چکنم که نامزدپسرعمویم‌هستم واوازدین بریست‌وچون‌مرا باوسپارند وبحرام‌دست در دامن وصل‌من‌زند گاه‌باشد که‌نطفهٔ‌کافری‌دررحم من پرورش یابد اندیشه‌میکنم که‌تازود است‌علاجی کنم که شایدازآنورطه‌نجات‌یابم گفتم‌دراین‌باب‌رأی‌توصواب‌است‌هرچه میدانی‌چنان کن گفت‌میبایدم گریخت‌واین‌سلسله‌را گسیخت گفتم چگونه حیلتی میتوانی‌انگیخت گفت‌ترامیبایدچندروزی ازخدمت‌من مفارقت گزینی و در میان سوداگران‌مسلمان‌نشینی‌تا یاران‌ومتعلقان‌ازفکرتوبدرروندومن گاهی دایه راپیش توخواهم‌فرستاد ویادبودی‌اززرو گوهربجهت‌توروانه‌خواهم کردهروقت‌دانی که‌اهل عجم ازراه‌دریا ارادهٔ‌مسافرت‌وحرکت‌دارندتونیز اسباب‌رفتن‌مهیا کن‌ومرامخبرساز تاپنهان‌ازیاران‌وخدم‌درشب‌ازحرم‌بیرون‌آیم وخودرا بکشتی رسانم و جان و ایمان

خود راازبلای کافران وماجرای شیطان برهانم گفتم فدایت گردم بادایه چه خواهی
کرد گفت کاراوسهل است بیت دهم جامی که باجانش ستیزد ۞ که تاروز قیامت بر نخیرد.
وبراین گونه مقررشد روزدیگر آن سیمبر برابر پرستاران مراازخدمت خودمرخص
فرمودومشت زری انعام نمودمن نیزمفارقت آن سیمبر را تن داده بادل پرحسرت از
خدمت آنولینعمت بضرورت دورشدم ودر کاروانسرائی که سوداگران عجم بودند رفته
اطاقی گرفتم وشب وروز بگریه وسوز بسرمیبردم و در فراق لعل لبش خون جگر
میخوردم تااینکه مدتی گذشت وسوداگر بسیاراز مردم عجم وترك وسایر بلاد که در
شهرفرنگ بودند اراده نمودند که ازراه دریا روانهٔ اوطان خود گردند وبعد ازآنکه
عزم راجزم کرده اموال خودرا ازشهر به بندر که یك فرسنگ راه بود بردندوبعد
از رخصت شاه بندر بنقل اموال بکشتی مشغول گردیدندو بعضی ازیاران مراتکلیف
برفتن ولایت عجم بودندمن بجهت دفع تهمت خود گفتم بکدام سرمایه این اراده نمایم
گفتند تا کی دراین بلاد کفر خواهی ماندخدا هرچه خواهد بهر کس دهد گفتم خوب
هر گاه شماچنین میخواهیدمنهم میآیم امامن چیزی که دارم کنیزیست وصندوقی وسگی
پس بجهت من نیز جاتعیین کرده پول کشتی رامشخص نمائیدتا من بخاطر جمع بشهر
بروم واسباب خودرا بیاورم سوداگران متفق شده ناخدا راطلبیدندو بااومصلحت دیدند
تااینکه در کشتی جائی برای من گرفتند بعدازتشخیص جاودادن پول کشتی بشهر آمدم
ورخوت وصندوق خودرا بکناردریا بردم وتحقیق کردم که صبح دیگر بادبان بلندخواهد
شد ازرفقا رخصت گرفتم که بشهر میروم و کنیز خودرا میآورم و اگرتا وقت سحرهم
باشدخودرامیرسانم وازآنجابشهر رفته بدرخانه دایه رفتم و گفتم ای مادرمهربان برخصت
شماعزم وطن دارم وامیدوارم که یکبار دیگر بتوجه تو بپابوس ملکه برسم که فردا
کشتی روانه میشود چه شود اگرامشب چنان کنی که آرزوی من برآید و عجز بسیار
کردم تادلش رحم آمدو گفت درشب بفلان محل که در حوالی حرمست بیا که همیندم
بحرم رفته عرض میکنم شاید طالعت مدد کند دعایش کرده ورفتم همینکه شب درآمد
بهمانمحل که گفته بود رفتم و منتظر ماندم اما از آنجانب چون دایه بخدمت

ملکه عرض میکندملکه راضی نمیشود که مرا بخدمت خود راه بدهد ودایه رانگاه
میدارد وهمینکه پاسی ازشب میگذرد کنیزانرا مرخص میکند وبعداز کارسازی دایه
ازحرم باصندوقچه‌ای ازجواهر ولباس بیرون میآید نیمشبی بود که آنماه تمام بالباس
کهنه که دربرداشت پیداشده وصندوقچه رابمن داده رو براه نهادو هیچ جانایستادتا کنار
دریاوسحری بود که بلنگرگاه رسیدیم وسنبکی طلبیدیم ومشت زری داده بیاری سنبك
قدم در کشتی نهادیم این سگ نیکو خصال در آن شب دورمن می گردیدودر کشتی آرام
خوابیدیم چون روز روشن شدموقع حرکت کشتی وناخدایان شلیك کرده لنگر بر
گرفتندو بادبانها بلندساختندو کشتی رابراه انداختندهمگی خرم وخوشدل وازمکر
پیرزال دهر غافل بصحبت نشستیم ومانندباددرروی آب کشتی روانشدواین ابیات مرا
ورد زبان **غزل** دیده دریا کنم وصبر بصحرا فکنم ۞ و اندرین کار دل خویش بدریا
فکنم ۞ازدل تنگ گنه کاربر آرم آهی ۞ کاتش اندر گنه آدم وحوافکنم ۞ جرعهٔ جام
براین تخت روان افشانم ۞ غلغل چنگ دراین گنبد خضرافکنم ۞ مایهٔ دلخوشی
آنجاست که دلدار آنجاست ۞ میکنم جهد که خودرا مگرآنجافکنم ۞ حافظا تکیه
برایام چوسهواست وخطا ۞ من چرا عشرت امروز بفردافکنم . تاچاشت کشتی بسرعت
میرفت که ازسمت بندر صدای شلیك توپی بلند شدناخدا کشتی رالنگر کردوهمگی
مضطرب ومتحیر شدند که چه خبرواقع شده واین شاه بندرظالم را دیگرچه شلتاقی
بخاطر رسیده ازقضاچندتن ازتجار کنیزان قابل بسیار مقبول داشتند وبجهت بیم عشریه
ودست اندازشاه بندر گریزانده بودنداحتیاطاً بمضمون الخائن خائف توهم نموده
کنیزان رادر صندوقها پنهان کردندمن نیز ازاین معنی خائف شده آن گرامی گوهر
رادرصندوق کردم که درآن اثناسنبکی ازکنار رسید وشاه بندر بافوجی از ملازمان
پیداشدندو بکشتی داخل گردیدندایشهریار سبب آمدن شاه بندر آنبود که چون روز
روشن میشود پادشاهرا ازقتل دایه وغیبت ملکه خبرمیکنندازروی هوش وخردمندی
باخفای آنواقعه فرمان میدهدوتعلیقجات متعدد بهریك ازمستحفظان شوارع وبنادر
ومباشران دلالی برده مینویسند که درقلمرواوتفحص نمایند هرتاجرومسافری کنیز

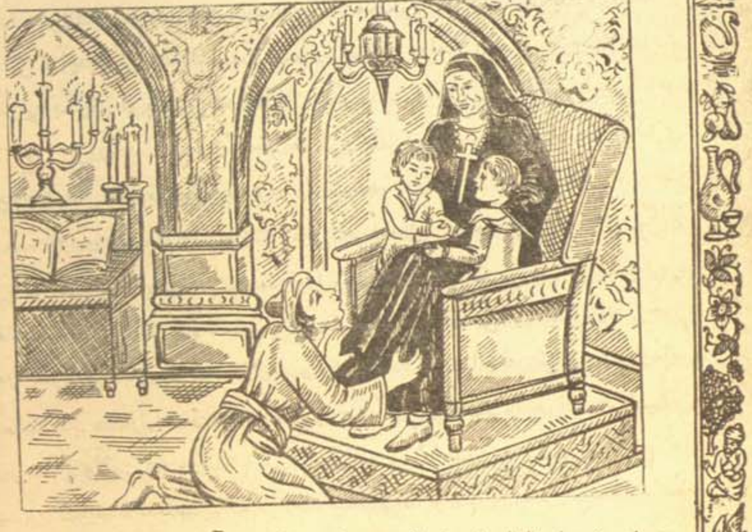
داشته باشد بنظر برسانند و بدون رخصت ما از ولایت کنیز نبرند که بجهت سر کار چند کنیز قابل مقبول ضروراست و هریك که ما را خوش آید زر آنرا بصاحبش دهیم والا خودشرا بصاحبش سپاریم چون فرمان بشاهبندر میرسد از بیم پادشاه و بد گوئی دشمنان دردم شلیك نموده بسنبك مینشیند و برسر سودا گران میآید وچون داخل بکشتی گردید مرد گیلکی کنیز کی داشت بسیار مقبول که از ترس اورا در صندوق مخفی کرده بود اتفاقاً شاهبندر وملازمانش که بسنبك در آمدند مرد گیلك دربرابر ایستاده بودو سر بزیر انداخته از راه شوخی شاه بندر باو گفت خواجه کنیز تو کو گیلك بی جگر سر در آورده گفت صاحب بسر عزیزت قسم که نه همین بنده کنیز را در صندوق پنهان کرده ام بلکه اکثر تجار چنین کرده اند شاه بندر چون این سخن راشنید هر صندوقی که در کشتی بود تمام را گردیده کاویدو همه را بیرون آورده در کشتی جمع کردو گفت میبرم و بپادشاه مینمایم هر چه را پسندید بقیمت زرش را بصاحبش خواهم داد وهر چه را رد کرد پس خواهم آوردو بعداز تهدید مبلغی رشوه گرفت و سودا گران را استمالت داد که هم امشب کنیزان را بنظر پادشاه میرسانم هرچه اورا خوش آید قیمتش رامیفرستم وهرچه را رد کرد باز پس خواهم فرستاد و کشتی را رخصت رفتن خواهم دادو خودنیز درسنبك نشست وبشهر رفت سودا گران همه دلگیر و آزرده خاطر و پریشان سرها بگریبان غم فروبردند وهر کدام اندیشهای دور ودراز میکردند و ازهمه بدتر من بیچاره بادل خراب وجگر کباب وچشم پر آب بصدزاری واضطراب مترصد سیاست وفضیحت بودم و بدتراز آنهم آنکه راز دل خود را بکسی نمیتوانستم گفت گاه خودرا ملامت میکردم که چرا چنین کاری کردی و فتنه بعبث وساختی خود را در مهلکهٔ عجیب انداختی آتش افروختی و خود راسوختی در تمام آنروز با گریه و سوز بودم ومناجات بدر گاه قاضی الحاجات میکردم همینکه شب شد دیدم که سنبك کنیزان ازسمت بندر بنظر آمدو همه تجار بشادی وخوشنودی آمدند و شادیانه زدند وچون سنبك بکشتی در آمد سوای آنماهرو همهٔ کنیزان دراو بودو رقم رخصت و تشریف ازشاهبندر بجهت ناخدا آوردند اما چون من از کنیز خود پرسیدم گفتند البته اورا پادشاه برداشته است وسودا گران گفتند که خوب غم مدار که ماقیمت آنرا درمیان

خود بشکرانه تقسیم میکنیم و بتو میدهیم من راضی نشدم و گفتم بر میگردم پس بملازمان شاه بندر زری داده التماس کردم وصندوق خود را بسنبك آوردم واز پول کشتی که داده بودم گذشتم بسنبك در آمده روانه بندر گشتم سگ نیز از کشتی جسته در سنبك نشست چون به بندر آمدم سوای صندوقچه جواهر سایر اسبابم را بملازمان شاه بندر بخشیده خود رابگوشه ای کشیدم وچندروزی در کنار دریا بجستجوی آن درشاهوار صدفوار گوش بهر گوشه و کنار پهن کردم ومجنون وار گردیدم واز آن لیلی مثال خبری نشنیدم واز آنجاروی بشهر آوردم وچند روزی همچون اراجیف بهر طرف دویدم و هیچ پی بمقصد نبردم تا آنکه شبی مانند دزدان بهوای آن گنج شایگان خود را بخانهٔ پادشاه رسانیدم ودر آنجانیز اورا ندیدم وسراغش را نشنیدم یقینم حاصل شد که بخدمت پادشاه نرسیده است بازاز آنجا به بندر آمدم ودر آنجا بجستجو در آمدم هرچند که بهر طرف شتافتم از آن نازنین صنم خبر نیافتم وهمچنین تا مدت یکماه بناله و آه درشهر و کوه وصحرا دویدم ودشت وهامون میبریدم وسرشگ ازدید گان میباریدم ومیگفتم **نظم** زبس خونین سرشگ ازدیده بارم ✿ دمداز جیب ودامن لاله زارم ✿ بیاد روی او چندان بگریم ✿ که روید گلستانی از کنارم ✿ هوای گلستانی در سرم هست ✿ که در جوش آورد بانگ هزارم ✿ وهمچنین **نظم** جدا از آن عارض ولب چون نشینم ✿ در آتش سوزم ودر خون نشینم ✿ چو گرید دیده ام در ماتم دل ✿ تو گوئی در ته جیحون نشینم – تا آنکه شبی باخود اندیشه کردم که شاید آن گنج شایگان در خانه ویرانشدهٔ شاه بندر نهان باشد لذا بحوالی خانهٔ او رفته بچهار حد آن شتافتم رخنه وممری نیافتم مگر گذار آبی که آنرا نیز پنجرهٔ آهنی بود لاعلاج رخت از تن بدر کرده قدم در آب گذاشتم وبدان پنجره زور آور گردیدم وبصد تعب رخنه در آن نمودم و بباغچهٔ حرم در آمدم ومتفحص احوال او گردیدم ناگاه آوازی شنیدم که آن نازنین صنم بنالهٔ حزین درمیان درختان بدر گاه ایزد سبحان وخالق انس وجان مناجات میکرد فرا پیش رفتم آن حوروش را دیدم که روی خورشید مثال بر خاك عجز میمالید وبا سوز و نیاز بدر گاه بی نیاز مینالید ومیگفت خداوندا بحرمت آنهائیکه در در گاهت قرب ومنزلت دارند که من بیچارهٔ جدید الاسلام را ازاین ورطه نجات بخش و آن غریب بیکس

محزون را که من بهدایت و دلالت اوراه بنور ایمان یافته‌ام برسان که مرا ازدست این
کافر بیدین نجات دهد بیت مانده‌ام بینوا وزار واسیر ✿ ای کس بیکسان تودستم گیر–
چون این سخنان شنیدم پیش دویدم و دست و پایش بوسیدم او نیز چون مرا دید در بر کشید
و گفت حقا که خدای ما کریم است و هر دو از بسیاری شوق بیخود شده از پا در افتادیم و بعد
اززمانی که بخود آمدیم ازچگونگی احوال پرسیدم گفت بفرمان شاه بندر در سنبك
نشستیم من ازخدایتعالی یاری خواستم که بکرم خود افشای سر مانشود و سر تو بباد فنا
نرود تیردعای من خسته جان برهدف مقرون گردید و چون ازدریا بساحل داخل شدیم
شاه بندر یکیك از کنیزان را میطلبید و بچشم خریداری میدید تا نوبت بمن رسید از
دیگران مرا بر گزید و بخود پسندید و نهانی ازمردم بخانه خود رسانید و دیگرانرا
بخدمت پدرم برد چون پدرمرا درمیان آنها ندید همه را مرخص کرده فرمود که
بصاحبانش برسانند و از آنروز من در اینخانه‌ام و شاه بندر تیرعشق مرا خورده گاه بگاه
سر بر قدمم دارد و بعجز والتماس ارادهٔ همخوابگی میکند و من هردم بلطایف الحیل
دفع الوقت میکنم و او از فرط علاقه رضای مرا شرط میداند و آزردن من نمیخواهد
گفتم فدایت گردم آخر کارما بکجا میکشد گفت راستی تا بحال اراده داشتم که اگر آن
سگ خواهد دامن عصمتم را بلوث بیناموسی بیالاید قصد حیات خود کنم اما الحال
فکر دیگری بخاطرم رسیده امیدوارم باینوسیله بتوانیم ازاین قید رست گفتم آن کدام
است گفت بتکدهٔ بزرگرا دیده‌ای گفتم نامش را شنیده‌ام گفت در ساباط بتکده پلاس
سیاهی است که هر گاه کسی را از گردش افلاك حال بافلاس انجامد یا تاجری در صحرا
یا دریا بدست حرامی یا شکست کشتی مالش فاسد و حالش تباه شود و روی طلب و راه وطن
نداشته باشد در آنمحل رفته آن پلاس را بگردن میکند و مینشیند تا سه روز خلقی که
بزیارت بتکده میآیند در وقت مراجعت فراخور توسعهٔ خود هدیه و صدقه‌ای ازدینار و
درهم نزد او میگذارند و در سحر چهارم کشیشان و برهمنان و خلقی از سرکار بتکده
بدانجا گرد آمده هر کدام چیز دیگری بر آن میافزایند و او را روانه میکنند مرا
بخاطر میرسد که تو بروی و بدستور مذکور بنشینی در آنمحل و بعد از آنکه ترا

خواهند عذر بخواهند و روانه کنند برنخیزی و اموال جمع شده را برنداشته قبول
نکنی و بگوئی مرا مالی نمیباید بلکه بدادخواهی بدرگاه مادر برهمنان آمده‌ام
تا شاید دردمرا دوا کند و گرنه آنقدر اینجا خواهم نشست که عید در رسد و خود را قربان
کنم تا دادمرا از ظالم بگیرد و بت بزرگ بفریادم برسد و این مادر برهمنان پیرزالی است
که دویست و پنجاه سال ازعمرش گذشته و هرگز قدم از بتکده بیرون نگذاشته است
وصاحب بیست و شش فرزند است که همه برهمنند و اهل فرنگ اورا محبوب بت بزرگ
میدانند و لهذا پادشاهان و فرماندهان فرنگ محکوم حکم او هستند بعد از آنکه او
ببالین تو آید یا ترا بطلبد باید که دست در اندازی و دامنش را بگیری و بزاری زار
بگریی و بگوئی ای پشت و پناه بیکسان اگر داد من مظلوم را از ظالم نگیری آنقدر
تضرع و زاری در خدمت بت بزرگ خواهم کرد تا سفارش مرا بتو بکند و داد دلم را بگیری
وچون ازحال تو پرسید بگو بنده از ولایت عجم بآوازهٔ عدالت شما و بامید زیارت
بتکده ازراه دور آمده‌ام و زنی داشتم که فی الجمله ملاحت و وجاهتی دارد در روزیکه از
دریا بر آمده وارد بندر شدم شاه بندر اورا دیده عاشق شد و بعنف ازدست من کشید و برد
وقاعدهٔ ما آنست که هر گاه نامحرمی زن مارا ببیند برما قصاص لازم میگردد یعنی خون
اورا میریزیم تا آن زن بما حلال شود و الا دست از کار دنیا و خورش و پوشش و سایر
معاملات برمیداریم که همهٔ آنها با وجود حیات آنمرد بیگانه برما حرام است کشیشان
وبرهمنان ولایت عجم در انتقام اهتمام تمام واجب میدانند و آنرا خلل در دین روح‌الله و
بت بزرگ میشمارند تا ببینیم که کرم خدا چه خواهد کرد شهریارا بعد از تمهید این مقدمه
آن سیمبر را وداع کرده اورا بخدا سپردم و در موضع مذکور بوضع گفته شده
ساکن گردیدم و چون سه روز گذشت آنقدر زر و جواهر در کریاس بتکده جمع شده
بود که ازحد قیاس بیرون بود و در بامداد روز چهارم کشیشان و برهمنان بقاعده و
ضابطهٔ خود نزد من آمدند و خلعت فاخری آورده تکلیف برخاستنم کردند قبول
نکرده فریاد بر آوردم که ای ساکنان این عتبه من بگدائی نیامده‌ام بلکه بدادخواهی
بدرگاه بت بزرگ آمده‌ام و با مادر برهمنان راز نهانی دارم چون کیفیت حال مرا

بآن پیرزن عرض کردند مرا طلبید همچنان پلاس بگردن بدرون بتخانه رفته دیدم در برابر تخت بت بزرگ که بجواهر الوان مرصع کرده بودند پیرزال خرم و خوشحال سراپا سیاه‌پوش بر تختی تکیه کرده و دو طفل در سن ده دوازده سالگی در طرف راست و چپ او نشسته بودند و پیرزال با آنان ببازی مشغول بود پیش رفته پای تخت را بوسیدم و دامنش را گرفتم و آنچه آن عاقله تعلیم کرده بود گفتم چون همه را اشنید پرسید مگر در عجم شما یک زن تنها میدارید؟ گفتم بلی این عیب را ما داریم گفت نه این خوب قاعده ایست من



همیندم بفرمایم تا شاه بندر را با زن تو حاضر سازند و آن ظالم یعنی پادشاه را تنبیهی کنم که عبرت همهٔ پادشاهان شود تا دانند کرا امین ملک سازند پس پرسید این شاه بندر کیست کشیشان گفتند فلانکس چون نام او را شنید برآشفت و گفت کار آن کیدی بجائی رسیده است که دست اندازی بسیرت مردم میکند پس بآن دو پسر گفت فرزندان دردم بشهر روید و متوجه بارگاه پادشاه شوید و بآن غافل جاهل بگوئید که مادر ما میفرماید حکم بت بزرگ شده که بترجمان آنکه فلانکس را که مرد ظالم و متعدیست شاه بندری

داده‌ای و اوستم بدرویشان میکند و بسیار کرده است و از جمله این مرد عجم که بزیارت بت بزرگ میآمده از مظلومان اوست رقم قتل شاه بندر را بدست او بنویسی که بهر سیاست خواهد اورا بقتل رساند و مال اورا هر چه هست باین مرد که نظر کردهٔ ما است بدهی و اورا از خود راضی کنی والا همین شب ترا باسنگ سیاه برابر خواهم کرد۔ پس آن دو طفل بفرمودهٔ او از بتکده بیرون آمده سوار شدند و جمعی کشیشان جلو ایشان ناقوس زنان و ذکر گویان بشهر در آمدیم اهل فرنگ خاک قدم مرکبانرا به‌تبرک برمیداشتند و بدیده میمالیدند چون بحوالی بارگاه پادشاه رسیدیم باو خبر رسید باستقبال ایشان بدر دوید و آن دو طفل را در بر کشید و داخل بارگاه خود گردانیده در پهلوی خویش نشانید و بعد از سبب تصدیع پرسید ایشان پیغام مادر برهمنان را گذرانیدند پادشاه اندک تاملی کرده فرمود چو نست که بروند و شاه بندر را بیاورند و در برابر این مرد بدارند تا بحقیقت این مقدمه برسیم با خود گفتم ایوای که به نشد بتر شد تو بشاه بندر چه خواهی کرد و در دل بدرگاه خدا نالیدم و احوالم دگرگون گردید آن دو طفل چون مرا مضطرب دیدند از قرینه فهمیدند که این حکم موافق خواهش من نبوده است بر طرف دامن زده ازجا برخاستند و متفق اللفظ گفتند گویا دولت بسر آمده یا آنکه شوکت و عظمت پادشاهی دماغت را مخبط کرده که با گفتهٔ بت بزرگ مخالفت میکنی یا قول ما و مادر ما را خلاف میدانی که میخواهی خود بحقیقت برسی نه کار تو ضایع شده و عقلت نقصان پذیرفته است آخر از غضب بت بزرگ بیندیش و اراده بیرون آمدن کردند پادشاه بسیار مضطرب گردیده بالتماس تمام ایشانرا نشانید و معذرت خواست شهریارا بیت بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود٭ گره قطره بدریا چو رسد باز شود۔ امرا و ندمای پادشاه بنا گاه همه شروع کردند به بد گوئی از شاهبندر و گفتند بد کرداری و جباری آن کیدی سبکسار زیاده از آنست که شرح توان داد ببین چقدر مرد بدیست که مادر برهمنان و بت بزرگ حکم بر قتل او کرده اند البته واجب القتل شده است پادشاه چون اتفاق جماعت بدید از کلمه‌ای که گفته بود پشیمان شده حکم قتل شاهبندر را بدست من نوشت و اموال اورا با نعام من مقرر فرمود و رقم شاهبندری را اضافه آن نمود و دو خلعت فاخر با

مر کب وزین مرصع عطا کردوزر وجواهر بسیار بآندوطفل داده عریضه ای بخدمت مادر برهمنان نوشت واز مجلس پادشاه به بتخانه آمدیم چون عریضهٔ مادر برهمنانرا خواندند نوشته بود بعداز عرض نیاز چون حسب الفرمان قتل شاهبندر و اموالش بانعام این مرد تاجر مقرر فرموده بودند گستاخی نموده امر شاهبندر را هم بر او مسلم داشتیم و باقی اختیاررا بایشان وا گذاشتیم مادر برهمنان از شنیدن آن خوشدل شده فرمود تا نقاره خانهٔ بتکده را بنوازش در آوردند ودرساعت امر نمود تا پانصد نفر مرد سپاهی سوار شده مکمل ومسلح بر در بتخانه حاضر باشند ومادر برهمنان سر کرده های ایشانرا طلبیده فرمود با این مرد تاجر به بندر رفته شاهبندر را گرفته بدست این مرد سپارید تا بهر سیاست که خواهد بکشد ومحافظت اموال او بکنید که چیزی از میان فوت نشود ونباید کسی بخانهٔ او داخل شود که خونش هدر است پس از زمین بوس روانه بندر شدیم جوانی از همراهان پیش رفته بشاهبندر گفت حرکت مکن ودست اورا بست از عقب من رسیدم وتیغ کشیده بر او تاختم و سرش را از تن بدور انداختم و گماشتگان ومنسوبان ومتابعان وعاملان اورا گرفته دفاتر او را ضبط نموده بدرون حرم رفتم آن سرو آزاد بوستان ارم را در یافتم شهریارا بعداز آنکه اموال آن بدسگال را ملاحظه نمودم از حدو حصر بیرون بود در روز دیگر اجلاس نموده ملازمان اورا بهریك فراخور حالشان انعام واکرام نموده هریك را بخدمت وشغل خود گماشتم و غلامان وخواص را نیز نوازش نمودم و همگی را بقدر توان از خود خورسند ساختم و جماعتیرا که بفرمان مادر برهمنان بیاری من آمده بودند زر وقماش وسایر اموال هریك را بقدر حال داده عذر خواستم و تحفهٔ بسیار وهدیهٔ بیشمار از جواهر وقماش و اجناس نفیس لایق بجهت پیش کش پادشاه و تکلف امرا و وزرا بر دم وزر بسیاری بجهت هدیهٔ خدمهٔ بتکده ومادر برهمنان و کشیشان با تحفه های دیگر تهیه نموده روز دیگر به بتخانه رفته هدایای خودرا گذرانیدم ومجدداً خلعت پوشیدم واز آنجا بشهر رفته خدمت پادشاه شرفیاب شدم وپیشکش خودرا گذرانیدم و بعرض رسانیدم که شاهبندر سابق بدعتی چند مستمر نموده که باعث بد گوئی خلق است ملتمس آنست که بفرمان پادشاه برطرف گردد از این گفته شاه وامرا وتجار وهمهٔ مردم دوستدار من شدند وپادشاه بجهت ازدیاد جاه و حرمت من

خلعت ومر کب دیگر شفقت فرمود بعداز آن در آن استقلال فارغ البال و مرفه الحال با آن مهر سپهر عز وجلال و آسمان شرف واقبال دست زن وشوهری در دامن وصال یکدیگر زده بطاعت وعبادت ذوالجلال وایزد متعال مشغول بودیم وهمه روزه خدمت لایق شاه و سپاه را میکردم وشاه را نسبت بمن شفقت زیاده میشد تا بشرف مصاحبت رسیدم و هیچ امری بیمشورت من انجام نمیگرفت شهریارا خدا داناست که تشویش خاطری که داشتم آن بود که نمیدانستم برسر برادرانم چه آمده تا اینکه بعد از سه سال قافله هائی از تجار بدریا کنار جمع گردیدند و غالباً اززیرباد رسیده اراده داشتند از راه دریا بولایت عجم بروند ودستور چنین بود که قافله که به بندر میآمد کدخدایانشان ارمغان میآوردند ومرا تکلیف ضیافت میکردند وروز دیگر من مهمان ایشان میشدم واموالشانرا بازدید نموده عشر میگرفتم ورخصت رفتن میدادم چون اهل قافله بقاعدهٔ مذکور مرا دیدند ومستدعی ضیافت گردیدند روز دیگر در اثنای بازدید اموال ایشان برادران خودرا دیدم که درسلك چاوشان خدمت میکنند و عدلهای باربدوش دارند و جلو نظر میآورند و چنان دست وپائی میکنند که غلامان با اخلاص رامقدور نباشد از دیدن آن حمیت وغیرت دامن گیر شد باخود گفتم ازمروت ومردی دوراست که تودر دولت ونعمت باشی وبرادرانت بمحنت وزحمت و در وقت مراجعت بخانه ایشانرا ببهانه ای با خود بردم وچنانچه باید وشاید مهربانی کردم وهریك را بعملی از اعمال شاه بندری که مناسب باشد وا داشتم وهمت بر ترقی وتزاید جاه ومنزلت ایشان گماشتم وبازاین دو بدطینت نامرد پاس دولت ونعمت خود نداشته بیشرمی پیش آوردند و قصد قتل من کردند اما غافل ازاینکه من این مرتبه طریقهٔ حزم واحتیاط مرعی داشتم شبی ازشبها چون دزدان باتیغ بران بر بالین من آمدند نخست این سگ بیدار صاحب وفای هشیار برایشان حمله ور گردید و کشیکچیان بعدازهرطرف بر ایشان ریختند وایشانرا گرفتند شهریارا دیگر طاقتم نماند امابقصاص ایشانهم راضی نشدم وخاطرم بحبس ایشان قرار گرفت لهذا قفسی ساخته ایشانرا درقفس کردم تا در نظر باشند نه از دوری ایشان مشوش و نه از کید ومکرشان در آتش باشم شهریارا ذلت و زحمت

ایشان وعزت و حرمت این سگ را موجب وسبب اینست الحال بیت گر کشی و زجرم بخشی بنده سر بر آستانم ٭ بنده را قربان نباشد هرچه فرمائی بر آنم — درویشان برمردی ومروت آنجوانمرد پاکیزه دین آفرین کردو ازدست آوردن دوازده لعل هموزن پربها که در قلادهٔ سگ نصب کرده بود پرسیدم گفت شهریارا عمرت دراز باد ودشمنت در آتش خود درسوز و گداز

حکایت داماد وزیر اعظم وزنده در قبر رفتن

روزی در ایام شاهبندری برفراز قصر رفیعی که درخانه بنا کرده بودم بجهت هواخوری ودیدن صحرا ودریا نشسته بودم و بهر طرف نظر میکردم ناگاه سیاهی دو نفر دیدم که در بیابان در بیراهه میرفتند دوربین را طلبیده نیك ملاحظه نمودم و ضعشانرا غیر متعارف یافتم قراولانرا بطلبشان فرستادم چون ایشان را آوردند عرض کردند زنیست بامردی وطفلی گفتم زن را باطفل بحرم بریدومرد را ببالا آورید چون آنمرد در آمد جوانی بود درسن بیست وسه سالگی خط مشك فامش بگرد عذار نو دمیده امارنگ ورخسارش از تابش آفتاب تیره و تارشده موی سر از اطراف چون خرمن فروریخته آشفته وژولیده ناخنانش چون چنگال سباع دراز شده آستین جامهٔ چندسر بسته و کیسه‌ای مملو حمایل کرده بر کمر بسته بهیئتی عجیب ووضعی غریب مرا ازآنحال حیرت افزود پرسیدم از کدام بلادی که هرگز ندیده و نشنیده‌ام جوان سرشك از دیدگان باریده در دامنم آویخت و گفت گرسنگی میکشدم درحال اشاره کردم تاخوان شربت وطعام آوردند ودلداری بسیار دادم اندك شراب وطعام خورده بیهوش گردید ودراثنای آنحال خادمان حرم کیسه‌ای چند بهمان قاعده آوردند وعرض کردند تفحص کنید و ببینید این دو نفر از کجا میرسند چون کیسه‌ها راسر باز کردند هر کدام مملو از یك قسم جواهر بود که هر دانه خراج مملکتی میشد وعجبتر آنکه هر کدام از دیگری بهتر و نفیستر وهریك جنس ازمعدن دیگر وچون آنمرد بخود آمد گفتم از برای خدا بیان کن اینهارا از کجا آورده‌ای همانا راه بگنج قارون یاباغ شداد برده‌ای که چنین دانها بدستت آمده گفت چنین نیست وحکایت من بسیار غریبست واصل من ازولایت آذربایجان

است ودر بدو جوانی ازیار ودیار دور گردیده سختی بسیار کشیدم ومدتی زنده در گور بودم وبارها تن بمرگ داده و بدینحال ازجهنم دنیا گریخته و طلسم بلارا شکسته و کمند هلاك را گسیخته‌ام گفتم مفصلا آنچه دیده وشنیده و کشیده‌ای بیان کن گفت پدری داشتم تاجر وصاحب مایهٔ وافر وپیوسته سفر که ازبرای تحصیل مال دنیا گاه درآب و گاه در آتش بود چون فرزند دیگری نداشت لهذا همت بتربیت من گماشت چون سن من بشانزده سالگی رسید ارادهٔ سفر هند درخاطرش مصمم گردید ومرا نیز باخود برد هر چند مادر وخویشانم گفتند هنوز وقت سفر این پسر نیست او میگفت گویا میبینم که دراین سفر اجلم دریابد وخدادانا است که باردیگر دیدار او برایم دست دهد یابحسرت آن بمیرم البته اورا میبرم که اگر عمرم بسر آید او بر بالینم باشد سخن مختصر چون بهمراه او بهندوستان رسیدیم مدتی در آن بلاد گردیدیم ومعاملات خود انجام دادیم واز آنجا نیز عزم سفر فرنگ کرده بدریا نشستیم بعدازآنکه یکماه برروی آب رفتیم بادمخالف وزیدن گرفت وبادوباران وطوفان زمام کشتی را از کف اختیار ناخدا گرفت ده شبانه روز بصد اضطراب برروی آب بهرطرف میرفتیم و آرام نمیدیدیم تا آنکه کشتی بکوهی خورده در هم شکست وهمگی بااموال واسباب در آب غرقهٔ محیط هلاکت شدیم بعداز آن دیگر ندانستم حال پدرودیگر یاران چون شدمن بتخته پاره‌ای رسیدم وسوار آنشده دل بر کرم کریم بستم وپس از زحمت ومشقت بسیار بعدازسه روز آن تخته پاره بکناری رسید درحالتی که رمقی نداشتم باری بهر طریق که بود خودرا بخشکی رسانیده ازحال رفتم وچون بهوش آمدم نظر گشودم وازدور مزرعه‌ای دیدم بصد محنت خودرا به آنجا کشیدم وچند خانهٔ نئی دیدم ساخته وجمعی مانند قطران سیاه برهنه وعریان باحالی تباه درآنمزرعه که نخود کاشته بودند و سبز بود آتشی افروخته نخودرا بآتش بریان کرده میخوردند وچون مرا بآنحال دیدند اشاره کردند که توهم نخود بچین وبریان کرده بخور من نیز مشتی نخود چیده بریان کرده خوردم ودمی آب شیرین نوشیدم و در گوشه‌ای سکنا گرفتم و خوابیدم چون بیدار شدم هرچه آنجماعت خواستند حالم را بپرسند نه من زبان ایشان را میفهمیدم نه آنان زبان مرا باری آنشب را در آنمحل بروز آوردم روز

دیگر مشت نخودی برداشته قدم براه نهادم بامید آنکه شاید بآبادانی برسم وازمحنت
بیرون آیم چون یکروز ویکشب راه بریدم به بیابانی رسیدم که ازحدت هوا مانند
دشت محشر سوزان بود وطایرخیال ازبیم سوختن پروبال درفضایش طیران نمینمود و
هیچ گیاهی ازضعف تشنگی از خاك آنوادی بر نیامدی در آن بادیه بغیرازریگ
جنبنده‌ای نجنبیدی باصدمشقت وتعب سه‌روز وسه‌شب سوخته جگر وتشنه لب نقد
روان در کف وجان در معرض تلف بآن محنت میساختم وبا آن مشت نخود معاش
میکردم تاآنکه روزچهارم ازدور حصار فلك‌فرسائی دیدم و بعدازتك وپوی بسیار
چون بنزدیك رسیدم قلعه‌ای دیدم سر بفلك کشیده حصارش چهار فرسنگ بود تمام از
سنگ وساروج ساخته‌شده هرچند بچهارحد آن گردیدم سوای یك در ندیدم وآندرهم
ازدولخت سنگ رخام بودمقفل بدوسه‌قفل که هریك مقابل ران شتری بودچون مایوس
ازآنجا گذشتم وسالك طریق حیرت گشتم ناگاه بتلی رسیدم که مانند سرمه خاکی
سیاه داشت وهمین که برفراز آن تل بر آمدم درآنسو سوادشهری بنظر آمد که شرفهٔ
آن قصر بکیوان دعوی همسری میکرد برج وباره‌اش معموروآراسته وازعیب انهدام
پیراسته حدش بدریاپیوسته پس بشوق تمام وذوق مالا کلام ازسر قدم ساخته بجانب
شهرشتافتم چون قدم ازدروازه بدرون گذاشتم گفتم بسم‌الله الرحمن الرحیم مردی
دیدم بفراز صندلی نشسته ملبس بلباس اهل فرنگ چون مرا بلباس عجم دیدوبسمله
شنید پیش طلبید جلورفته سلام گفتم بزبان فصیح جواب سلامم بدادواز حالم پرسید
گفتم ای مردخدا حالامحل نیست که طاقت تقریر ندارم گفت گرسنه‌ای گفتم بلی
گفت بنشین نشستم درحال فرمود سفره آوردند پرنان و مرغ بریان و کوزهٔ آب
سرد و بنزدیك من گذاردند گفت چندانکه خواهی بخور چون اندکی نان
خورده وآب نوشیدم ازحال رفتم وتاشب بیخودبودم چون شب بهوش آمدم آنمردطعامی مهیا
داشت پیش آورد چون ازخوردن فارغ شدم چون دوستان مشفق ازچگونگی حالم پرسید
آنچه برسرم آمده بود ازمشقت صحراومحنت دریاونقصان مال ونکبت حال وزحمت جوع
همه را بیان کردم گفت الحال چه اراده داری گفتم دراین معموره چند روزی که ازحیات

باقیست خواهم ماند زیرا که دیگر نه تاب سفردریاونه توانائی محنت صحرا نه زادونه
راحله دارم فقط ازاسباب سفردل پرخون وپای پرآبله دارم تبسم نموده گفت چوفردا
شودفکرفردا کنیم وچون آنمردرا مهربان یافتم بادل شادبخوابگاه شتافتم وبآسایش
آن شب را گذرانیدم وهمینکه صبح شدبرخاستم که عذر آنمردخواسته داخل شهرشوم
آنمرد گفت فرزندچون توازمردم عجمی وبامن هم‌دینی لذا ترانصیحت میکنم که این
شهرجای تونیست ازمن بشنوتابدام بلانیفتاده‌ای سرخود گیروبروداخل این شهر
مشو که ببلامی افتی واگربرای تحصیل مال بشهرمیروی امروزهم صبر کن والحال
بروبدرون آن حجره بیلی وکلنگی وغربال وتوبره‌ای هست بردار بیرون آرتاباتوبگویم
چه کن باخود گفتم ایوای بدام طرفه کسی افتادی که نان شب که بتوداده است کارروز
درعوض ازتومیخواهدلاعلاج بدرون حجره رفتم وآنچه گفته بودبیرون آوردم گفت
آن تلی که ازدورمیبینی گفتم بلی دیروزازآن گذشته‌ام گفت بروبکنارآن تل وچند
قدم که برفرازآن برآمدی خاك آنرابکن وبکناربریز بقدریك ذرع که گود شدبعد
ازآن هرچه که میکنی درغربال بریزوآنرا ببیزهرچه درغربال ماندآنرادرتوبره کن
چون توبره‌ات پرشود بیارتاباتوبگویم چه کن من بیخبرازاصل مطلب اوچون بآنمکان
رسیدم وبگفتهٔ اوعمل کردم جواهروافری درآنخاك ظاهرشد که چشم ازدیدنش خیره
میشددراندك فرصتی آن توبره پر گردیدوچند دانه‌ازبرای خودپنهان کردم وتوبره‌را
بردوش کشیده بدردروازه آمدم آنمرد بمن چندنانی دادوپاره‌ای میوه بنزدم آوردو
گفت فرزندآنچه ازجواهرآورده‌ای ازآن تست واین هم توشهٔ راه بگیروتازوداست
سرخودبرداشته تا کسی ترادراینشهرندیده خودرابجائی برسان وجان خود بسلامت
ازاین بلابرهان گفتم ای پدر گیرم که من صدچندین جواهرداشته باشم تن تنهادربیابانی
چنین خونخوار که دیدم بچه کارم خواهدآمد گرسنه وتشنه میروم سردر کف وجان
درمعرض تلف بس نیست که چنین باری بردوشم باشد **بیت** دربیابان خشک و
ریگ روان ٭ شلغم پخته بهٔ زنقرهٔ خام ـ آنمرد گفت خوب ای جوان جاهل من آنچه
میدانستم گفتم ـ توخواه ازسخنم پند گیرو خواه ملال ـ الحال که پای گریز نداری

البته بشهر خواهی رفت پس این انگشتریرا بگیر و باخود ببر چون بسر چهارسوق شهر میرسی مردی محاسن سفید در صورت شبیه بمن خواهی دید که برادر من است این انگشتر را باو بده تا شاید او فکری در باره‌ات بکند زیرا در درون شهر مرا دستی نیست مبادا کشته گردی و زینهار هرچه او گوید البته بشنو و چنان کن که خودرا باو بچسبانی انگشت قبول بر دیده گذاشتم و انگشتریرا گرفته اورا دعا گفتم و بشهر رفتم دیدم شهری آراسته و پیراسته زنان و مردان در بازارها بدکانها نشسته و هریك در ظرفی میناشراب با جام و مزه درمیان گذاشته هر لحظه زن برخاسته بشوهر قدحی پر کرده میدهد وخودهم قدحی مینوشد و مینشیند مردان با مردان و زنان باز نان بیع و شری میکنند و همه بلباس اهل فرنگ بار خساره‌های گلرنگند چون من داخل بازار شدم همگی مرا بهم مینمودند و چون بمیان چهارسوق رسیدم ازدحام بیحدی دیدم که مجال گذشتن نبود بگوشه‌ای ایستادم همینکه روز بنصف رسید ازدحام کم شد و شخصی را که مرد دروازه‌بان نشانم داده بود دیدم بر فراز صندلی نشسته و بر عصای مرصعی تکیه کرده محاسن سفید بسینه فروهشته پیش رفته سلام کردم جواب سلام داده تندتند درمن نگریست و گفت ای پسر چگونه باینمکان افتادی مگر برادر گردن شکسته‌ام را ندیدی گفتم دیشب در خدمت او بودم مانع داخل شدن من بشهر گردید نشنیدم بسبب آنکه چندان مشقت و ریاضت کشیده‌ام که ما فوق آن متصور نیست لهذا این انگشتری را بخدمت شما بنشانی فرستاده است آنمرد لمحه‌ای متفکر گردید پس مرکب طلبیده سوار شد مرا نیز باخود بخانه برد چون داخل گردیدم خانه‌ای دیدم چون بهشت برین عمارات بسیار بتکلف و اسباب و اثاثه ملوکانه وخدمهٔ بسیار باری تا شب در خدمت او بودم و نهانی ازخدمت از کیفیت احوالم پرسید چون تمامی سرگذشت خود را بیان کردم تأسف بسیار بر حال من دلفکار خورده گفت ای جاهل آنها همه سهل بود اما چرا خود را باین طلسم انداختی گفتم ای مرد عزیز بعزت خدا مرا ازحال این شهر و اهالیش آگاه کن تا بدانم سبب اینهمه منع شما و برادرت چیست گفت فرزند بدان که اهل این شهر همه کافر و شیطان پرستند و پادشاه ایشان فرعون عصر است از راه بسیاری غرور وتعصب دستور

ایشان چنان است که چون غریبی باین شهر وارد شود اورا کسی بمنزل خود راه نمیدهد تا بپادشاه عرض شود چون اورا بخدمت پادشاه عرض کنند بتی دارد مرصع که شیطان درجوف آن بت جا گرفته و تکلم میکند و نام و نسب هر کس رامی گوید ومذهب و ملت اورا فاش میکند مگر آنکه بیمضایقه اورا سجده کنند پس بفرمان پادشاه اورا سجدهٔ بت میفرماید اگر بالطوع سجده کرد راتبه‌ای بجهت او مقرر میدارد و اگر از سجده بت ابا کرد سیاست میفرماید و همچنین هر کس در این شهر شبی بروز کند بیرخصت پادشاه و آن شیطان گمراه راه گریز بر او مسدود میشود زیرا اگر ارادهٔ رفتن کند آلت تناسل او هرچه که میرود درازمیگردد تا بحدیکه دیگر از رفتن عاجز میماند و چون بازمیآید آن نیز کوتاه میشود و بجای خود میماند و این هم هست که هر که سجدهٔ بت کرد دختر هر کس را که خواهد باو میدهند گفتم ای مرد من بسبب جهل جبلی یا قضای گردون باین دام افتاده‌ام الحال یاری ازتو میباید آنچه فرمائی بجان و دل فرمانبردارم و دیگر بسته بقضای الهی است گفت خوب فرزند فکری خواهم کرد که رسوا نشوی و آزار نکشی و چند روزی که زنده‌ای در اینشهر بفراغت بگذرانی دست اورا بوسیده زبان بدعا گشودم بعداز ساعتی تفکر سر بر آورده گفت خوب زنی از برای تو بهم رسانیدم گفتم کیست گفت دختر وزیر اعظم پادشاه که در حسن وجمال بینظیر و بیهمتا است و در سن پانزده سالگی است گفتم وزیر اعظم کی دخترش را بچون من میدهد گفت ایفرزند رسم این ولایت چنانست که هر کس بت مذکور را سجده کند و غریب باشد بی مضایقه ازپادشاه دختر هر کس را بخواهد بجهت تألیف قلب باو میدهند و منهم فی الجمله اعتباری نزد ایشان دارم هنوز تا ترا ندیده و نشناخته اند خوب اتفاق افتاده است فردا روزیست که پادشاه و سپاه و رعیت همه بزیارت بتخانه میروند ما نیز میرویم تو میباید بنابر مصلحت وقت تقیه کرده بیمضایقه چون برسی بت را سجده کنی تا انشاءالله کارها بمدعا شود و ازخطرها محفوظ باشی دعایش گفتم و خدا را شکر نمودم که در چنین شهری چنان مردی را بمن مهربان ساخته باری چون صبح شد مرا بحمام فرستاد و لباس فاخر ازبرای من مهیا ساخته پوشانید و چون بخانه آمدم

آنمرد سوار شد و مرا نیز بر مرکبی نشانیده روانه بتخانه شدیم و آن بتخانه در کنار دریا واقع بود بزیب و زینتی که از شرح و بیان آن عاجز و قاصر است اهل شهر از هفت ساله تا هفتاد ساله اعلی و ادنی زن و مرد همه در آنجا حاضر گشته و همه مستان و پای کوبان دختران آفتاب طلعت خورشید سیما و پسران ماهر خسار یوسف لقا در هر طرف صف زده در سیر و صفا **بیت** گلرخان جمله در صفا و حضور ☼ چشم بد از جمال ایشان دور سیر کنان رفتیم تا بجائی رسیدیم که پادشاه و وزرا و اشراف بخدمت برهمن بدو زانوی ادب نشسته و سرها برهنه کرده همه گوش بر آواز بت بموجب تعلیم آنمرد کرنش و سجده نموده بظاهر در جلو



بت زمین بوسیدم و در دل خدایرا سجده کردم و دست برهمن و پادشاه و بزرگان را بوسیدم و بعد از آن دامن پادشاهرا گرفته طلب دختر وزیر اعظم نمودم پادشاه از آنمرد پرسید این کیست و از کجا آمده است گفت اینمرد از خویشان من است بامید زیارت بت بزرگ آمده و دختر وزیر را دیده مایل گشته چون غریب است و باین دین درآمده التماس دارد که پادشاه او را بغلامی قبول فرماید پادشاه گفت امر از بت بزرگ است تا

چه فرماید پس در حال برهمن رشتهٔ سیاهی در گردن من انداخته بپای تخت بت بزرگ آورده سجده فرمود و حرفی چند گفت ناگاه آوازی از جوف بت بزرگ برآمد که ای خواجه‌زاده خوش آمدی و صفا آوردی از مرحمت و شفقت ما امیدوار باش که بیکبار سر نگک و خروش از خلایق برخاست و همه برخاك افتادند و صدق گویان نقاره‌خانه بتخانه را بنوازش آوردند و پادشاه خلعت فاخر داده آوازه در شهر بلند شد که بت بزرگ امروز مرد عجمی را نظر کرده دختر وزیر اعظم را باو داده آنروز تا شب در بتکده بودیم و بعیش و عشرت مشغول و موقع شام باوزیر و پادشاه برهمن وجمعی از کشیشان از بتخانه سوار شده بخانهٔ وزیر رفتیم در آنجا زیب و زینت بسیاری بر سر و بر دختر کرده اورا بخدمت پادشاه آوردند و کشیشان برسم و کیش خود اورا عقد بسته بمن دادند و پادشاه سوار شده رفت و من با آن حور وش پری پیکر خلوت نموده بوصال رسیدم و صباح بپای بوس پادشاه رفته خلعت دامادی گرفتم و مقرر شد که همه روزه بمجلس پادشاه روم و مقرب الحضرت شدم و هر روز پادشاه انعام دربارهٔ من میفرمود اگرچه احتیاجی نداشتم زیرا دختر گنج و گوهر بینهایت داشت من خودهم جواهرات بسیاری داشتم که از تل کنده بودم القصه سخن کوتاه مدت یکسال و نیم باین وتیره با آن پری پیکر روزگار میگذرانیدم تا آنکه آندختر حامله شد و در زمان وضع حمل بیمار شده آزار میکشید و زاری میکرد من هم گریه میکردم تا سه روز و سه شب درد کشید آخر بچه در شکمش ضایع شد و خودش مرد من گریبان پاره کرده ببالین او نشسته گریه و زاری میکردم که ناگاه از هر طرف شیون بلند شد و زنان بدرون می آمدند اما همینکه میرسیدند بادست و سرین بر سر و صورت من میزدند و بنوحه و زاری کردن مینشستند نزدیك بود من در زیر دست و پای آنها کشته شوم که ناگاه شخصی از پس پشت گریبان مرا گرفته باز پس کشید و گفت برخیز و مرا از میان آن بلا بکنار برد چون نیك نظر کردم مردی بود که مرا کدخدا کرده بود گفت گریه از برای چه میکنی گفتم نمیدانی چه یگانه گوهری از دستم رفته تبسم کرده گفت حالا بمرگ خودت گریه کن روزی که میگفتم چرا باین شهر آمدی داخل مشو گفتی علاج ندارم نمیتوانم الحال هم علاجی نیست و من نمیدانستم که

قصداوازاین حرف چیست باری مرا بدیوانخانه بردند دیدم که پادشاه وامراو برهمنان، نشسته اندو تجاروسی وسه دسته ازاصناف شهر جمعیت کرده اند واموالی که بمن وزن من منسوب بود تمام را بمیان ریخته ودلالان قیمت میکنند وهر چه راهر کس میخواهد بر میداردو فی الحال زرمیدهد تا آنکه همه را نقد کردند پس از آن جواهر بسیار از آن زر خریدندو در صندوقچه نهاده بمن دادندو صندوقی پر از نان وحلوا ومرغ بریان ومیوه های خشك و تر پر کرده نعش دختر را برداشته وصندوق آذوقه را براشتری بار کردندواستری نیز آوردند مرا سوار کردند وصندوقچهٔ جواهر رادر کنارم گذاشتند و کشیشان و برهمنان ذکر گویان وناقوس زنان واهل شهر تمامی دلجویان وتهنیت گویان ازشهر بیرون آمدند ازهمان دروازه ایکه روزاول داخل شدم مرددروازه بان که مرا دید آه سردی ازدل بر کشیدو سرشگ بر رخساره اش دویدو پیش آمده گفت ای بخت بر گشته اگر آنروز پندمن می شنیدی کی باین بلامبتلا میگردیدی باری مرا حلال کن من کجادماغ حرف زدن یا سخن شنیدن داشتم ونمیدانستم که مآل کاربکجا خواهدانجامید تا آنکه بآن حصار رسیدم که درروزاول دیده بودم برهمن کلیدی ازجیب در آورده قفلها راازآن گشودوصدنفرجوان زورمند بسعی تمام دررا باز کردندو نعش وصندوق اطعمه و مرا بدرون بردندوزیروبرهمن نزدمن آمده گفتند ای جوان مردم روزی آیندوروزی روند این زن وفرزندواموالت باآذوقهٔ چهلروز بخوروغم مدار که بت بزرگ بفریادت میرسد رفتم که ازجای در آیم وآنچه باید بگویم که آنمرد پیش آمده بزبان عجمی گفت ساکت باش وخدایرا بمدد خواه که اگر حرفی بزنی فورا میسوزانندت کسی در بارهٔ تو تقصیر نداردقضا این رادر باره ات خواسته باری مرادر آنجا گذاشته بیرون رفتند ودررا بستند من ازبیدماغی سربزانوی غم نهاده گریه وزاری بسیار کردم لمحه ای که گذشت آنقدرحدت گرما وتعفن هوا برمن اثر کرد که نزدیك شد نفسم قطع شودسراز جای برداشته بهرطرف نظر میکردم استخوان پوسیده ولش گندیده وصندوق جواهرو جانوران موذی بنظرمیآمدازقهر برخاسته لگدی چند بنعش دختر زدمو گفتم ای آتش باستخوان افتاده تو که نمیتوانستی بزائی چراحامله شدی لاعلاج بهرطرف میگردیدم شاید

پناهی جسته ازتاب حدت افتاب نجات یابم نیافتم و آنروزرا بآن منوال گذرانیدم وشب نیز ازبیم حشرات وهوام جرئت و آرام نداشتم روزدیگر راهم بدان قرار گذرانیدم ودر آخر بخاطرم رسید وصندوق بسیار جمع کردم درپایان حصار درجائی که لش کمتر بود بربالای هم گذاردم واندك سایه ای بهم رسانیدم روز رادرطرف شمال سایه اش مینشستم وشب بربالای آن رفته میخوابیدم و کمی آب گرم ازیکطرف حصارجاری بود منبع آنراجستم که بقراردهان آفتابه ای ازهفت جوش بردیوارحصار که ازسنگ وساروج ساخته بودند نصب کرده بودند باری باآن آب وآذوقه درآن کنج حصارچهل روز بسر بردم توشه ام تمام گشته مضطرب بدرگاه خدا مناجات میکردم که خدایاتو قادری ولم یزل ولایزال اگرازعمرم چیزی باقیست نجاتی یابراتی برسان بیت بقیدزندگی هر کس اسیراست ✿ زفکرآب ونانش ناگزیراست ـ گریه بسیار کردم تاخوابم درربود وقتی بیدارشدم آوازمردم شنیدم که مرده ای آورده بودندم فروبردم تا در را بسته رفتند آهسته پیش رفتم ازقضامردی مرده بودوزن پیری همراه آورده بودند و صندوق اطعمه هم همراهش گفتم ای دل مصلحت وقت اینست که این عجوزه رابکشی وآذوقه اش رامتصرف شوی که خدا ازبرای توروزی رسانیده پایه صندوقی برداشته ببالینش رفتم وآن زن سری بخودفروبرده بودهی براوزدم سربرآورده مرادید که از تابش آفتاب وعفونت هوارنگم متغیر شده وهیئت دگرگون دارم ترسیدوتاخواست ازجاحرکت کندچوب رابسرش کوبیدم که همانجا بفراغت خوابید وصندوق آذوقه اش راتصرف نمودم وهنوزآن باآخرنرسیده بود که بازرزاق مور ومارو خالق لیل و نهاربتازگی دیگری رسانیدوهیچ ماهی نبود که دررزقی نگشاید همین که چهارماه گذشت روزی بشکاررفتم نازنین دختری دیدم بسن هفده هجده سال چون آفتاب انورملبس بلباس امیرزادگان ازآنجا که قسمت ازلی بودبعشقش گرفتار گردیدم چون مرادید نعره ای زده بیهوش شد با خود گفتم ای ظالم دیدی چه کردی که این حب نبات آب شد پیشرفتم ودر برش کشیدم وبکنج حصاربرده آبی برویش زده بهوشش آوردم چون چشم گشود بازواهمه نموده ازجاجست و گریخت گفتم خوب بجائی نمیرود اورا بخود واگذاشتم اما هرروز می آمدم وازدور در برابرش نشسته قربان و صدقه اش

میرفتم چون چندروزی گذشت دید آزاری باو نمیرسانم واطعمه وافری دارم اندک‌رام شدنرم نرم بخودش خواندم طعام ومیوه‌اش خوراندم وبز بانحال فریفته‌اش کردم وبسرجای خود بردم وازاحوالش پرسیدم گفت دختر وکیل السلطنه پادشاهم و نامزد پسرعمم بودم چون شب زفاف رسید پسرعم راقولنجی بهمرسیده بمرد ومرا بااو باینجا آوردند اکنون تو کیستی احوال خودرا بگو گفتم فدایت شوم من هم چنان وچنینم و آنچه گذشته بود برایش نقل کردم و گفتم خدایتعالی ترابرای من رسانیده است او ساکت شد چندروزی بااو بخلق ومدارا بسر بردم تااینکه دین اسلام تعلیمش کردم و صیغه گفته دست در گردنش آوردم وبا آنحوروش در آنجهنم دنیا مدت سه سال بسر میبردم واول سال دوم آن نازنین حامله شده پسری آوردو کارما آن بود که همه روزه بجهت رفع بیدماغی وسر گرمی در آن حصار میگردیدیم وسیر جواهراتی که در آنمکان بود میکردیم وهرچه تحفه بنظرمان میآمد آنرا برداشته در گوشه‌ای جمع میکردیم تا آنکه آنطفل هم دو ساله شد واز شیرش باز گرفتیم روزی گفتم ایزن ما تاکی در این زندان خواهیم بود گفت مگر خدایتعالی مارا نجات دهد مرا از گفته او رقتی بهمرسید گریه بسیاری کرده بخواب رفتم در خواب همان معامله رادیدم که میپرسیدم از شخصی او گفت از ممر آب بیرون رویدمن از شادی برجستم وبازن خواب خودرا گفتم او خندیده گفت این کجا میسر خواهد شد باری همت بر آن گماشتم وفکر بسیاری کردم آخر مرا بخاطر رسید که میخهای صندوقهای اطعمه و تابوتهارا باید در آورد و جمع کرد شاید بسبب آنها توانیم رخنه بهم رسانید وبیرون رفت پس بازن برخاسته بجمع کردن میخ مشغول گردیدیم وچون قدری میخ جمع شد هر روز از صبح تاشب واکثر شبهای مهتاب در آنجا نشسته میخ را میگذاشتم وچندان سنگ میزدم که دستم از حس میافتاد تا اندک رخنه‌ای در آن میشدو گاه میبود که خرمنی میخ شکسته میشد وهیچ از آن سد بلا ذره‌ای دفع نمی گردید تا یکسال کارم این بود تا آنکه سوراخی بهمرسید که بصد تعب میتوان بیرون آمد پس جواهری که جمع کرده بودیم زبده کرده در آستین جامهٔ مرده‌ها نموده برداشتیم بآن امید که اگر در بیرون بدست ظالمی گرفتار شویم داده خلاص گردیم واگر بظالمی برنخوردیم چندروزی که حیات باقی باشد بتدارک

آنزحمت ومشقت شاید بفراغت وتعیش بگذرانیم وشبی توکل برخدای نگهدارنده نموده از آنحصار بلا بیرون آمده هریک چند کیسه حمل کردیم وطفلرا بر گردن گرفته همه جا بیراهه سر در بیابان هراسان ولاحول گویان یکماه وچند روز است که شب وروز آمده‌ایم گاهی علف و گیاه خورده‌ایم تا باینجا رسیده‌ایم اینست احوال واموال من الحال مروت از تو است شهریارا دلم برحال آنجوان بسوخت واورا نگاهداشته برترقی او همت گماشتم وبعد از آنکه او را بهمه جهت آزمودم ناظر سرکار خود نموده درهر حالت انیس وجلیس خودساختم وزنش دراندرون مصاحب شاهزاده خانم بود مدتی بآنسان گذشت وسه فرزند ازشاهزاده بهمرسانیدم که هرسه درطفولیت تلف شدند وبعد از آن شاهزاده هم ازدنیا رخت بر گرفت وعیش برمن تلخ گردید ملک فرنگ بی او مرا خوش نبود بحضور پادشاه شتافته شاهبندری رابجهت آن جوان گرفته خود رخصت طلبیدم وبرادران را باسگ بهمین دستور از آنروز میدارم چون بولایت عجم رسیدم بجهت آنکه کسی را اطلاع بر پستیهای برادرانم بهم نرسد ننگ سگ پرستی را برخود پسندیدم مدتیست که مال درعجم میدادم و سرفرازانه بسر میبردم تا آنکه برفاقت ودلالت این جوان بخدمت پادشاه مشرف گردیده احوال خود رابیان کردم پس رو بخواجه‌زاده کرده پرسیدم تو از مردم اینولایتی زمین ادب بوسید وزینهار طلبیده گفت شهریارا دولت بیزوالت مستدام باد کمینه عاجزه ازاهل بیت وزیر شماهستم که یکسال قبل پادشاه بر آن پیر بیگناه دولتخواه خشم گرفت وبزندانش فرستاد چون سوای من فرزندی نداشت برخود لازم ساختم که باستخلاص او بکوشم و پنهان ازهمه کس به نیشابور رفته این مرد را بخدمت آوردم تا شهریار معاینه بیند وصدق قول اوبربندگان پادشاه ظاهر گرددواز سر تقصیر آن بیچارهٔ دولتخواه در گذرد دیگر امر از پادشاه است ـ چون ظاهرشد که اودختر وزیر است خواجه آهی دردناک کشیده بیخود گردید وچون بهوش آمد گفت دریغ کامی ندیدم گفتم کامت چه بود گفت چون فرزندی نداشتم اورا بفرزندی برداشتم اینهم از شعبده بازی روزگار ناپایدار غدار گرگی بلباس بره بود درویشان مرا براحوال آنمرد

کارافتاده دل بسوخت پیشش طلبیدم ومژدهٔ وصل آن حوروش ماه لقارا چون در گرانمایه در گوشش کشیدم فی الجمله‌ای تسکین یافت وفرمودم دختررا بحرم بردند وبجهت پدرش خلعت فرستاده فرمودم تااورا اززندان بحمام بردند وباعزازتمام داخل بار گاه کردند وتادربار گاه باستقبالش رفته پدرواردربرش کشیده جبینش را بوسیدم ومجدداً برمسندوزارت وامارت مستقلش گردانیدم وزمام اختیارومدار ملك ودیاررا بکف کفایت اووا گذاشتم وخواجه را خلعت ومنصب کرك یراقی دادم و انعام و اکرام بسیار نمودم وشهررا آئین وچراغان فرمودم ودرساعت سعدعقددختروزیررا باخواجه بسته باعزاز تمام باودادم ومدتی خواجه باآندختر بسر بردودوپسر ویکدختر ازاو ماندالحال پسرانش یکی ملك التجارودیگری کرك یراق سر کاراست بیت دنیا که بهیچ می نیرزد ✿ غافل زچه برسرش بلرزد ✿ الحال درویشان مطلب ازاین نقل آن بود که چون شب گذشته سر گذشت دونفر ازشمارا شنیدم میخواستم جرئت بهمرسانید ودونفردیگرسر گذشت خودرا بگوئیدوچنان پندارید که درچهارطاقی نشسته ونقل میکنید من هم یکی ازشمایم ودرحقیقت منهم درویش ومحتاجم ـ درویش وغنی بندهٔ این خاك درند ✿ آنانکه غنی ترندمحتاج ترند

داستان درویش سوم

پس درویش سوم بدوزانودر آمده چون ابر بهاران سرشگ ازدیده باریدن گرفت و گفت شهریارامن ازاحوال خودچگویم ـ کسی چون من مباد از بخت نومید ✿ مبادا هیچکس سر گشته جاوید ـ بنده ما لك مملکت فارس بودم ودراول جوانی برسریر تخت وکامرانی نشسته بودم وخواص بر گردم حلقه بسته روزی جهان دید گان ودانایان از مکارم اخلاق پیشینیان نقل میکردندمثل عدالت نوشیروان و کرم حاتم که بموجب این دو خصلت پسندیده واین دوصفت حمیده نام نیك ایشان تاانقراض عالم برزبان بنی آدم بخیرو

خوبی جاریست ویکی ازندیمان این حکایت از کرم حاتم بیان کرد که اومردی بوداز اشراف قبیلهٔ بنی طی چون کرم شعار خود کرد مردم ازهرطرف بگردش در آمده سر در قدمش نهادند وبه بهتری ومهتری اختیارش کردند وروزبروز صیت عدل و کرم و بزر گی او دربسیط زمین ودرتمام عالم منتشر میگشت وازجمله کرمهای اویکی آنست که نوبتی نوفل ابن هامان عرب که ازمهتران قبیلهٔ بنی عامر بود وباحاتم معاصر برسبیل منازعه ومحاربه لشکری ازقبیلهٔ بنی عامر ودیگر قبایل جمع آورده بطمع سروری برسر قبیلهٔ طائی تاخت آوردند وحاتم چون خبر یافت بجهت آنکه بسبب اوخون ناحق مردم ریخته نشود تنها ازمیدان بدررفت واین هم یکی از کرمهای اواست نوفل بدون قتال وجدال ملك ومال حاتم را متصرف شده درسراپردهٔ اودر آمد ونشست ومنادی فرمود که هر کس حاتم یاخبر اورا بیاورد صددینار باوبدهم وخلقی بطمع بتفحص حاتم درعالم بهر گوشه و کنارپیاده وسوار بامیددرم ودینار مشغول گشتند وآنروزوآنشب اورا نیافتند وحاتم دربن غاری پنهان گشته بود همین که شب شد پیرمردوپیرزنی بادو طفل بدرون غارمیروند و گویا آن مغاره مقام مقرری ایشان بود وآتشی افروخته بیزاد وراحله میخوابند زن ازمرد میپرسد که چراامروزهیمهٔ خودرا نفروختی ونانی بجهت اطفال نیاوردی مرد درجواب میگوید که نوفل عامری برسر قبیلهٔ حاتم تاخت وحاتم ازمیان بدررفت بآن سبب مردم شوریده وآشفته بودند کسی پروای هیزم خریدن نداشت ونوفل منادی فرموده است که هر کس حاتم را بیاورد صددینار بانعمت وخلعت باو میدهدومردم بسیار بتفحص حاتم بهر گوشه و کنارمیگردند زن میگوید اگر ما میدانستیم حاتم کجاست واورابنوفل نشان میدادیم ازدرویشی وفاقه نجات مییافتیم حاتم آنمقاله‌را میشنود وهمین که صبح میشود نزدآنمرد رفته سلام میکند مرد پیر بعداز جواب سلام میپرسد کیستی ودراین مغاره پنهان بهر چیستی میگوید من حاتمم آنمرد بپایش میافتد که ای جوانمرد جانم فدایت باداهر وزوقت آن نیست که تو نام خودرا اظاهر گردانی که خلق بسیاری بتفحص توسعی میکنند ودشمن خونخوارت نوفل بقصدتو کمر بسته است حاتم میگوید شنیده‌ام نوفل وعده کرده که هر کس مرا نزداو بر دزروخلعت

ونعمت بسیار باودهد میخواهم کرم فرمائی ومرانزد نوفل بری تا آنچه وعده کرده بتورسد ومرا ثوابی باشد ـ خوشاجانی کز اوجانی بیاسود ـ آنمرد میگوید نعوذ بالله واز آن استبعاد میکند وحاتم ابرام ازحد میبرد ودرآخر اورا تهدیدمیکند که اگر باشارهٔ من کارنکنی البته مرا بنزدنوفل خواهند بردمن بنوفل خواهم گفت که فلان مردمرا درظل حمایت خود داشتودانی که این ازبرای توخوب نیست آنمرددر میماند وپیش افتاده حاتم بدنبال اوروانه میشود ازقضادرآن اطراف مردم بسیاری



بجستجوی حاتم بهرطرف درتکاپو بوده اند دونفر بایشان رسیده حاتم را ازاومیگیرند وهمچنین دیگران ازایشان میگیرند تاوقتیکه بسراپردهٔ نوفل میرسند قریب صد نفردرباب آوردن حاتم مدعی بوده اند نوفل چون سوگند یاد کرده بود که آورنده راانعام دهد متفکرمیشود مرد جهاندیده ای میگوید که حقیقت راازحاتم طلب کن که اوراستگواست نوفل رااز آنمرد خوش آمده ازحاتم میپرسد حاتم میگوید که اینها

همه دروغ میگویند مرا مردپیری باین صفت گرفته آورد چون طلب اومیکنند درد نبال خلق گریان باسینهٔ بریان می یابنداورا بخدمت نوفل میآورند نوفل کیفیت احوال ازاومیپرسد آنمرد مقالهٔ شب ومعاملهٔ روزرا بتفصیل ازبرای نوفل نقل میکند نوفل ازشنیدن آن بخود فرومیرود واندیشه میکند کسی که جان خودرا فدای چنین درویشی کند ورضای خدا جوید بااودشمنی نشاید نمود واورا ناتوان نتوان ساخت زیرا که بخت بلندوطالع مسعود دارد پس ازجای برجسته دردست وپای حاتم میافتد واورا برجای خود نشانیده بنده وار بخدمتش می ایستدودشمنی چنان بیمن کرم وسخاوت بدوستی مبدل گردید وسخا راثمرهٔ نیکی بسیار است بیت زندهٔ جاویدماند هرکه نکو نام زیست ✿ کز عقبش ذکرخیر زنده کندنام را ای شهریار چون این سخن شنیدم باخوداندیشیده گفتم ای دل حاتم ریش سفیدچندخانهٔ عرب بیش نبود وتوپادشاه شهر زرین حضرت سلیمانی ازاین فیض محروم بودن بیدردی و کم بختی وبی توفیقی است پس مدتی دراین اندیشه بوده عمارتی بنافرمودم که چهل درداشت بنای عالی وسیعی بود وهر دریرا بکوچه ای گشودم ونقدی رابجهت خیر فرمودم سکه زدند که هریك مثقال طلائی بود روزها اکثر درعمارت مینشستم وازهردرغریبی ویتیمی مسکین وسائلی میآمد یکعدد پول زر باومیدادم واکثر وقت خود خشنودمیبودم وباین دستور مدتی میگذرانیدم روزی در اول روز درآنمکان نشسته خوشدل وخرم وازآن غافل که سپهر شعبده باز چه نیرنگ خواهد نمودناگاه دیدم قلندری ازدری درون آمد وشیئ لله کشیداورا پیش طلبیدم اودامن خرقه خودرا پیش داشت دیناری بدامنش افکندم دعا گفته بیرون رفت واز دردیگر بدرون آمد دیناری دیگر دادم واوهمچنین درهارا یك یك گردید ودر هر دری دیناری گرفت تابازاز دراول آمد همچنان دامن دردست مرا ازاوبسیاربد آمد گفتم ای نادرویش این اسم ولباس برتوحرام است همانا که گوشمالی ازدست مردی ندیده ای وخدمت مردی نکرده ای این چه حرص است که توداری درتذکرهٔ فقرا شنیده ام که گفته اند که درویشی اگرفلوسی داشته باشد واورامصرفی نباشدودرویشی نباشد که باوبذل کند وشب درآیدباید که اورا بدورااندازد والاخوان وعبادت شب

بر او حرام خواهد بود و مجرم طریقت باشد و تو الحال چهل مثقال طلا داری و باز از طلب و گدائی دست بر نمیداری نه من ترا درویش و مستحق نمیدانم و چیزی نمیدهم درویش چون آن سخنان عتاب آمیز شنید چشم بجانب من از غضب گردانید و گفت ای بندهٔ خدا من اگر خدمت پیری نکرده‌ام تو هم آیهٔ شریفهٔ **«یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمن و الاذی»** را نخوانده و بوئی از کرم نبرده‌ای و از کم همتی با خود قرار داده و میپنداری که کرم داری و نامت در سلك کریمان درج خواهد شد اما نه چنان است که ترا بخاطر رسیده است اگر میخواهی که کرم کسب کنی و مقامی در سلك کریمان بر آوری برو بشهر بصره و از آن دختری که از آل برامکه مانده کرم بیاموز و بعد از آن بنشین و کرم کن و نام نیك اندوز اگر این چند دینار در نظر تو قدری دارد و اهمیتی بآن میدهی در پیش من قدری ندارد ای شهریار **بیت** دریا دلیم و دیدهٔ ما معدن دراست ☆ گر دست ما تهی است ولی چشم ما پراست - زرها را تخم وار بزمین افشانده و دست بطرف دامن زده بدر رفت شهریارا چون آن پادشاه ملك فقر مرا آنچنین تنبیهی نموده بر من فایق آمد دیگر بناخن جور زخم دلش را خراشیدن بسیار از مروت دور بود پس بعذرخواهی برخاستم و از دنبالش رفتم و هر چند که خواستم بملاطفت بر گردد راضی نشد و من راضی بودم که هر چه خواهد باو بدهم در آخر قسم یاد کرد که اگر فی المثل پادشاهی خود را بمن بخشی نگیرم **بیت** دل که رنجید از کسی خرسند کردن مشکل است ☆ چون شکستی شیشه را پیوند کردن مشکل است - این بگفت و برفت ای شهریار سخن او بسیار بمن اثر کرد هر چه کوشیدم شاید از آن فکر رهائی یابم میسر نشد شب و روز در بحر تفکر غوطه ور بیخواب و خور گردیدم تا آخر رایم بر آن قرار گرفت که بشهر بصره بروم و دختریکه درویش میستود ببینم و کرم او را بنگرم پس با وزیر خود مصلحت نمودم گفت عجب از شعور پادشاهان که بگفتهٔ قلندر بنگی بی سر و پائی چنین حرکت بیجائی کند و قول لاطایل پوچ او را کار بندند گفتم نه من قول او را کار نبستم بلکه سخن اکابر را حق دانستم و میخواهم مرا مانع نگردی که میترسم آخر این عقده مرض مهلکی گردد او گفت چون عزم بصره کنی چند هزار نفر از

همیشه کشیکان و خادمان در رکاب خواهی برد گفتم این عمل خلاف رأی و تدبیر است هر گاه من با خیل و حشم بروم بهر جا که برسم کدخدایان علوفه و پیشکش و تقدیمی فرستند و در این صورت اگر صد هزار بخشش کنم هما نا چشمداشت ده چندان دیگر از من دارند و این قسم صورتی ندارد بلکه من باید بطریق درویشان بروم و از تو همین خواهم که بوکالت بر جای من نشینی و رعیت نیازاری و همهٔ خلایق را از خود بقدر توان خشنود بسازی و این رویهٔ خیرات مرا جاری داری تا من مراجعت نمایم و اگر هم مردم دولت و پادشاهی ترا باشد بعد از آن طرح سیر و شکار انداخته او را بجانشینی خود در شهر نصب کردم و امرا را باطاعت و انقیاد فرمان او حکم فرمودم و خود با چند نفر از خدام بصحرا رفتم و چندان توقف نمودم که او سر رشتهٔ کار را بدست گرفت و همهٔ خلق را مطیع و منقاد کرد بعد از آن شبی تغییر لباس نموده مشتی درهم و دینار و چند دانهٔ در شاهوار با خود برداشته بطریق فقرا یکه و تنها سر بصحرا گذاشته ملك و پادشاهی را پشت سر نهاده بجانب بصره روانه شدم و در عرض راه چیزی که قابل بیان باشد واقع نشد تا روزی که داخل بصره گردیدم چون وارد خیابان آن شدم در میان خیابان در خانهٔ بسیار عالی و محتشمانه‌ای دیدم که طلا و لاجورد بسیار در کتیبه و ایوان آن صرف کرده بودند و سر در عمارت کتیبهٔ بسیار زیبا و آفتاب گردانی با اطلس خطائی کشیده بودند لحظه‌ای ایستاده سیر و ملاحظهٔ طرح وضع عمارت کردم و از آنجا گذشتم چون قدری راه رفتم صدای گشوده شدن در خانه بگوشم رسید و از عقب من شخصی آمده گفت ای مرد عزیز و ای درویش سیاح و ای مهمان نیکو اگر چه گستاخی است ولی اندکی توقف فرما و عرضه داشت مرا بشنو من ایستاده نظر کردم مردی دیدم با محاسن کافوری ملبس بلباس کدخدایان معتبر که عصای مرصعی در دست داشت چون نزدیك آمد سلام کرده زبان بعذرخواهی و تلطف گشود و گفت ای یار عزیز بنده خدمتکار درویشانم و این سرا مهمانخانه و تکیهٔ درویشانست التماس آنکه قدم رنجه داشته منت بر جان من گذاری و مرا از خدمت خود محروم نداری و در خدمت مخدوم معاقب نگردانی و چندان التماس و ابرام نمود که مرا شرمندهٔ خود کرده با خود بخانه آورد چون داخل گردیدم باغ

بسیاروسیعی دیدم پر گل ورياحين وميوه‌های الوان گونا گون درجهٔاول ودر آنهار آن آب چون گلاب روان بود **بیت** دیده‌ار نگ سبزه اش مطلوب ✿ بانگ مرغش فرح فزای قلوب — وعمارت عالی بنائی درمیان حقیقی آن باغ بود که نشان از قصور بی قصور بهشت میداد فرش ملوکانه گسترده درنهایت زینت وتکلف مرا بآن عمارت درآورد و نشانیدو اکرام بسیار نمود درحال خدمه قدحی چینی فغفوری شربت قندوعرق بیدمشك حاضر کردندو آنمرد بتکلیف تمام قدری بمن نوشانید وچون ساعتی گذشت خوانی مملواز حلویات وتنقلات ونانهای بسیار نظیف ومیوه‌های بسیار لطیف وانواع طعام های عالی درظرفهای چینی فغفوری وغوری وخطائی ودستار خوان زربفت گسترده وخوانهارا در آن نهادند و آنمرد میزبان بامن برخوان نشست وبشیرین زبانی تمام آن گواراخورشهارا بکام من چاشنی بخش گردانید وچون خوان برداشتند ظروف رااز آلایش پاك کرده بکناری گذاشتند و آنمرد تاشب مرا بنقل حکایت وحسن خلق مشغول داشت چون شب در آمد شمعدانها وپیه‌سوزهای طلاو نقره حاضر ساختندو چون طعام خورده شد ازعمارت بدربرده پاکیزه نمودندو بازدرپهلوی آنها که ازچاشت مانده بودنهادند وبعداز آنکه پاسی ازشب رفت رختخواب اکابرانه گستردند آن مردمرا تکلیف باستراحت نمود گفتم ای مرد خداترا جزای خیر دهددرویشانرا این نوع فراش درخورنیست گفت ای عزیزما راشرمنده مسازاین تعلق بتودارد واختیار باتو است ودونفرخادم راسفارش نمود که بیدارمانده از مهمان خبردار باشند که مبادا حاجتی داشته باشد وبخوابگاه خودرفت من دردریای تحیرغوطه‌ور تکیه نمودم ودر فکربودم که آیااینمرد کیست واین نوع غریب نوازی اوراسبب چیست خادم بیدار دل صاحب فراست تفکرمرا دریافت وآمددرپیش من نشست و گفت ایدرویش اینخانه راصاحبی است بزینت مکارم اخلاق آراسته وازمعایب ومکاره پیراسته واین بذل فرمودهٔ اواست واین مردیکی ازخادمان وفرمانبران اواست واینها ادنی پایهٔ انعام او است چون این مطلب شنیدم آنرا با گفتهٔ درویش تطبیق نمودم و مطمئن گردیده به خواب رفتم همین که روز شد و خوانسالاران افلاك گردهٔ نان خورشید رابکنار

خوان آسمان جا دادند آن مردمیزبان نزد من آمد و بساط مهربانی و خوان مهمانی را گسترد هرچند رخصت عزیمت طلبیدم قبول نکرد و گفت ای نورچشم من تا سه‌روز حسب الامر مخدومهٔ مامیباید که جای دردیدهٔ ما بداری وبعد از آن بمیل خود تاهروقت که خواسته باشی وچون ارادهٔ رفتن نمائی هرمطلب که داشته باشی با گرفتن رخصت رفتن بخدمت مخدومهٔ خود عرض میکنیم و آنچه فرماید بجامیآوریم خلاصه کلام سه‌روز باًنطریق آنمرد خلیق مرا نگاهداشت ودقیقه‌ای ازدقایق سعی وخدمت فرونگذاشت وهمه‌روزه هر ظرف که بوقت طعام بمجلس آوردند بازپس نمیبردند و روزچهارم همینکه فلك چهارم برفرازتخت فیروزه‌فام گردون بر آمدوربع مسکون را بجمال خودمنور ومزین گردانید آنمردباز بدستور مذکورمیزبانی ومهربانی مسلوك داشت ومن شکرنعمت نموده رخصت طلبیدم گفت ای یار عزیزمگر ازمابندگان کم خدمتی وتقصیری صادرشده که برطبع شریف گران آمده گفتم خدای نخواسته باشد که ازشما بغیراز مهربانی و آدمیت وحسن خلق ومردمی وازدیادنعمت واحسان چیزی دیده باشم خدا بشماجزای خیردهداماچنانکه بزرگان گفته‌اند **بیت** مطلب مردمسافر بجهان دیداراست ✿ ورنه نعمای الهی همه‌جا بسیاراست — خصوصاً کمترین را که مطمح نظرازسیاحت و فقر آنست **بیت** ماخود بگرددامن مردی نمیرسیم ✿ شاید که گرد دامن مردی بمارسد — گفت خوب پس لمحه‌ای صبر کن تابعرض و کلاء سر کارملکه برسانیم واذن طلبیم وچون خواهی بروی آنچه‌در این عمارت است ازظروف وغیره متعلق به‌تواست بفکربردن آنها باش گفتم اینهارا بکجابرم وبچه کارم میآید گفت این صورت ندارد زیرااگر ملکه بشنود مارااز درجهٔ اعتبارمی اندازد بلی چون تومرد غریب وبی‌یاری وراه بجائی نداری من اینقدرمیتوانم بپذیرم که اینهارا درجائی گذاشته قفل کنی ومهرنمائی که امانت باشدتاوقتی ببری چون ابرام وعجز اورادیدم لاعلاج بمصلحت اوعمل کردم ومنتظررخصت بودم که دیدم چندنفرازدربدرون آمدندومقدم بر ایشان خواجه سرائی سراپا مرصع پوش عصای مرصعی دردست چون نزدیك رسید زبان بتواضع گشاد و گفت ای مهمان عزیز وای نور دیدهٔ ماوای حبیب خدا سبب اینکه میخواهی باین زودی بروی چیست امیدوارم مرانیز ازفیض قدم خود محروم

سازی وچند روزی قدم بردیدهٔ ما گذاری که اگر ملکه بشنود که مهمان وارد شده وازمادر گذشته ازمادر نگذرد بلکه سرما را ازتن بردارد که البته نا خدمتی ازشما دیده که رفته است پس بابرام بسیار خواهی نخواهی مرا بخانهٔ دیگر برد که در جنب آنخانه بود بصدزیب وزینت وآن خانه درصفا و کیفیت هوا وخدمه درنهایت مقبولی بودهمه ماه سیمایان ولاله رویان مستعدوقابل با آنخواجه آنچه لازهٔ میزبانی ومهربانی بودتاسه روز بدستور بجاآوردند وازظروف که همه نقره وطلابود آنچه استعمال شد بهمانطریق دربرابرمن جمع کردند ودرروز چهارم هرچند که تصورمیکردم آنقدر کرم نمودند که حدانسان نبودچون خواستم بیرون آیم آنخواجه گفت ایمرد خداالحال تراهرحاجت ومطلبی که باشد بخواه تاخدمت ملکه عرض کنیم شهریارا ازآنجا که خام طعمی وزیاده طلبی خوی آدمیست همچون بی قباحتان عالم خواهشی بخاطر جادادم که مدتی است سر گشتهٔ آنم باخود نیندیشیدم که تو بااین لباس فقر ودرویشی این چه نوع استدعائیست وهمانا که تقدیر چنان بود وخیالم آن بود که ازمال دنیاچه چیزطلب کنم که ایشان نطلبیده باصرار اینهمه دادندباری تقاضای زن وشوهری او کن تاببینی چه میشود بخواجه گفتم مطلبی دارم که باواسطه صورت پذیر نیست واگر مصلحت باشدرقعه ای نوشته مهر کنم که مطلبیست بسیاربزرگ گفت خوب است پس کاغذی برداشته بعدازشکر نعمت وحقوق خدمت نوشتم که بندهٔ هواخواه راروزگار گذربا این شهر انداخت وبصحبت گماشتگان درگاه عالیه مشرف گردیدم وچندروزی برسرخوان بی احسان بی پایان مهمان بودم واصل مقصود ازآمدنم باین شهر همین بود الحمدلله که بمقصد رسیدم وآنچه از اطواراین رابعهٔ عصر شنیده بودم صدچندان دیدم والحال ملازمان سرکار گویند که هرمطلبی دارم عرضه دارم المنةلله که بمال دنیا حاجت ندارم ودرولایت خودفرمانفرما وصاحب اختیارم وچون شیوهٔ مرضیهٔ کرم بعدازحاتم امروزشمارامسلم است تکیه بر آن نموده التماس دارم که کرم کرده بعقدازدواج کمترین درآئی که مستحقم والاختیار باتست بیت عذرتقصیرات ماچندانکه تقصیرات ما☆شکر نعمتهای توچندانکه نعمتهای تو- ومهرخودبرآن زده بخواجه داده بحرم فرستادم بعداز

لمحه ای مرا بدرحرم طلبیدند چون بآنجارفتم خواجه سرایان دیدم وریش سفیدان حرم همه سراپامرصع پوش عصاهای مرصع دردست صف زده ایستاده و پیرزنی هشتاد ساله بر صندلی نشسته سراپادرمیان درو گوهرغوطه ور تعلیمی فیروزه نگاری در دست چون پیش رفته سلام گفتم جواب بنرمی وملاطفت بازداد واشاره فرمود صندلی دیگر بجهت من آوردند و گذاشتند چون نشستم زبان بمهربانی گشوده گفت ایجوان خوش آمدی و صفا آوردی ملکهٔ ما راخواستگاری نموده ای سرخجلت بزیر افکنده جوابش نگفتم گفت ایجوان ملکه دعایت میرساند ومیگوید من از شوهر کردن عارندارم مطلبی خواسته ای که بشرع درست ومطابق رضای خداست وترا ملامتی در آن باب نیست اما تعریف خود کردن وخودرا بپادشاهی ستودن بیجا بود زیرا که بنی نوع انسان همه ازجنس یکدیگرند ودرحقیقت فرزندیك پدرند چه پادشاه باتخت وتاج وچه درویش بلقمه و کسوه محتاج **رباعی** این خردوبزرگی که بنام انسانند☆دردست زمانه همچوانگشتانند☆امروز اگر بلندوپستی دارند☆فردا که بمیرند همه یکسانند- بلی تفاوت وشرافت بدین اسلام است چه ازخلاف ملت احتراز باید کردودرست نباید شمرد خوب است منهم مدتیست که بشوهری چون تومشتاقم اما هرزنی رامهری وشیر بهائی میباشدوچنانکه تراا حتیاجی بمال نیست الحمدلله والمنه که خدامرا نیزازمال مستغنی گردانیده و آنقدرداده ومیدهد که میخواهد ولایق میداند اما کابین وشیر بهای من یك چیز است وشرط میکنم که اگراز عهدهٔ آن بر آئی بعقدتودرآیم گفتم آن چیست گفت تو امروز نزد من مهمانی ومن بخدمت ملکه قبول عهدتراعرض میکنم تاتعیین آن نمایدبعدازآن گوئیم وشنویم پس مرابکشیك خانهٔ حرم بردندوریش سفیدان و ایشك آقاسیان ومعتمدان وخواص بامن بصحبت نشستندودایه بحرم رفت بعدازلمحه ای بیرون آمدوداخل مجلس شده نشست و خوان آوردندچون طعام خورده شددایه گفت ایجوان حال ملکهٔ ما نامزدتست بشرط آنکه ازعهدهٔ شیربهای او بر آئی گفتم بفرمائید شیربهای ملکه چیست گفت بهروز را بطلبند خادمان بطلب بهروزرفتند شهریارا بعدازلمحه ای مردیرا آوردندبلباس اکابرو تجارقریب بهزار کلیدطلا ازمیان آویخته که هر کلیدعلامت یکهزارتومان است و

الحال‌مانند این عادت در هند هست که هر کس یك لك روپیه دارد یك بیرق بر بام خانه خود میزند القصه بهروز را نشانیدند و دایه رو باو کرده گفت بهروز آنچه دیده‌ای در ولایت نیمروز بجهت اینجوان نقل کن آنمرد روی بجانب من کرده گفت ایجوان بدان و آگاه باش که مخدومهٔ ما راهزار غلام است که بندهٔ کمترین یکی از ایشانم و همه را سرمایه داده باطراف عالم از هند و روم و شام و مغرب و فرنگ و خطا و ختن و چین و تمامی روی زمین از مشرق تا مغرب بتجارت میفرستد و همیشه بهر طرف که سفر میکنیم و باز می آئیم هرگز نپرسیده است که چه خریده و چه فروخته‌اید و چه نفع آورده یا زیان برده‌اید بلکه چون از سفر میآئیم مارا میطلبد واز عجایب و غرایب آن بلاد هرچه مشاهده کرده باشیم میپرسد و ارمغانی که بجهت سرکار ملکه میآوریم همانست ازجمله نوبتی چند سال قبل ازاین گذار من بشهر نیمروز افتاد مردم شهر را سیاه‌پوش دیدم و از هر کس سبب آنرا پرسیدم جواب معقولی نشنیدم و بعلت آن پی نبردم چند روزی که گذشت و ماه نوشد صبح روز اول ماه همینکه آفتاب برآمد خلق شهر بتلاطم در آمدند پرسیدم چه واقع شده کسی ملتفت جواب دادن من شد مگر سرایدار سرائی که در آن ساکن بودم که گفت همراه ما بیا تا بدانی چیست پس من با ایشان روانه شدم اهل شهر را دیدم از هفت‌سال تا هفتادساله اعلی و ادنی سپاهی و رعیت دوان دوان از دروازهٔ شهر که بطرف مشرق بود بیرون آمدند و ربع فرسنگ راه پیمودند و در صحرای وسیعی رسیدند که دربرابر آن نیستانی بنظر می آمد تمامی مردم سیاه پوش صف کشیده ایستادند و معلوم بود که انتظاری میکشند و چون سه ساعت از روز گذشت نیستان برهم خورد و جوان شیر صولتی بر گاوی سوار زین طلا و لجام مرصع بر گاو زده و خود و خفتان صوف مشکی پوشیده موی سر بر کمر رسیده پریشان ازهر جانب فروریخته شمشیر براق مرصعی حمایل کرده کمربند هفده کلیچهٔ مرصعی بر کمر بسته دوچشم چون طاوس پرخون جوشان و خروشان و کف برلب آورده چون بحر عمان همانا که مریخ فلك خونریزی و صلابت را از او گرفته و غلامی بسن چهارده ساله ازعقب او میآمد و چیزی را بدودست گرفته و دربغل داشت چون آنجوان یك تیر

پرتاب راه بجمعیت رسید از گاو پیاده گردیده جلو آنرا به بند دست انداخت و شمشیر برهنه ساخت و یك زانورا تا کرده نشست و غلام حسب الاشاره آن پادشاه صورت و معنی بنزدیك مردم آمده و ازطرف راست گرفت و آنچیز که باخود داشت بیك یك مردم مینمود و همه تماشا و تحسین مینمودند تا بمن رسید دیدم مرتبانی بود چینی و نهال سروی در آن بقلم زرگری تعبیه کرده و از زمرد مرصع نموده اندالحق صنعت بسیار بکار برده بودند و چون از جانب چپ صف در گذشت بخدمت آنجوان باز آمد آنجوان از جای جست و مرتبانرا گرفته برزمین زد که خورد و درهم شکست و بعد شمشیری بگردن غلام زد که سرش ده گام بدور افتاد و خود بهمانطریق نشست و بناله و افغان در پیوست و درمقام راست و چپین بصد شور و شین این دوبیت برخواند **رباعی** از خصمی روزگار زیروزبرم ✿ خواهی چکنی فلك ازاین بیشترم ✿ یافرش زمین ززیر پایم برچین ✿ یاچتر فلك ببرز بالای سرم ـ و آنچنان بنالهٔ و زاری بنالید و سیلاب خون ازدیده بارید که ریگ بیابان بجوش و خلق جهان در خروش آمدند و ماهیان دریا بیتاب و مرغان هوارا کباب کرد تمامی خاص و عام برفاقت اوزار و دلفکار شدند و بعد ازآنکه سفره وار زمین را ازآب دیده گل کرد برجسته سوار گاو شد و ازآنراه که آمده بود بازگشت و تا اثرش بآنجانب پیدا بود خلق گریان بودند و چون ازنظر ناپدید شد مردم با چشم گریان و دل بریان برگردیدند و من از هرگوشه و کنار تفحص بسیار نمودم که آنجوان کیست و آن شوریده گیش ازبهر چیست هرچند مردم را بزر فریفته کردم کیفیت احوال را نگفتند همینقدر میدانم که سیاه‌پوشی رعیت بمتابعت پادشاه است و دیگر نمیدانم و مدتی در آنشهر بودم و روز اول هرماه آنمعامله را مشاهده مینمودم و بعدازآنکه ازآن شهر آمدم و بخدمت ملکه مشرف گردیدم و از غرایب و عجایب آن سفر بازپرسید این حکایت را بعرض رسانیدم ملکه ازمن قبول نفرمود و دیگری از غلامانرا که بسیار معتبر میدانست بآنولایت فرستاد و فرمان داد که اگر اینقول وقوعی داشته باشد بهر طریق که ممکن شود حل دقایق آنرا نموده باز گردد او نیز بآنشهر رفت و مدتی در آندیار حیران و سرگردان ماند چندانکه تفحص و تحقیق

نمود چیزی دستگیرش نشد و عمرش در تحقیق صرف شد ملازمان و منسوبان او چون عریضه
اورا بنزد ملکه آوردند نوشته بود آنچه بروز بخدمت ملازمان عرض نموده بود واقع است
و خلاف ندارد اما تحقیق اصل امر بسته شکل که من عمر به بندگان آستان دادم و بحقیقت
آن واقف نگشتم باقی اختیار شمارا است و بعد از آن دایه رو بطرف من کرده گفت ایجوان
شنیدی شیربهای ملکه ما اینست که بآنولایت رفته تحقیق کنی که آن جوان گاوسوار
کیست و چنان آشفته حال از بهر چیست و نهال زمرد و مرتبان چینی ساخته کیست و نمودن
و شکستن و کشتن غلام را سبب چیست و آنجوان را مسکن کجاست و سوار گاو از چه سبب



میشود و خلق آنشهر چرا سیاه پوشند و چرا در اول هرماه چنان در جوش و خروشند اگر
از عهدهٔ آنها بر آمدی بمطلب رسیدی والاسر گیر و برو و اگر تراچیزی باید از سر کار
ملکه بگوی تا سر انجام نمایند اگر بخود میبینی برو والا ما را سر گردان مکن گفتم
بیت یا بر مراد برسر گردون نهیم پای ☼ یا مردوار برسر همت نهیم سر — امامرا شوق دیدن
آنرا بعهٔ زمان و زبدهٔ خوبان بحدی بود که خبر از سر نداشتم همانوقت یاران را دعا گفته

خواستم قدم در بیابان نهم دایه گفت باید امشب را مهمان ملکه باشی و فردا حرکت کنی از
خدا خواستم ولی شرط کردم که ملکه با من تکلم فرماید قبول فرمود پس چون شب شده
مرا بحرم بردند خانه‌ای دیدم چون بهشت برین چراغان کرده و فرشهای الوان در زیر
شمعهای کافوری جلوهٔ عجیبی داشت و پرستاران گلعذار از هرسو در آمد و شد ملکه پس
پرده قرار داشت و مرا بر کرسی نشاندند پرسیدم اگر ملکه مرا آگاه میفرمود که اینهمه
اخراج از کجا است منتی برمن داشت ملکه فرمود پدرمن پادشاه این ولایت بود و هفت
دختر داشت یکروز عید که بسیار سردماغ بود و باما شوخی میکرد گفت اگر من پادشاه
نبودم که شمارا ملکه مینامید من در آنوقت ۷ سال داشتم گفتم مرا خدا ملکه خلق کرده
است پادشاه را بد آمد فرمود این دختر را برهنه کرده در پالکی نهاده در صحرا بگذارید
و بیائید در وقت شب مرا بصحرا بردند و چاکران بر گشتند چون صبح شد و بیدار گشتم
دیدم در پالکی برهنه و تنها در صحرا هستم بدرگاه خدای انس و جان التجا بردم که مرا
رهبری کند و از پالکی بیرون آمده در صحرا میگردیدم فقیر خارکنی را دیدم که
مرا دختر خطاب کرده و نگاهداری نمود خود روزها بشهر رفته خارش را فروخته
غذائی میآورد و با من صرف میکرد بعد از چند وقت بفکر افتادم که خانه‌ای برای
خودمان بسازم زمین را برای ساختن گل میکندم ناگهان بدر بسته‌ای زیر زمین بر
خوردم و چون آنرا گشودم حجرهٔ بزرگی در زیر زمین یافتم که خمهای فراوانی پر
از طلا و جواهرات در آن انباشته بودند یک مشت زر برداشته در را بستم و بخار کن گفتم
باید از شهر معماران بیاری که قصری برای ما بسازند و چون او عمله و بنا و معمار آورد
باغ بسیار وسیع و عمارتهای عالی و قصر بی نظیر بنا کردم شهرت یافت که ملکهٔ بزرگی
از بلاد عجم آمده عمارت ساخته و شهر آباد کرده است پادشاه پیغام فرستاد که بملکه بگوئید
آرزوی دیدن شمارا دارم عرض کردم خانه خانهٔ شماست فردا تشریف بیاورید شبانه
تهیهٔ ضیافت بسیار بزرگی دیدم چون روز شد پادشاه تشریف آورد خوانی از جواهرات
پیشکش کردم و بهمراهان همه هدیه‌ای دادم و خود جلو آمده سلام کرده بادب تمام ایستادم
پادشاه پرسید ملکه از کدام شهر آمده‌اند عرض کردم کسی را که خدا ملکه خلق کرده

لازم‌نیست‌از شهری‌بیاید پدرم‌مرا شناخت وبرخاسته پیشانیم‌را بوسید وهمراه خود بشهر آورد ومرا بجانشینی‌خودمقرر فرمود وپس‌ازاو سلطنت بمن‌رسید که‌بجای‌او برتخت‌نشسته‌ام وچون‌خدا مرا دستگیری فرمود من‌ازدستگیری خلقان کوتاهی ندارم‌القصه‌آنشب‌را بهزارشوق بصبح‌رسانیدم وصبح‌حسب‌القرار روانهٔ‌شهر نیمروز شدم و همانطور که سر به‌بیابان نهادم درهیچ منزل نماندم تا مدت یکسال تمام پای سلامت بسنگ ملامت میزدم و سختی و تلخی بسیاراز جور روزگار کشیدم تا بآنولایت رسیدم اگر شرح دهم که درآنراه چه دیده و کشیدم باعث‌طول‌سخن وتعویق‌مطلب میشود باری چون‌داخل‌شهر نیمروز شدم آنشهررا بآن صفت دیدم که‌در بصره‌ازبهروز شنیده‌بودم‌وچون ماه‌نوشد روز اول‌ماه بدستور مذکور خلق شهراززن ومردبصحرا رفتند وبنده‌نیز باایشان‌بودم ومشاهدهٔ‌آن‌مینمودم وآنجوان گاو سواربهیئت‌وهیبت و کیفیتی ازآن‌نیستان‌آمد که ندانم کدام صفتش‌رابرزبان آرم بیت صنوبرتاز خدمتکاری قدش جدامانده ☆ شده دیوانه وژولیده موسر در هوامانده – خدادانا است که‌از دیدن‌احوال آنجوان‌وشنیدن سقال وچالاکی‌افعال اواز هوش‌رفتم چون‌بخود آمدم آن‌جوان رفته‌بود وخلق بر گردیده بودند مگر بعضی ازمردم که‌ازتاب سوزدل بیقوت شده ودرآنمکان مانده بودند باری لاعلاج بشهرآمده تایکماه دیگرشب وروز میشمردم وهر نفسی‌را ماهی‌محسوب میداشتم امای‌شهریار هیچ‌کافری‌بروز من‌مبادا پادشاهی ومملکت راازدست داده‌دل درقید عشق‌وزبان در گرووعده مدتی‌دربیابان زخم ونیش خار خورده والحال از همه دل آزارتراحوال آن‌جوان گاو سوار که دل‌مرغ هوا وماهی‌دریا ازشعلهٔ آهش کباب میگشت وبنیادصبر وطاقت‌ازسیل سرشگش خراب باآنکه جمال خورشید مثالش تاب‌دردل ماه‌وآفتاب افکندی وسوادخط مشکینش خون‌دردل آهوان خطا نمودی قد رعنایش سروباغ ارم رابرخاك نشانیدی واز رشك خاك عنبرینش لاله داغ بر دل و از گردش چشم فتانش نرگس شهلا خجل بود و بدانصفت دیوانه وشیدا و سرگرم سودا بود باری بصد خواری و زاری آن ماهرا هم بسر بردم و روز اول ماه بصحرا رفتم و آنجوان را بقاعدهٔ مذکور دیدم و برحال آن‌دل سوخته گریهٔ

بسیار کردم و ازبیم فوت مطلب خود داری میکردم تا اینکه بعداز اتمام گریه و زاری آنجوان چون‌میل سواری‌نمود وبر گردید ازصف‌خلایق جدا گردیدم‌و بعقب آنجوان‌دویدم همانده‌جمعی کثیرمرا گرفته‌نگذاشتندو گفتندآری اجلت رسیده و گرنه کسی پی‌چنین‌بلائی نمیرودمگر توازجان‌خود سیر شده‌ای ترك این اراده بکن که‌بخون‌خودسعی کردن‌موجب خسران دنیاوآخرت‌است‌وهرچندخواستم که ازدست مردم‌رهائی‌یافته ازدنبال اوبروم‌وببینم آن‌جوان بکجا میرود شاید بطریقی بدانم که‌او کیست‌واعمالش‌را سبب‌چیست‌میسر نشد بازبادل‌پردرد بشهر باز گردیدم وازغصه بسیار که‌میخوردم ترك خواب‌وخور کردم‌تااول‌ماه دیگرشد ازضعف‌چون خلال وهلالی‌شدم چون‌ماهرا نو کردم‌با خود اندیشیدم که‌اگرفردا بازهمانمعامله را بهمانطریق‌خواهی که تحقیق‌نمائی‌بازمردم مانع‌شده نمیگذارند پس‌فکری‌باید کرد که کسی نتواند منع‌تو کردونفهمندآخررایم براین قرار گرفت که شاید از شهر بیرون‌روم‌ودرمیان‌آن نیستان‌پنهان گردم که‌سر راه‌آنجوان است‌پس‌شب‌رفتم‌ودر نیستان‌نشستم‌ودل بقضای‌الهی‌بستم‌بلی بیت کاریکه‌بعقل‌بر نیاید☆دیوانگئی‌دراوبباید– ومنتظر بودم‌تاآنجوان بسرعت‌تمام بمقام‌معلوم رفته باعمال‌مذکور عمل نمودوباز گشت‌پس‌برخاسته‌سردرعقبش کردم و آنجوان گاو را بسرعت تمام میتاخت چون قدمی‌چند ازپیش‌رفتم‌دریافت که کسی ازعقبش میآید جلوبر گردانیدچون‌مرادید هی‌برمن زده چشم‌بر گردانیدو کف برلب‌آورده شمشیر بر کشید و گاورا بجانب من‌تند کردباخود گفتم ای‌دل کشته‌شدن‌را آماده باش که‌آخردم‌است بازفکر کردم کد کاردیوودیوانه‌وارونه‌است‌اگرازز‌یر تیغش‌بگریزی‌تراخواهد کشت‌زیرادلیرتر میشود واگر تسلیم‌شوی بهتراست‌وممکنست ضربتی‌نزندعلاوه‌مرگ بسیار از این زندگی بهتر است باری‌قراررا برفرار بگزیدم وماندم وته جوزی که بدرویشان نسبت دارددر کف دست گرفته‌قدم‌پیش‌نهادم و گردن‌بر کشیدم وتسلیم‌تیغ آن شیر صولت گردیدم‌آنچوان باتندی‌وصلابت تمام میآمدهمینکه‌نزدیك‌رسیدوه‌راباآنحال دیددست نگاهداشت‌و گفت‌عجب درویشی وتیغ‌را غلاف کرده گفت لعنت خدا بر

شیطانو کمرخنجری که داشت‌ازمیان‌بر کشیده پیش‌من‌انداخت و گفت ای اجل رسیده‌بر گرد نزدیك بودبمفت کشته‌شده باشی‌شهریارا گویا مرامنتر کرده بودپای رفتارویارای گفتارم نبودپس‌جوان‌لا حول گویان‌روان‌شدچون‌قدری‌راه‌برفت‌ونزدیك رسید که ازنظرغایب گردد بخودآمده باخود گفتم که‌حالا برخواهی گردید زهی کم‌همتی‌ونارسائی‌علاج‌جز این‌نیست که‌بازدنبال اوبروی‌یا کشته‌شوی یا بمطلب و مقصد برسی‌پس‌ازعقب‌اوروانه‌شدم‌بیت‌هر چند درون‌خانه راهت‌ندهند٭نومیدمباش‌و حلقه‌ای‌بردرزن‌ـو آنجوان‌این‌بارچون‌ازابرام‌من آگاه‌شد بنوعی گاورا بجانب من تاخت‌وشمشیر بقصدمن انداخت که‌معاینه‌مرگ‌رادردم تیغ اودیدم‌پس کلمهٔ طیبه بر زبان‌جاری‌ساختم‌و گفتم ایمرد بمردی‌قسمت‌میدهم که‌ضربت‌شمشیرخودراازمن‌دریغ مدار وبزن‌مرا ازاین‌غصه وبیابان گردی وبیهوده گشتن خلاص کن و در این باب بخیلی‌منما چون این‌سخن شنیدتندتند درمن‌نگریست وسرجنبانیده گفت‌ایظالم بی مروت چرامیخواهی خون‌ناحق خودرابگردن‌من اندازی ترك‌جهل کرده بر گرد که این‌بارحجت‌خودرابرتوتمام کردم‌اگر کشته‌شوی‌خونت‌بگردن‌خودت‌میباشد و جلو گردانیده گاورابرفتن‌تند کرد بازمن ازدنبالش‌روان گردیده‌مضمون این شعر راوردزبان‌ساختم‌ـمیروم‌تاعنان‌شه گیرم٭زنم‌ازدست‌خوبرویان‌داد٭عقل گویدمرو که نتوانی٭عشق گوید هر آنچه‌بادا باد.ـ آنجوان‌درعرض راه بگوشهٔ‌چشم‌مرا میدیدو نادیده‌میگرفت وخودرا بر آن نمیداشت تادو فرسخ‌راه‌طی‌شد وحصار باغی‌نمودار گردید باغی‌بسیار رفیع‌ووسیع آنجوان چون بدرحصار باغ رسید چنان نعره‌ای از جگربر کشید که تمام‌صحرا وهامون‌ودشت وبیابان‌ازهیبت‌وصلابت‌نعره‌اش‌بلرزید ودرحصار گشاده گردیدو گاورا بدرون‌باغ تاخت‌ومن بدرباغ‌رسیده‌حیران‌وپریشان درآنمکان سر گردان‌ومتفکر ماندم بعدازساعتی‌دیدم غلامی بیرون‌آمد ومرا پیش طلبیدو گفت‌ای‌خون گرفتهٔ‌اجل گشته‌از کجادوچار این‌دیوانهٔ خونخوارشدی گفتم قسمت چنین‌بود گفت حالا بیا که ترا میطلبد خدایتعالی بتورحم کند و ازشراین بیرحم‌نگاهت دارد بسم‌الله گفته قدم بدرون نهادم چون داخل گردیدم باغی دیدم

مانند روضهٔ رضوان خرم‌وآبادان‌ایشهریار زبان ازوصف آنباغ عاجز است‌ودرمیان باغ عمارت عالی بنائی بود که‌شرفهٔ اوبا غرفهٔ‌ماه برابری میکرد وچون بعمارت رفتم‌شاه‌نشینی‌بغایت‌وسیع درمیان‌عمارت بود وآنجوان بادل‌غمگین در آن‌شاه‌نشین درصدر نشسته ونطعی گسترده بودند ابزارزرگری بسیار بروی آن نطع ریخته و مرتبان دیگر درپیش‌اوبود نیمه کاره‌وزمرد بسیار درسینی نقره و درپهلوی‌مرتبان گذاشته وآنجوان‌یك‌یك زمرد رادرآنمرتبان بکار میبرد غلام اشاره‌بمن نمود که بنشین نشستم ولب‌فروبستم‌آنجوان‌مشغول بساختن‌نهال ومرتبان بودوچنان گرم کاربود که‌بکسی‌نمیپرداخت‌تاآنکه‌روزبآخر رسیدودست‌از کار کشیدوسربرآورده چنان بدردخروشید که‌تمام‌آنباغ وعمارت بلرزیدغلامان و پرستاران‌هریك بطرفی گریختندودردورآن‌شاه‌نشین اطاق بسیاری بودمن‌هم‌بیکی ازآنها خزیدم‌آنجوان درهارا یکبیك بست‌وغرش کنان‌چون‌شیرژیان‌ازعمارت بزیرآمدوبکنج‌باغ‌روانشد ازقضاآن‌اطاق که‌من‌درآن خزیده‌بودم دری‌بطرف‌باغ‌داشت‌ودرعقب آن‌درپنجره‌ای بود که‌چندخانهٔ‌آن‌ریخته بودچنانکه میشدازآنجا بیرون‌رفت‌باخود گفتم بایستی‌از عقب اوبروم‌وببینم‌آنجوان‌بکجا میرود چون‌بیرون‌رفتم‌وقدری راه پیمودم از کنج باغ‌صدای‌ناله وفریاد گاوراشنیدم‌وصدای‌چوب زدن‌بر گاوبگوشم خوردپس درمیان درختان پنهان‌رفتم که کسی‌مرانبیندهمین که بنزدیك رسیدم‌دیدم که‌آنجوان‌چوبی کشیده برپشت‌وپهلوی گاومیزدو گاوناله وفریادمیکرد بعدازآن‌بتنگ‌آمده‌چوب رابدورانداخت‌و کلیدی‌ازجیب‌خودبدرآوردوعمارتی که‌درآنجا بودوقفل براوزده بودآن‌قفل‌را گشودوخود را چون مدهوشان بدرون‌عمارت افکند وتانیمساعت از شب گذشته‌درآنجا بگریه‌وزاری ونوحه وناله‌وبیقراری‌وقربان‌وصدقه گذرانیدومن جرئت‌نکردم پیش‌روم‌وبعدازآن‌بیرون‌آمده درراقفل کرد و بنزدیك گاوآمده‌سرو چشم اورا ببوسیدوعذرخواهی‌بسیار نمودبنوعی که کسی‌ازدوستی‌معذرت بخواهد وزیردست‌وپایش‌راپاك کرده‌علوفهٔ بسیاری‌به‌پیشش ریخت وروانه بسوی‌عمارت شدمن ازمیان درختان خودرا بهمان اطاق‌رسانیده در گوشه‌ای خوابیدم و آنجوان چون

بعمارت داخل شددرها را یك بیك گشودو بانگ بر آورد كه تا كی بخوابید بیرون آئید غلامان بیرون دویدندو آنجوان بنماز مشغول گردید خادمان چراغ بر افروختندو بمجلس آوردند وچون از نماز فارغ گردید آواز داد كه این درویش ظالم كجا است من بیرون دویده بخدمتش رسیدم اشاره بنشستن كرد نشستم طعام آوردند و سفره چیدند مرا پیش خود طلبیده تكلیف طعام خوردن نمود اما كجا طعام بگلوی من میرفت باری بهر طریق كه بود چند لقمه خوردم وچون سفره برداشته شد غلامان را رخصت دادچون مجلس خلوت شد رو بجانب من كرده گفت ایمرد ترا بیگانگی خدا قسم میدهم بگو مطلبت چیست وچرا بعبث هلاك خود رامیخواهی وبچه سبب سر در عقب من گذاشته‌ای میدانم كه تا كاردت باستخوان نرسیده مر گرا بزندگی نمیگزینی ومعلوم است كه توصاحب عنوانی وازبرای مصلحت باین كسوت در آمده‌ای واینكه سر درعقب من گذاشته‌ای البته مدعائی داری بمردان عالم قسم اگر راست گوئی خدا برمن گواه است كه اگر مطلبت ازمن بر آید تاجان دادن در آن كوشش نمایم و اگر دروغ گفته ازدرحیله در آئی بجان امانت نمیدهم چون این سخن شنیدم جرئت بهم رسانیدم و آنچه ازروزاول تا آنوقت برمن گذشته و دیده و شنیده بودم همه را بیان كردم چون سخن عشق وخواهش شنید سرشگ ازدیدگان ببارید چون ابر بهاران و آه سرد ازدل پردرد بر كشید وبجوشید وخروشید وبیخود گردید و درغلطید سرش در كنار گرفتم و بنرمی وملایمت بهوشش آوردم چون بهوش آمد گفت ایمرد تو نیامده‌ای مگر بجهت خرابی بنیاد صبر و طاقت و آرام من و آمده‌ای كه مرا هم از بیابان نوردان گردانی خوب چكنم چیزیكه دامن گیر من است آنست كه بمردان عالم قسم خورده‌ام كه مقصدت را ادا كنم و تا جان با تو مضایقه نكنم و اگر ترا محروم گذارم جواب سلطان عشق را چه بگویم زیرا قدر پریشان را پریشان وقدر شیدا را شیدا میداند خوب اول تو بمطلب خود فایز شو تا ببینم عاقبت كار بكجا میرسد

حكایت شاهزادهٔ نیمروز

ای برادربدان و آگاه باش كه من پسر پادشاه همین شهر نیمروزم وپدرم راجز من فرزندی نیست ونبوده سالها بدعا وزاری وتصدق وخیرات ونیاز بدرگاه بی نیاز مسئلت فرزند مینمود تااینكه حضرت واهب العطیات وقاضی الحاجات مرا باو عطا فرمود وپدرم بجهت من سه سال خراج رعیت را بخشیدو كاهنان ومنجمان را طلبیده از طالع مولود ومستقبل حال من پرسید و ایشان بعد از گرفتن ارتفاع آفتاب و اصطرلاب وتفكر بسیار عرض میكنند شهریارا این پسر را تاانقضای مدت چهارده سال قرانی درطالع هست و آن قران ازرؤیت آفتاب وماه است یاازرؤیت ماهروی خورشید طلعتی و گمان ما این است كه تامدت چهارده سال بر او بگذرد میباید در جائی بگذراند كه آفتاب وماه بر آنجا گذر نكنند واین قران اگر ازطالع او بگذرد بسا كامرانیها بكندوالا رنجهای بسیار بیند ویحتمل كه دیوانه شده خونهای بسیار بریزد وازآدمیان بگریزد ای برادر پدرم كه با آنهمه آرزو وعجز ونیاز فرزندی یافته بود ازشنیدن این خبر بچه حال گردید هماندم مرا بدایگان دادودر زیر زمین فرستاد وبعد از آن بانیك اندیشان و كاردانان مشورت كرد كه بودن این طفل تا پانزده سال درزیر زمین صلاح نیست پس فكری كرده رأیی بدهید كه باید دربیرون شهر باغی نوازبرای اوبنا نهاد كه حصار آن بسیار بلند باشد وبردیوار آن پنجره‌های بسیار بایدقرار دادو شیشهای بسیار ضخیم صاف بر آن نصب نمود بجهت روشنائی آن و نمدمالانرا بایدفرمود كه نمدی بمالند باپشم وخوردهٔ سوهان كه یك چهار یك ضخامت آن باشد وبعرض وطول باغ بوده باشد كه آنرا بر بالای آن باغ بكشند وازچهار طرف دامن آنرامحكم سازندو اورا باللٰه وادیبی كامل ومردی مهندس وصاحب طبع بآن باغ بفرستند تادر آنباغ باشد واین قران ازاو بگذرد پس بطریق مذكور باغی ترتیب داده مرا در آن باغ میفرستند ومدت هفت سال بآنسان مرا میپرورند وچون بسن هشت سالگی رسیدم آنمرد مرا تعلیم خواندن ونوشتن آغاز كرد و هرماه یكروز از باغ غایب میشد ومن نمیدانستم بكجا میرود و اوخود بخدمت پدرم و آوردن آذوقه میرفت

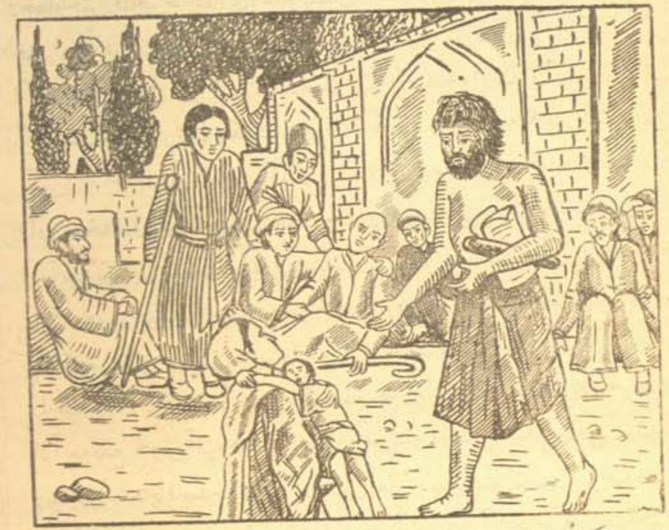
وتامدت پنجسال بدرس وبحث ونوشتن مشغول بودم دانا وخوانا شدم وازمعانی کتابهای آسمانی وغیزه وازهمهٔ علوم بهرهمندشدم اماچون بغیر ازمعلمودایه کسی دیگر وسوای آن باغ جائی دیگر ندیده بودم بهشت آن باغ راو آدم وحوا معلم ودایه رامیدانستم اماهمهروزه صبح که میشد بعداز ادای دو گانه درآن باغ میگردیدم وسیرمیکردم و گل بسیاری میچیدم وبعمارت ودرسگاه میپاشیدم وبمطالعه ومباحثه مشغول میگردیدم ازقضادرسال سیزدهم بهماندستور بگل چیدن وسیر رفته بودم ودامن پر گل کرده که ناگاه در کناری گل عجیبی دیدم شکفته که هرگز بآن رنگ گلی ندیده بودم دست بردم که آنرا بچینم وفرونشستم آن گل ازنظرم غایب گردید متعجب ماندم چون قدراست نمودم باز گل را درجای خود دیدم درآنمکان متحیر ماندم و دیده بر آن دوخته ودل ازآتش حیرت سوخته ولمحه لمحه آن گل بزرگتر میشدومرا شوروشعفی ازدیدن آن دردل بهمرسید ومحو تماشای آن گردیده بودم ونمیدانستم که آن چیست که ناگاه از بالا آوازی شنیدم که شخصی خنده میکرد سر بالا کردم که ببینم چیست و کیست دیدم سقف باغ شکافته وسببش آن بود که چون چندسال بر آن نمد گذشته بودو برف وباران بسیاردیده و آفتاب خورده و کهنه شده ونهال صنوبری هم از آنباغ سر کشیده اوراپاره کرده بوده است وآن گلی که مرا ازدیدن آن تعجب بهمرسیده بود پرتو آفتاب بود که من هرگز ندیده بودم دراین اثنا تختی دیدم که در هوا بدوش چهارنفر بود وآواز خنده ازفرازتخت میآمدوایشان متوجه نشیب بودند نظر برایشان گماشتم تااینکه بزمین رسیدند وتخت را برزمین نهادند وبکناری ایستادند چون بدیدم نازنین صنمی بر آن تخت ایستاده که ازصباحت جمالش ساحت باغ رشك بهشت برین گردید **نظم** شوخ وبیداد گر پریزادی✿ یا که آهو فریب صیادی✿مه جبین وسمنبرو گلروی✿سروقدخوش ادا کمان ابروی✿جادوش فتنه غمزه اش خونریز✿مژه قتال وزلف غالیه بیز✿ گیسوانش کمند گردن دل✿ آهوانش بکاربردن دل✿ غبغبش جانشین آب حیات✿شکرین پسته اش چوحب نبات✿دهنش همچو حقهٔ یاقوت✿ نمکین بوسه اش روانراقوت ✿ خال در کنج آن لبان چون قند ✿ بود ازبهرچشم زخم سپند

سپند✿عارضش رشك ماه وخور گشته✿ آفتابش بگردسر گشته✿ نیمتاجی مکلل بجواهر الوان بر سر وچارقبی تمام مروارید دربربا تمکین ووقاربر آن تخت نشسته مینای مرصع وجامی ازیکدانهٔ لعل درپیش چون حیرت مرادید بسان غنچهٔ سیراب خندید و یکباره نمك بزخم ناسور دلم پاشید وازروی ملاطفت پیش طلبید سراسیمه وار پیش دویدم وپایهٔ تختش رابوسیدم وآن رشك حورالعین دست من حزین گرفته درپیش خود نشانید وازآن میناجامی پر کرده نوشید وجامی بمن نوشانیدوروی مرابیوسید ازغایت دلبری ودلربائی گفت حیف که آدمیزاده را وفانیست و گرنه دل بمهرت میبستم و من یارای دم زدن نداشتم همچنین آن نازنین دوجام دیگر نوشید وبمن داد مرا حالتی غریب و قوتی عجیب روی نمود نزدیك بود که ازنشاط جامهٔ جان چاك کنم وجهررا گم کرده بودم واشك بحود ازدیده برویم میدوید ساعتی میگذشت که من میگریستم واو تبسم میکرد وروی مرا میبوسید که ناگاه چندتن دیگر ازجنس ایشان از هوا رسیدند و بزبان خود حرفی چند گفتند که آن صنم افروخته گردید و همچنین مرا بوسیده از تخت بزمین نهادو گفت ای یارعزیز میخواستم دمی باتوبسر برم روز گارغدارناپایدار ازآنجا که شیوهٔ اواست سازنو آغاز ونغمهٔ جدائی باز کرد و گفت **بیت** رفتیم وداغ هجر توبردیم یادگار✿ بی یادما توهم دل مارانگاهدار .. باری مارا فراموش مکن و جام بیوفائی نوش منما بهمینقدر زبانم یاری کرد که گفتم ای قبلهٔ دل وجان ترا کجا طلب کنم وسراغ تواز که پرسم گفت بدان که یافتن من ازتوبعیداست وباردیگر ملاقات میانهٔما وتومحال است وآدمیزادراقوت دریافتن ما نیست گفتم باری گلی از گلستان کیستی وسروی ازبوستان که میباشی گفت من پادشاهزادهٔ جنم وتخت او را بهوا بردندومن چنان محواو گردیده بودم که فقط حس باصره ام برجا بود که آنهم بدنبال اومیرفت وباقی دل وجان ودست وپاوعقل وهوش وزبان و گوش همه از کارمانده **بیت** عقل وهوش وخردم رفت چودلدار برفت✿دستم از کار فروماندودل از کاربرفت✿آمد وبیخبر ازخویش بیك جامم کرد✿رفت وصبرودل ودینم همه از کاربرفت.. ای درویش چگویم از حال خود که ندانم بکدام زبان تقریر آن کنم بمانند تن بیجان آشفته و

حیران وپریشان بر خاك افتادم وسرشك گلرنگ ازدیدگان گشادم دایه و معلم بعداز تفحص بسیار چون مرا بآنحال زار یافتند مضطرب شدند هرچند معلم با من سخن کردم اسر گفتگوی او وقوت جواب نبود لیکن اشك غماز همه جا حال درون را بروی بازمیگفت معلم گفت البته اورا از جن آزاری رسیده است دعا و تعویذ برسرم خواندن گرفت اما بحال من هیچ سود نداشت و آنروز و شب را بآنطریق گذرانیدم چون چارهٔ دردم از دعا و دوا ندیدند بناکام طمع از شفای من بریدند معلم بخدمت پدرم رفت وصورت حال را گفت پدرم چون شنید سراسیمه بباغ دوید و مرا بآنحال دید در بر کشید و از غایت شوق میبوسید و سرشك خونین ازدیده میبارید و هرچند سخن میگفت جوابی از من نمی شنید و در آخر امرا و وزرا و حکما و اطبا و علما و فضلا در باغ در آمدند و پدرم از غایت اضطراب و اضطرار با ایشان بگریه و زاری و وعده و وعید و مژده و تهدید آنچه بهر نوع باید و شاید نمود و در خلاصی من غم نصیب از آنمرض مهلك از طبیب طلب دوا میفرمود باری چون کار از دست و دست از کار رفته بود مرا بشهر بردند و من از آنوقت که گل آفتاب دیده بودم هر لحظه عجایبی تازه مشاهده مینمودم و بر آنچه برسرم آمده بود از بیخبری بیخبر تر میشدم و دمی از گریه و آه و زاری نمیآسودم و شب و روز در غصه و رنج بودم و چیزیکه نداشتم میل خواب و خور بود و روز بروز زار و نزار میشدم و حکما و اطبا بدوا و شربت و علما و فضلا و عباد و زهاد و فقرا بتعویذ و دعا و تصدق و خیرات میکوشیدند اما سعی بیفایده و رنج بیجا بود و هیچیك واقف بحال دل بریان و دیدهٔ گریان من نبودند تا آنکه مدت سه سال حال بر آن گذشت و در این مدت پدرم روز و شب باندوه و تعب میبود و از هر ولایتی که نام طبیبی حاذق یا مرد صاحب درد یا درویش و گوشه نشینی میشنید و امیداشت بهر طریق که بود اورا حاضر مینمودند و طلب علاج تن زار و دل بیمار من میکردند و هریك نقشه‌ای کشیده بعد از زحمت بسیار چون اثری نمیکرد بناکام مأیوس میگردیدند و همچنین طلبکار دیگری میشدند تا آنکه بعد از سه سال تاجر جهانگردیده و گرم و سرد روزگار چشیده‌ای که بیشتر عمر در سفر گذرانیده بود تحفه‌ای چند برای پدرم آورده بود پدرم از او تفتیش طبیب حاذق نمود و او بعرض رسانید که در بلاد هندوستان

جزیره‌ای هست بسیار خوش آب و هوا بکیفیت و صفا مشهور بجزیرهٔ حکیم که مردی جوکی در آنجزیره باغی ساخته که حصار آن بفلك قمر رسیده و کمند خیال هیچ صاحب فکری بکنگرهٔ رفعت آن نرسیده و طایر هیچ تیز گوشی برشاخسار درختان آن بستان نپریدی و هیچکس را قدرت دخول در آن باغ نیست مگر برخصت آن جوکی که طبیبیست بی عدیل و بی نظیر اما در سال یکروز طبابت میکند و آن روز عید است که از باغ بیرون می آید و در کنار دریا آب بازی میکند و چون آوازهٔ حذاقت او در همهٔ هند و سند و چین و خطا و ختن رفته هر جا بیماری باشد و طبیبان از مداوای او عاجز شوند و دسترس ببردن آن جزیره داشته باشند یکساله و دوساله راه میپیمایند و در روز عید در برابر آنباغ اگر صد و اگر ده و اگر هزار نفر بیمار باشند همه را پهلوی هم میخوابانند و آنجوکی از آب بازی که برمیگردد بترتیب یکیك بیماران را نگاهی بر بشره میکند بی آنکه نبض او را بگیرد یا احوالی پرسد نسخهٔ مداوای او را نوشته بکنار او می اندازد و میگذرد و چون بآن نسخه عمل میکنند بیمار در همان چندروز صحت مییابد گمان ندارم که اگر شاهزاده را بآنجزیره بفرستند شفا یابد بدل پادشاه از این سخن خرسند گشته وزیری از وزرای خود را که امین و خردمند بود با صد نفر از خدمه و مردان کاردان سفر کش همراه نموده بدلالت همین تاجر مرا بآن جزیره روانه گردانید و مدت شش ماه پاره‌ای دریا و پاره‌ای صحرا را پیمودم تا آنکه وارد آنجزیره گردیدم چون بآن مکان رسیدم نوای خرمی و انبساط از آنموضع خوش آب و هوا بمشام جان من بینوا وزید چنانکه **رباعی** گوئی بتن مرده ز نو جان آمد ٭ یا قاصد خوش خبر ز جانان آمد ٭ با دل گفتم که ای اسیر غم و درد ٭ خوش باش که شام غم بپایان آمد - ای درویش مرا از دیدن آن جزیره راحتی و اطمینان بسیار بدل سرایت کرد اما باز هم یارای گفتگو نداشتم و چشمم از ریختن اشك بیحساب فرو نمیگذاشت و در آنجزیره قریب بصد نفر بیماران همه حاضر بودند و چون مدت بیست روز بر آن بگذشت مردمی که در آنجزیره بودند شادی مینمودند و با هم میگفتند که فردا روز عید آن جوکی است و آنشب تا بروز بیمارداران بدرگاه باریتعالی تضرع و زاری مینمودند و صحت را از مسبب الاسباب مسئلت مینمودند چون

دوساعت ازروز میگذشت همهٔ بیماران رادر آنمکان که دستور بود بترتیب نشانیدند
و خود بکناری رفتند دوساعت دیگر بگذشت در باغ گشوده گردید و پیر هندوئی
ژولیده موی باتن عریان همیانی قبضه بسته وموی سر ازیکجانب افکنده و دستار بر
سر پیچیده قلمدان مرصع در زیر بغل از آنباغ بیرون آمد و بکنار دریارفته تن خود
شستوشو داده وپاره‌ای گردش نموده خرامان خرامان بجانب بیماران آمد وبهمان
دستور که آنمرد تقریر کرده بوداز دست راست گرفته یکیک رانگاه میکرد ونسخه



مینوشت وبکنار ایشان میانداخت ومیگذشت تا بمن رسید چون مرا دید متفکر
گردید و برخلاف عادت برسراپای من بسیار دقت کرده دست مرا گرفته واشارهٔ
برخاستن نمود و ایستاده هم ملاحظه کرد ودست برسروسینهٔ من گذارده لحظه‌ای
تفکر نمود ازمن بدون آنکه نسخه دهد یا حرفی زند در گذشت ومتوجه دیگران
شد و همچنان بیماران رانسخه داد ورفت تا تمام گردید وزیر پدرم ویاران همه از

نسخه ننوشتن ودر گذشتن او ازمن بسیار ملول وازدرمان دردم مأیوس گشتند وقرین
حسرت وافسوس شده سرشک ازدیدگان جاری ساختند وزاری وفغان مینمودند تا
آنکه حکیم از ملاحظهٔ بیماران فارغ شد بازنزد من آمد ودستم را گرفته باخود بباغ
بردوچون داخل باغ گردیدم عمارت چهارصفه‌ای درمیان حقیقی باغ واقع بود که
دریک صفهٔ آن از زمین تابسقف کتابهای علم طب وحکمت طبیعی وریاضی و دیگر
علوم غریبه مکتوب بخط عربی وعبری ویونانی وسریانی وهندی چیده ودر صفه دیگر
ظروف ولباس ومایحتاج همه ازطلاونقره واسباب بسیار نفیس چیده بود و در صفهٔ
دیگر مرتبان چینی بسیاروحقه‌ها وقوطیها پرازتراکیب ومعاجین وشربتها ودواها
درصفه دیگر چیزی نبود ودری درمیان آن بود مقابل در دولابی ازفولاد حکیم مرادر آن
صفه نشانیدوخود آن در فولادی را گشوده باندرون رفت ودررا بست وبامن هیچ نگفت
ایدرویش وای برادرعزیز همین که آنروز گذشت من اندکی دلم ساکت شدو گریه
بیمحابا کمتر شد وهمچنین روزبروز بهترمیشدم تاروز چهلم چنان شد که میل خواب
وخوردن کردم ودماغم رطوبتی بهمرسانید وچون روز چهلم جوکی از خلوت خود
بیرون آمد ومرا خوشوقت دید تبسم کرده گفت درباغ گردش کن وهرمیوه که دلت
میخواهد بخور وغبت داری بخور وحقه‌ای راهم بمن نمود که روزی بقدر نخودی ازاین
معجون میل کن وبازبهمان مکان رفت ومن بدستور عمل میکردم وروز بروزقوت و
حالتی مرادست میداد وازضعف بیرون میآمدم اماعشق آنصنم روزبروزقوت میگرفت
وفراموش نمیشد روزرا بجهت مشغولیت کتاب مطالعه مینمودم وبدقایق علوم آشنا
میشدم وهر کتاب که تمام میشد دیگریرا بر میداشتم و همچنین بودم تااینکه در
اکثرعلوم ماهر گردیدم وخواص همهٔ گلها و گیاهها وفلزات و جواهرات وطبایع
آنها ونفع وضررشان را شناسا و دانا گشتم و بکار بردن دواها و ساختن ترکیبها
وغیره را ازدانستن مرضها وتشخیص نمودن کوفتها همه صاحب وقوف و دانا گشتم
اما مشهور است ـ شنیدن کی بود مانند دیدن ـ چون ندیده بودم وعمل نکرده
بودم نمیدانستم چیست سخن مختصر تایکسال درآن مکان بودم که آن جوکی
راهمان یکبار دیدم امااز آنطرف از روزیکه جوکی مرا با خود بباغ برد یاران و

پرستارانم حیران و سر گردان در آن جزیره میمانند و مردم دیگر بیمارانشانرا
برداشته بولایت‌خود میبرندوپرستاران من‌در آن یکسال‌بصدرنج و آزاردرآنجزیره
معیشت مینمایند تاعید دیگر ببینند که ازمن خبری توانند گرفت وهمین که روز
عیدجو کی رسید ازخلوتش بیرون‌آمد وقلمدان و کاغذ بدست‌من‌داده گفت بامن
بیا ازعقب اوروانه گردیدم درباغرا گشود وبیرون‌آمدیم خلقی کثیر درآنجاجمع
بودند چون‌یاران من مرا بااو بیرنج والم دیدند سرشگ از دیده باریده برخاك
بجهت ادای شکر غلطیدند وروی‌خودرا بخاك مالیدند جو کی تبسم‌نمودمن‌تعجب
کرده نمیدانستم ایشان کی هستند وشوروشعفشان از برای‌چیست وچون جو کی
ازآب وآب‌بازی فارغشد بدیدن بیماران آمدو کاغذطلبیده فرد کاغذی باو دادم
وقلمدان را باادب‌بدست گرفته درعقبش ایستادمو شروع‌بنسخه نوشتن کرد چون
تر کیب‌نسخه‌را دیدمو‌بیمار رامشاهده‌میکردم معلومم‌میشد که‌چه مرض‌داردو چون
نزدیك‌شد که بیماران رارسید گی کردهو نسخه دهد بجوانی برخورد در اول سن
شباب باروی‌چون‌آفتاب وموی‌چون مشك‌ناب‌اما ازضعف‌بیحد وبیحساب‌بیتاب‌شده
ازپای در آمدهو چشمها گودرفتهو عارض گلفامش رنگ‌زرد گرفته چون حکیم
ملاحظهٔ احوال اونمود نسخه ننوشت ومشغول دیگران گردید چون‌از دیدن‌همه
فارغشد روی‌بباغ نهاد ومرا فرمان‌داد که این بیمار رابیاور امرش را اطاعت کرده
اورابر دوش کشیده‌بباغ آوردم‌چون بچهار صفه‌داخل شدیم جو کی اورابا خود
باندرون خلوت برد ودر را ببست ومن متفکر شدم که با اوچه خواهد کرد پس
ببالای عمارت رفتم و از سوراخی که منفذ روشنائی آن حجره بود آهسته نظر
کردم دیدم که او را بیهوش کردو بچهار میخ کشید وباتیغ بقدر یکعرق‌چین از
فرق سر اوبریده بحکمت تمام‌با استخوان جدا کرده بر کناری گذاشت و آتش
افروخته بود وانبری‌در آن‌نهاده چون آنها رادیدم‌دانستم که آزار آنجوان چیست
وتشخیص‌مرض‌اورانمودم‌زیرادر کتابی‌از کتابهای‌او خوانده بودم که‌اگر هزارپائی
بگوش‌رودبکاسهٔ‌سر بیمارجامیکندوروزبروزآنشخص‌ازغایت‌صداع‌ازخوردوخواب‌وقوت

وتاب‌میافتدومیکاهدوعاقبت‌الامرمغزاوراتباه‌وسیاه‌میکندواورامیکشد وعلاج آن
منحصراست‌به‌آنکه‌استخوان‌سراورابقدریك‌عرقچین‌بعلم‌وحکمت‌جدا کنند وبانبر
نیم گرم آن‌هزارپارا‌بردارند که‌اگرانبر گرم‌باشدآن‌هزارپاپاهای‌خودرا‌به‌پردهٔ‌مغز
سربند میکند وپرده میدردواگر‌بسیار گرم‌نباشداورامیتوان‌بیرون‌آوردواستخوان
رابجای گذارد وبفلان روغن وداروومرهم‌اورا‌بهبودی‌بخشیدوبغیراین‌دیگرعلاجی
نداردواز‌قضاجو کی‌انبررا‌برداشت‌وخواست که‌هزارپاراازسراوبرداردد‌انستم که‌انبر
بسیارداغست‌واشتباه کرده آنجوان کشته‌میشودتاب‌نیاورده‌فریادبرآوردم که‌استادانبر
بسیارداغ‌است‌چون‌آوازمرا‌شنیدسر‌بالا کرده‌مرادیدانبرراانداخت‌وبرسروسینه‌زنان
دررا گشودوبکنج‌باغ رفت‌من‌ازبام‌بزیرآمده‌باندرون رفتم‌تاآنوقت‌انبر اند کی‌سرد
شده‌بود بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم گفتمو ازروی اطمینان قلب‌هزارپارا بانبر گرفتم‌از
تاب گرمی پاهارابخود کشید اورا گرفته کشتم‌وفرق آن‌بیچاره‌رابجای‌خود گذاشتم
وداروروغن‌ومرهم‌راجو کی‌حاضر کرده بودروغن‌برجراحت‌اومالیدم‌وداروپاشیدمو
مرهم گذاشتم ومحکم بستم‌وچون‌خاطرجمع‌شدم‌بیرون‌آمده‌بتفحص‌جو کی‌مشغول
گشتم بعداز جستجوی بسیاردیدم که‌خودرا‌باموی‌سرخودازدرخت‌بحلق‌آویخته‌واز
غایت جهل‌وتعصب‌وغیرت‌وحمیت‌شیطانی‌خودرا کشته‌برای‌همین که‌چرامن‌دانسته‌و
فهمیده‌ام که اوچه میکندو گویاتقدیرچنان‌بود که‌من‌بازباآ نسبب‌بغرقاب‌فتنه‌وآشوب
افتم‌باری‌تأسف بسیارخوردم‌وازدارش‌بزیرآورده گوری کنده‌خواستم‌اورادرخاك‌نهم‌در
میان گیسوی اودو کلیدیافتم‌برداشتم وبجیب گذاشتم‌واورا‌بآن گوری که کنده‌بودم
بخاك پنهان کردم وچون بعمارت‌آمدم بخلوت‌اورفتم‌وازز‌نده‌بودن‌آن‌جوان‌خاطر
جمع‌نموده تفحص کردم تاقفل‌آن کلیدهارا بیابم‌درآخر مکانی که نشیمن‌او بود
درمفرقی‌دیدم که قفلی برآن درزده بودند چون گشودم نهان خانه‌بود زروجواهر
بسیار در کنارو گوشهٔ آن‌برسرهم‌ریخته وصندوقچهٔ‌مرصع مقفلی‌دیدم‌چون‌سرش‌را
گشودم کتاب جلدمرصعی‌درآن بودبرداشته گشودم‌چون مطالعه‌نمودم تمام‌اورادو
ادعیه‌و اسم‌اعظم‌ودستور چله‌نشستن وتسخیرجن وشمس وارواح وغیره ازافسونها و

ونیرنجها وطلسمات در آن نوشته‌دیدم‌بسیار مشعوف گردیدم وازشادی نعره کشیده بیهوش گشتم وچون بهوش آمدم گفتم **بیت** آنچه دلم‌درطلبش میشتافت☆درپس این پرده نهان‌بودیافت. ازشوق‌وذوقی که مراازجستن آن‌مفتاح‌و مخزن مقصود روی نمودچگویم که‌چگونه‌شکر گزاردم‌ودر کارآنجوان‌جدوجهدتمام‌نمودم‌تاجراحت‌او التیام پذیرفت وبعد ازانقضای‌بیست روزباآن جوان‌از باغ‌بیرون‌آمدم وهمراهان هردو از سلامتی ما بشعف تمام بشکرانهٔ ذوالجلال مشغول گردیدند و چون مارا صحیح‌و سالم‌دیدند بشادی‌ما این‌ترانه میسرائیدند **رباعی** صدشکر که ازبند غم آزادشدیم ☆ وزشادی روی‌دوستان شادشدیم ☆ یکچندا گر چه‌دل‌زغم ویران‌بود☆ المنةلله که‌آزاد شدیم . وزیرپدرم وآنمرد تاجروباقی پرستاران‌مسرورو‌فرحناك ازآنجزیره آذوقه جمع‌نموده‌با اسباب‌و جواهر‌وسیم زری که درتصرف جو کی‌بود وهمهٔ کتابهای او بکشتی‌آورده روانهٔ ولایت خود گشتم وآنجوان نیز ازامیرزاده های هندی بود که بایاران خود روانهٔ دیار خود شدند وچون بتوفیق باری بی الم وزاری‌ازدریابکنار آمدیم قاصدی‌بخدمت پدرم روانه کردم و مژدهٔ‌سلامتی دادم ما کوچ‌بکوچ می‌آمدیم تانزدیك شدیم واماپدرم که از سلامتی من‌آگاه‌شده بود از خوشحالی شهررا آئین بسته‌وخود باامراو اعیان‌و اهالی باستقبال‌آمدند ودر این موضع‌بهم رسیدیم من‌از کثرت‌ازدحام مردم متوحش‌شده‌بپدرم‌عرض کردم که بشهر نمی‌آیم ودرباغ خودبسرخواهم برد پدرم گفت ای‌نورچشم من‌چون ترا درآنباغ آنعارضه روی داده فرمودم آنباغ را خراب کردند من از شنیدن این سخن از مرکب بزیرآمده برخاك افتاده دهان‌بناله وفغان گشودم وهرچقدرپدرم‌خواست مراتسلی‌دهد وبشهر باخود برد رضانشدم درآخر مصلحت دیدند که برای رضای من در همان مکان باغی طرح نمایند ودر حال بنایان و معماران و مهندسان را فرمان دادند و این‌باغ‌را دراندك وقتی دایر و آباد نمودند و عمارتی که میبینی بدلخواه من‌ساختند واسباب شایسته ترتیب داده‌صد نفرغلام وخدمهٔ زرنگ برای خدمت‌من مقرر فرموده خود که از اصلاح من مأیوس شد با ارکان دولت داخل

شهر گردیدند پس من در این مکان بخلوت‌نشسته وبختم اربعینی مشغول شدم و چهل روز ترك حیوانی وغیره از طعامهای لذیذ نمودم و بخواندن‌او رادمشغول شدم و هر روز و شب عجایب تازه و غرایب بی اندازه میدیدم و مشقت بسیار کشیدم بامید آنکه شایدامن وصل‌پریزاد بدست‌آید نه‌ازصورتهای مهیب دهشت مینمودم ونه‌از مخاطره‌های مهلك متوهم‌بودم ونه‌از حمله‌های پی‌درپی سباع‌واژدها اندیشه‌میکردم ونه‌بوعده‌های دروغ اجنه ازراه میرفتم هرچند ایشان مرا بدمدمه وافسون میفریفتند بادعیه واوراد میافزودم تاشب چهلم‌بعداز صاعقه‌وطوفان وغرش رعدوحرکت زمین‌وآوازهای عجیب‌وهولناك تختی‌ازهوا ظاهر گردید چون‌بزمین رسیدپیرمردی سبزچهره تاج‌مرصع وچارقب مروارید نگاری دربر مربع برفراز تختی‌نشسته سلام کرد و گفت‌ای‌جوان چه‌از جان جنیان میخواهی دیگر بس‌است نزدیك بود که همه را بسوزانی باری مطلبت رابگو تاحاصل کنم‌اگر خیال قتل عام‌داری اختیارداری گفتم تاقسم بروح‌پاك حضرت‌سلیمان نخوری که‌مکر وخدعه نکرده ودروغ‌نگوئی ترك نکنم آنمرد قسم یاد نمود گفتم ترا درپس پردهٔ عصمت دختری‌است‌اگر بعهدخود وفامیکنی وازدرمکر وتدویر درنمیآئی میخواهم‌مراد مراحاصل کنی آنمردخندیده گفت مطلب‌همین بود گفتم آری کدام مطلب ازاین مهمتر است گفت ایجوان بروح‌پاك حضرت‌سلیمان مرادختری که قابل‌صحبت تو باشدنیست‌وماجماعت‌جنیان کافر همه‌سیاه‌چهره‌وقوی هیکلیم گفتم عذرنیاور گفت شرط کن که‌اگراورابیاورم‌دست‌ازآزارمابرداری گفتم‌شرط‌میکنم‌فی‌الحال‌اشاره کرد جنیان رفته نیم‌تختی آوردند که‌بچه عفریتی‌بر آن‌نشسته بود که زبان‌ازتعریف‌زشتی او کوتاه‌بود **بیت** تو گوئی تاقیامت زشت‌روئی ☆ براوختم‌است وبریوسف‌نکوئی. سیاهی مهیبی‌باشکل وهیئت عجیب‌امادرمیان‌دو گوهر غوطه‌ور چون اورابنظر آوردم لاحول گفتن آغازنمودم‌و بپدرش گفتم‌ای‌مردسنگدل این‌چه‌نیرنگ‌است‌وچون‌ترا ازدل‌آمد که‌آنصورت را باین‌هیئت‌مبدل کنی نه‌قسم‌خوردی که‌بامن‌غدرنکنی وازدر صدق وراستی‌درآئی بازقسمهای‌غلاظ‌وشدادخورد که‌دخترمن‌اینست‌وهیأت‌وصورتش

همین باید بفهمی ازچون منی بجزاین دختر تولید نمیشود دیدم‌حق بااوست پس اورابروح حضرت سلیمان قسم‌دادم که‌نشان مطلب‌مرا بدهد گفت آنکه تومیطلبی پریزاد است وپادشاهزادهٔ عمان‌اگر توانی تسخیر ایشان نمائی شاید اورا بدست آوری واماایجوان بروح پاك حضرت‌سلیمان پیامبر قسم که‌از سراین مدعابرخیزی بهتراست زیرا که گمان‌من‌اینست که ازاین‌مدعا آزاربسیار ورنج‌بیشمار بری‌وجز بلاومحنت‌چیزی‌حاصلت‌نشود ومواصلت‌درمیان‌شماصورت نبندد که‌هر گز آب‌وآتش



راالفت حاصل نمیگردد وباین‌قسم نصیحت بسیار کرداما‌دردل من‌اثری نکرد.عاشق کجانصیحت کس گوش‌میکند.باری‌عهد کردم که‌دیگر ایشانرا نیازارم‌و آن‌اسماراوردنسازم‌واورا مرخص کردم‌وباز گریه وزاری‌وبیقراری‌مینمودم‌وبه‌نیت‌تسخیر جنیان‌و پریان‌ولایت‌عمان‌چهل‌روزدیگر چله نشستم‌وبذکرادعیه‌واورادازروی کتاب‌مشغول‌شدم وبتوفیق خدایتعالی باتمام‌رسانیدم درشب آخر بوی‌راحت بمشامم‌رسیدچندین نفراز

جنیان‌وپریان آنولایت آمدند تادر آخرپدر آنسیمبر که بیك‌نظر قرارو آرامم رابرده بودآمدوبعداز گفتگوی‌بسیار قراورضاداد که‌آن‌پادشاه‌ملك‌خوبی‌وماه‌فلك‌محبوبی درپیش من‌بماند بشرط آنکه مراباو کاری‌نباشد وازعالم‌شهوت‌دورباشیم شرط‌مزبور راقبول کرده گفتم‌مراازجمالش‌تماشابس‌است. گفت الحال‌میگوئی اما کی‌بشرط وفاخواهی کرد گفتم‌ازچه‌دانستی گفت آدمیزاده‌راوفانبودحالادراول‌باتوشرط‌میکنم بدانکه تااراده‌ٔ چنان‌بخاطر گذرانی‌دخترمن میمیرد‌ومرگ اوسبب‌محنت ومشقت توخواهد گشت‌واگرچنان‌نکنی‌بنده‌واردرخدمتت میماند ومن‌هم هوادارتو میباشم گفتم ملك‌معظم توآن صنم رابمن‌بنما دیگرهربلا که رسدراحت است باری بعداز مجاهدهٔ بسیار گفتم‌نظم من‌ترك جان گرفتم‌ودلداریارشد ✿ جانم‌بلب‌رسیدبمن‌بخت یارشد ✿کارم رسیده بود بجان ازغم فراق ✿ شکرخدا که موسم بوس‌و کنارشد ✿ آندلبری که طاقت‌وصبرم ربوده‌بود ✿ منت‌خدایرا که‌بمن‌بازیارشد . ناگاه‌آن‌زیبا نگارازدردرآمدوعنان‌دل شیدارا بتازگی‌از کفم‌ربودوبعدازمدتی بازاین دل‌رمیده و این‌دیدهٔ رمدرسیده بنورجمالش‌نورانی‌وروشن وروی‌محنت کشیده رابشوق‌وصالش فرحی‌تازه وبی‌اندازه‌روی‌نمود چون‌اورا دیدم‌دربر کشیدم وخاك قدمش‌رابوسیدم‌و آن‌نازنین مه جبین ازنهایت مهربانی‌ودلجوئی‌اظهارتعجب ازوفاداری من میکردو مدتی‌بایکدیگردرعمارت کنج باغ‌بسربردیم وآن‌دلارام بارهابمن میگفت فلانی‌از خودغافل‌مباش که جنیان‌در کمین‌توانددواز کتاب‌خودمحافظت‌نما که‌مبادا‌پاره کنند وبدزدندوجادو گران‌درمیان‌اجنه‌میباشند که‌ازجنبانیدن‌لب‌عالمی‌رابهم‌میزنندتاآنکه شبی‌درنتیجهٔ مستی‌شیطان برمن غالب‌شدوخواستم که دست در گردن آنصنم درآورم گفت‌دعوات را ازخوددور کن که اسم‌اعظم‌درآن‌است‌چون‌مست‌بودم وازخودبیخود تفتیش‌صاحب آوازنکرده دعوات‌را ازبغل بیرون آورده‌باودادم روی بمقصدنهادم آن نازنین‌نعرهٔ‌زد که‌آه‌ایظالم‌پندمرافراموش کردی‌و کارازدست‌رفت‌من‌بخودم آمده‌بعقب نگاه کردم‌پیرعفریتی‌دیدم‌رفتم اورا گرفته آزارش کنم‌تا کتاب‌را ازاوبگیرم‌دیگری ازدست اوربوده ازپیش‌بدررفت آنقدر توانستم که‌افسون‌خوانده‌پیرعفریت‌رابصورت

گاوی کرده گرفته نگاهداشتم ولی ساحرهٔ دیگر بعلم سحر دعاها و افسونها را از خاطرم محو کرد و از پیش بدر رفت چون ببالین آن نازنین رسیدم مدهوش و خاموشش یافتم از آن روز آن سرو ناز بهمان حالت روز اول بخواب ناز که یقین میدانم علامت سحر است رفته بهمین جهت گاو را همه روزه شلاق میزنم و عیشم بطیش مبدل شده و ترك اختلاط خلق نموده در این باغ بسر میبرم و ساختن نهال سرو زمرد و مرتبان را بخاق نمودن و شکستن و غلامان را کشتن سبب آنستکه خلق مرا دیوانه پندارند و بدخود دانسته رغبت بصحبت من نکنند و گریه و زاری و نوحه و بیقراری برای آنست که خلق را دل بر من بسوزد شاید دردمندی دعائی درحق من کند و حق تعالی بسبب آن دلسوخته بر من بیچاره ببخشاید و کام بیابم ایدرویش حال من باینمنوال است چون سخن را بسر حد انجام رسانید نعره‌ای بیمحابا از جگر بر کشید و کف بر لب آورده بر زمین غلطید بعد از پیچ و تاب بسیار گریبان دریده مضطرب و پریشان راه بیابان پیش گرفت شهریارا آتش او چنان درجان من افتاد که از خود بیخبر شدم و قسم خوردم تا او را کامران نبینم خود بمطلب نشتابم و سر در بیابان نهاده بمطلوب او مشغول گشتم سر و پا برهنه تا پنجسال بهر جا که درویشی صاحبدم و مرد پاك طینت و زاهد گوشه نشینی سراغ کردم نزدش رفته دوائی خواستم و نتیجه ندیدم تا به پیر عابد که این درویشانرا بقسطنطنیه دلالت فرموده است برخوردم و مرا بطریق ایشان وعده داده باینطرف فرستاد و گفت درعرض راه بسه درویش برمیخوری که هریك از ایشان طالب مطلبی عظیم هستند و صاحب مدعای بزرگند و بخدمت پادشاهی مشرف خواهید شد که او نیز مطلب مشروعی دارد و در حین رسیدن شما مطلبش از مکمن غیب بظهور میرسد و شما نیز بیمن دولت او کامیاب خواهید گردید لهذا بنده باینصوب روانه شدم و سه نشان آن مرد مبارك دم ظاهر شد و امید چنانست که حضرت واهب العطیات بزودتر وقت و نیکوتر نهجی مطلب پادشاه را بانجاح مقرون گرداند تاما آوارگان نیز مطالب خود را بیابیم آزاد بخت و حاضرین دعای او را آمین گفتند و دل هریك بر آن جوان وفادار سوخت و افسوس بسیار بر آنجوان گاوسوار خوردند

داستان درویش چهارم

پس از خاموش شدن درویش سوم آزادبخت بروی تلطف و تعطف از درویش چهارم خواستار سرگذشت گردید و او نیز مانند ابر نوبهار بهای‌های بگریست و عندلیب آسا باین نوا مترنم گردید **رباعی** ای دوستان زحال من زار بشنوید ✿ وز داستان این دل افکار بشنوید ✿ هرچند نیست منزلت و قدر بنده را ✿ اما کشیده‌ام بسی آزار بشنوید ـ بندهٔ حقیر که باین خرقهٔ فنا درخدمت شما زبان درازی میکنم پادشاهزادهٔ مملکت چینم که از کثرت جفای روزگار و ازستم عموی ظالم غدار چنینم پدرم فرمانفرمای چین بود و بسیاری از فرماندهان کشورها زیر فرمان او بودند و بغیر از من فرزندی نداشت و چون به نه سالگی رسیدم پدرم رخت از سرای فانی بربست و بعالم جاودانی پیوست و در حین رفتن از این جهان به برادر خود وصیت کرد که چون پسر من هنوز طفل است و قابل پادشاهی نیست باید که بعد از من نایب السلطنه و متکفل امور مملکت باشی و او را تربیت نموده شفقت از او باز نداری و چون بسر حد رشد و قابلیت رسد او را داماد خود کرده دخترترا بعقدش درآورده سکه و خطبه بنام او بزنی و او را بر تخت سلطنت بنشانی و تاج و تخت باو سپاری و امور مملکت را باو وا گذاشته خود در گوشهٔ فراغت بعبادت مشغول باشی که دنیا قابل اینهمه رنج و تعب نیست و بزرگان گفته‌اند دنیا چون مرداری و طالبش مانند سگ است گر آدمی سیرتی چشم مگیر و تو هم مرحلهٔ جوانی را طی نموده‌ای و بقول خواجه **شعر** چون پیر شدی حافظ ازمیکده بیرون رو ✿ مستی و طربناکی درعهد شباب اولی ـ پرظاهر است که چون چنین کنی دولت و سلطنت در دودمان ما بماند و از سلسلهٔ ما بیرون نمیرود و بعد از پسر من به نوهٔ تو منتقل میگردد عموی من قبول نموده قول و شرط نمود و ارکان دولت و خواص را بآن مدعا شاهد قرار دادند اما بعد از فوت پدر چون بر تخت سلطنت قرار گرفت و لذت پادشاهی و فرمانفرمائی را چشید مقرر نمود که مرا در درون حرم نگاهدارند و بیرون آمدن نگزارند و من تا چهارده سالگی سوای اندرون جائی را ندیده بودم و بغیر از بازی

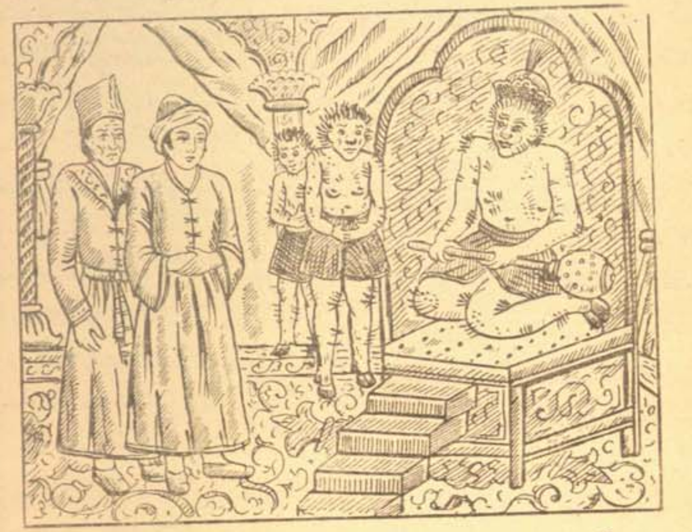
بادختران چیری نمیدانستم وچون شنیده بودم دختر عمویم نامزدمن است به این
دلخوش بودم وللهای داشتم مبارك نام واوغلام سیاهی بود که خدمت پدرم را بسیار
کرده بود ومعتمد وصاحب راز اوبود من در آنمدت گاهی اهل حرم را غافل کرده
بیرون میآمدم و نزداو میرفتم واومهربانی بیش ازپیش میکرد و بحسرت درمن مینگریست
ومیگریست ازقضا روزی بادختران درحرم بازی میکردم کنیزی رسیده سیلی برمن
زد که گریه کنان بیرون دویدم لله چون مرا گریان دید دربرم کشید وازسبب گریستن
پرسید آنچه گذشته بود گفتم اونیز ازقهر سیلی بربنا گوشم زده گفت خدایا طاقت
مردی ندارد دخترش گردان آری نامرد ـ خاکت بسر ترقی معکوس کردهای .
میبایست توحالا صاحب تاج وتخت بوده عالمی زیر نگینت باشد الحال گریه میکنی
که کنیزی مرازده گفتم لله تقصیر من چیست منکه سوای دختران و کنیزان با کسی
حشر ندارم ومکانی را ندیده راه بجائی نبردهام چه کنم گفت بیا بامن تاترا بخدمت
عمویت برم تاببیند توبزرگ شدهای ولایق تاج وتخت گردیدهای شاید حقت رابتو
واگذار نماید گفتم کدام حق گفت سلطنت ونامزد ازاین بیان خرسند شدم ونداستم که
باعث خرابی احوالم خواهدشد وهمراه مبارك ببارگاه عمویم رفتم چون عمو مرا
دیدپیش طلبید ودربرم کشید وجبینم رابوسیده پهلوی خود نشانید ودرظاهر اظهار
بشاشت نمود واز لله پرسید که مبارك فرزندم برای چه تصدیع کشیده وقدم رنجه نموده است
مبارك بعدازادای وظایف دعاگوئی ومراسم ثنا گستری عرضه داشت که بجهت ملتمسی
آمده است واستدعای نامزد خود دارد گفت بسیار مبارك است منجم باشی را طلبید ندفی الحال
حاضر شد وزمین بوسیده گفت منجم باشی اراده دارم فرزندم را داماد کنم ببین چندسال دیگر
ساعت خوب خواهدشد که او راداماد کنم منجم باشی ازادای حرف او فهمید که چه قصد
دارد واصطرلاب بدست گرفته بعدازدیدن ارتفاع وتفکر بسیار گفت پادشاها دولتت پاینده
باددراین دوسه ساله قمر درعقرب است وعطارد درعطارخانه وزهره درغسالخانه و آفتاب در
ماهست وبنده خانه ومریخ درسلاخ خانه ومشتری دررودخانه وزغال دان خواهد بود بی قضای
ربانی اگر ارادهٔ کارخیر است بعدازانقضای مدت چهارسال ونه ماه بروز عیدساعت خوب

است عمویم گفت مبارك شنیدی منجم باشی چه گفت فرزندم را بحرم فرست تاانشاءالله چون
ساعت سعد برسد امانت اورا باو دهم مبارك برخاست وپادشاه را دعا گفته بیرون آمد من
داخل حرم گردیدم وبعدازچندروز که ازحرم بیرون آمدم چون بنزد مبارك رفتم همین که
مرا دیدهایهای بگریست وسیل سرشك ازدیده بارید مرا اشکی دردل بهم رسید ازاو پرسیدم
لله جان چرا مرا دیدی گریان شدی گفت بلا گردانت شوم کاش گردن مبارك میشکست
وترا باینظالم نشان نمیدادم ونزداو نمیبردم گفتم مگر چه شد گفت چون ترا بمجلس او
بردم وامراوار کان دولت ترا قابل ورسیده دیدند خوشحال گردیدند ولقاو قیلی درمیا نشان
افتاد باهم میگفتند که الحمدلله پادشاه حقیقی ما بزرگ شده وقابل تاج وتخت سلطنت
گردیده امروز یافرداست که حق بمرکز خود قرار میگیرد وعمویت ازشنیدن اینحرف
غمناك وازامرا ودیدار توخوفناك شد وصلاح دولت ومصلحت وقت خود رادراین دید که ترا
ازبین ببرد ودرفتنه وفسادرا بروی خود ببندد مرا درخلوت طلبیده وعدهٔ زروخلعت وجاه و
منزلت داده بدفع توامر فرموده است ومن دراینکار درماندهام ونمیدانم که چه باید کرد خدا
نخواسته باشد که تازندهام بگذارم آسیبی بتو برسد یاموئی ازسرت کم گردد اما اندیشهٔ آن
دارم که مبادا اول بلائی برسر من آورده بعد ترا ضایع کند باینجهت بنابر مصلحت قبول
کردهام زیرا هرچه باشد مغز استخوانم پروردهٔ نعمت پدر تست وحاشا که ازمن چنین فعلی
بظهور آید وچون این فتنه رامن بپا کردهام که ترا بمجلس این ظالم غدار بردم باید چارهای
اندیشم ازشنیدن خبر قتل خود مضطرب گردیده طمع اززندگی بریدم ودامن مبارك را
بدست پیچیدم و گفتم لله جان من دست ازتوبر نمیدارم تامرا ازاین غرقاب بلا بساحل
نجات برسانی ای شهریار چون از روی جهل ونادانی پناه بآن سیاه بردم ازمشیت الهی کارم
تباه و روزم سیاه گردید باری مبارك مرا بعمارت جامه خانهٔ پدرم برد که سرایداری
آن با اوبود چون داخل شدیم تخت و جایگاه پدرم رادیده گریه بسیار کردم مبارك هم
گریه کرد ومرا تسکین داد پس بنزدیك تخت پدرم آمد و اشاره کرد با اوهمراهی
کرده تخت پدر را ازجای برداشتم وفرشها را برچیدم و کمی زمین را کندیم در
مغرقی بنظر آمد قفلی براوزده مبارك کلیدی از حبیب در آورده قفل را گشوده
در را باز نمود پلهٔ چندی نمودار گردید قدم در درون آن گذاشت و بزیر رفت

بمن‌هم تکلیف نموددردل گفتم البته‌این‌سیاه بوعده‌های عمویم‌فریفته‌شده‌میخواهد
دراینجا کارمرا بسازدپس لاعلاج کلمه گفته داخل شدم وچون نظر کردم چهارصفه
دیدم‌مانند دل‌مؤمنان سفیدوروشن‌ودرهر صفه‌ده خم خسروانی‌محکم بزنجیر طلاوبر
سرهرخمی‌خشت طلائی گذاشته وتصویرمیمونی‌اززبرجدبالای آن‌خشت‌نهاده مگر
یك‌خم که‌میمون‌نداشت‌وآن‌چهل‌خم همه‌مملواززروطلابودومیان آنچهارصفه‌حوضی
بودپرازجواهرالوان گفتم‌لله‌ازدیدن اینهاچه حاصل گیرم صد برابراین داشته‌باشم
کجادفع این‌مصیبت‌ازمن‌خواهد کرد **بیت** علاجی‌بکن کزدلم خون‌نیاید☼ سرشك
ازرخم پاك کردن‌چه‌حاصل‌واما اگراندیشه‌داری که مرااینجابگذاری احتمال‌دارد
معاندی‌بگوش اوبرساند وباعث‌شود که‌اینراهم متصرف گشته‌مرادم‌راضایع گرداند
شعر کاری بکن که موجب‌امن‌وامان‌شود ☼ شادی‌فزای این‌دل‌غم‌تواما‌ن‌شود ـ گفت
فلانی‌این گنجراحکایتیست ومطلب‌ازنمودن این‌میمونها بنوعبث‌نبود گفتم لله‌بخت
میمون وطالع همایون‌لازم است‌وگرنه‌ازدیدن‌میمون‌کاری‌برنیایدوارجمندی‌درجهان
نشاید گفت‌حق‌است‌اما کیفیت‌این‌میمونهااینست که‌پدرترادرجوانی‌باملك‌صادق‌جنی
رابطه‌دوستی‌بودوبوسیله‌ای که‌چگونگی آن برمن معلوم نیست هرسال‌پدرت تحفهٔ
چندی‌ازعطرها وعبیرها وبخورهابجهت‌ارمغان‌برای‌اوحاضر کرده‌بدیدن‌ملك‌صادق
جنی‌میرفت وچندروردرخدمت‌اوبودودروقت مراجعت‌یك‌میمون اززبرجدملك باو
میدادواومیاوردودراین‌مکان‌میگذاشت‌وچندنوبت‌چنان‌شد که‌مراهم‌باخودمیبردونوبتی
پرسیدم که صاحبا هرسال مبلغی‌تحفه بجهت‌ملك صادق‌میبری‌ویك میمون بیجان
میگیری‌دراین‌امرچه‌فایده‌است‌پدرت‌تبسم نموده گفت مبارك بکسی اظهارنکن که
هریك‌ازاین‌میمونهای‌زبرجداهزارنفرجن‌زیرفرمان‌است‌اماملك‌صادق‌قرار گذاشته
که‌تاچهل‌میمون‌تمام‌نشود کاری‌بیاری‌ومددکاری‌جن‌نکنم‌واین‌قراربرای‌امتحان من
است که‌چون‌ملك‌صادق‌ازجنیان‌مؤمن‌است‌اندیشه‌میکندمبادامن‌بیاری‌ایشان‌کاری کنم
که‌رضای‌الهی‌درآن‌نباشدواوموردمؤاخذه‌شودوهنوزیکسال‌ازمیعادباقی‌بود که‌پدرت
دنیارا وداع نمود الحال مرا چنین بخاطرمیرسد که ترا بخدمت ملك صادق برم

و کیفیت‌وحالترا عرض کنم‌شایدبجهت‌رضایت‌روح‌پدرت آن‌یك میمون‌رابتو بدهدو
بدان‌وسیله‌بتوانی‌ملك‌خودرا ازعمویت گرفته براریکهٔ‌سلطنت بنشینی‌واگرهم اینها
نشودباری از کشتن‌خلاصی‌یابی گفتم لله‌اختیارباتست بهرطریق که‌توانی‌بکوش و
چشم‌ازحق‌مپوش پس‌مرابحرم‌فرستادوخود بتحصیل‌تحفه‌وهدایامشغول گردیدبعداز
تحصیل آنهادرخلوت باعمویم گفتگو کرد که‌اگر مصلحت‌دانیدمن‌بعزم‌سیروشکار
این‌پسررابصحرابرم‌شایددرمحلی اورابقتل‌رسانم که کسی برآن‌واقف‌نگردد ونداند
بفرمودهٔ‌شمااست عمویم‌ازاین‌تدبیر وتمهید‌بسیار مشعوف‌شده تحسین وآفرین‌نمود
ومرخص گردانیدپس لله‌مرا شبی‌باتحفه وهدایاومشتی زروجواهر برداشته‌وازشهر
بیرون‌آورددرحالتیکه‌بردو مرکب‌راهوارسوار بودیم که‌هریك‌بابادصرصرهمسرو
همتك‌بودمنزل بمنزل وادی بوادی‌قطع مراحل مینمودیم ودر هیچجاآرام وقرار
نگرفتیم‌وتا مدت‌یکماه بطرف‌شرق‌چین‌راه‌پیمودیم‌وازخوف‌دشمن‌نمیاسودیم‌تاآنکه
شبی‌در اثنای‌راه بتلی‌رسیدیم‌وچون برفرازتل برآمدیم درآنطرف مرغزار وچمنی
دیدیم که یاد ازبهشت‌عدن‌مینمود وازعطر گل‌و ریاحین‌وسنبل کوه‌ودرودشت‌معطر
وآوازغلغلی‌بگوش‌میرسید وازنورشمع‌و فانوس‌ومشعل‌و چراغ‌بمانندروز روشن و
نورانی‌بودپرسیدم لله‌اینجاراچه نام‌است‌و این‌چه غلغلهٔ‌عام است‌مبارك‌از اسب‌بزیر
آمده‌برخاك‌افتادوسجدهٔ‌شکر نموده گفت الحمدلله که بخت‌بلندت مساعد گشتو
بمقصدرسیدیم این‌ملك‌جنیانست‌وبارگاه‌ملك‌صادق‌درآن میان گفتم لله‌من‌بغیرازنور
چراغ‌و مشعل‌چیزی‌نمیبینم‌در حال‌سرمه‌ای‌ازبغل‌بیرون‌آورده بچشم‌من کشیدچون
چشم گشودم خلقی بنظر آوردم همه خوشرو اما پاهایشان مانند پای گوسفندسم
شکافته چون بمقدمهٔ ایشان رسیدیم ایشان مبارك رادیدند بهزل و مطایبه با او
مشغول گردیدند و میآمدیم تا بحوالی بارگاه ملك صادق رسیدیم بار طلبیده
باتحف وهدایا داخل گردیدیم بارگاهی بود بازیب‌و زینت‌آراسته واز همهٔ معایب
پیراسته نیمکت وصندلی واورنگ‌وتخت ونیم‌تخت‌بسیاربهر گوشه و کناری‌مرتب
وامرا وفضلا واکابرجن برفرازآنها متمکن گردیده درصدر مجلس تختی مکلل

بجواهر الوان زده و بر فراز تخت توشکی گسترده و ملك صادق با تاج و چارقب شاهی بر آن تکیه کرده پیشرفتیم و از طریق اخلاص دعا گفتیم ملك صادق اکرام نمود و امر بنشستن فرموده سنور داد شربت و طعام بجهت ما آوردند و بعد از اکل و شرب مبارك را پیش طلبید از چگونگی احوال پرسید مبارك نیز سر گذشت را بیان نمود ملك صادق پرسید چرا شاهزاده بدیدن ما نمی آمد مبارك گفت شهریارا دولتت مستدام باد چون طفل وجاهل بود خودرا قابل خدمت نمیدانست بنا بر این مصدع اوقات فرخنده صفات



ملك نمیگردید اکنون بحد رشد و تمیز رسیده وفی الجمله نیك و بد فهمیده است بخدمت شتافته و استدعا دارد که مانند پدر خود در سلك چاکران منسلك گردد و حضرت ملك نظر عاطفت و شفقت از او باز ندارند و بجهت حقوق خدمت پدرش او را از بندگان با اخلاص شمرده انعامی که در بارهٔ پدرش مستمر بود در بارهٔ او نیز مبذول گردانند یعنی میمون زبرجد چهلم را باو بخشند که از کار افتاده و مظلوم و بیکس است و عمویش آنقدر در حق او ستم روا داشته که بزندگیش هم راضی

نیست علاوه بر اینکه بغصب تاج و تخت اکتفا نکرده باقی امر از ملك است ملك صادق پس از اندك تأمل و تفکر گفت مبارك ما در بارهٔ او کوتاهی نمیکنیم و آنچه از یاری و مدد کاری باید و شاید بجای میآوریم اما **بیت** نا آزموده را نتوان داد سروری ✿ ادنی کجا و پایهٔ از خلق برتری – و تو نگوئی که او پادشاهزاده است و ادنی نیست همانطوریکه افراد انسان متفاوت الجثه و مختلف اللونند مختلف الطبع و متفاوت السیرة نیز میباشند و در این هیچ شك نیست که اگر فرزند مانند پدر میشد پسر حضرت نوح کافر نمی‌مرد و دیگر گفته‌اند **بیت** نابرده رنج گنج میسر نمیشود ✿ مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد - بیجهت آن شفقت در بارهٔ پدر او مبذول نداشته بودیم زیرا او بارها حق شایستگی بر ما ثابت کرده بود و باز ما باو رخصت خروج نداده بودیم اما چون حقوق او بر گردن ما مانده و فرزند او بخدمت ما آمده در حالیکه ظلم باو شده ما بیك امتحان آنچه خواهد باو شفقت میکنیم بعلاوه ما زادی بشرط آنکه در خدمتی که باو رجوع میکنیم خیانت نکند و براستی و درستی انجام نماید پس از این سخن خرم و خوشدل شده نمیدانستم چه بلائی بر سرم خواهد آمد و چون از مجلس بیرون آمدیم مهماندار از برای ما تعیین نمود و احترام تمام در بارهٔ ما مینمودند و شب دیگر که بمجلس رفتیم مبارك التماس تعیین خدمت نمود ملك فرمود مبارك گمان ندارم بیخیانت بتقدیم رساند مبارك گفت نه چنین است اگر ملك شفقت فرماید خودش هم وعده میکند و شرط بیخیانتی را چند بار تکرار نمود و من انگشت قبول بر دیده نهادم باز ملك گفت ای پسر تو هنوز جاهلی باخود بیندیش مبادا خیانت کنی و در آخر ببلائی افتی که راه نجاتی برایت نباشد و دردت بیدرمان شود گفتم اگر شفقت ملك باشد آنچه لازمهٔ سعی و اهتمام است در اتمام آن بجای آورم گفت فردا هم باخود بیندیش و تأمل کن تا شب آینده بگویمت چه باید کرد چون شب سوم بخدمتش رفتیم تجدید عهد کرد ماقول خودرا تازه کردیم پس ملك فرمود خازن را طلبید چون خازن حاضر گردید فرمود فلان صندوقچه را بیار گنجور صندوقچه را حاضر کرد ملك سر آنرا گشوده از آن طومار کاغذی بیرون آورد و مرا پیش طلبیده بدستم داد و گفت آنچه در اینجا ثبت است نظیر و شبیه آنرا از جنس آدمیزاد

میخواهم که یافته وچشم ودست‌دل خودرا نگاهداشته طریق خیانت‌و ناراستی نپوئی و بهیچکس نگوئی و بخدمت من آوری و بدانکه بعداز اتمام این خدمت بشرط درستی آنچه متوقعی بااضافات بسیاربتو میدهم و گرنه هرچه بینی ازخود خواهی دیدمن چون طومار را گشودم چیزی دیدم که کاش هر گز نمیدیدم **نظم** صورتی دیدم‌ازسیاه‌قلم ✿ گوئی از کلك صنع گشته‌رقم ✿ پیکری‌در کمال رعنائی✿چهره ای‌باجمال وزیبائی ✿ خال‌موزون‌وزلف پرخم وپیچ ✿ لب‌چو برگ گل ودهانش هیچ ✿ چشم‌شهلانگاه مستانه ✿ کافری خفته‌در صنم‌خانه✿ابروانش‌بقصددل تیغی ✿ عارضش آفتاب‌بی‌میغی ✿ بینیش زنبقی‌میانهٔ گل ✿ غبغبش‌جام‌لعل‌پراز مل✿ گردنش بهتر ازغزال‌ختن ✿ درصفابود یکسرو گردن ✿ سینه‌اش درصفا چوتخت بلور✿نار پستان دراو چوقبهٔ نور ✿ بازوانش چو شمع دولوله ✿ گیسوانش تمام مرغوله ✿ نازکی‌میانش نتوان گفت ✿ موی‌راباقلم نشایدسفت ✿ چهارزانو نشسته وعریان✿ بادل‌تنگ دیدهٔ گریان ✿ گیسوان‌ریخته بهرطرفش✿ گوهری‌بودوموی‌سرصدفش- شهریارا نمیدانم چه میگویم و ندانم که چه باید گفت در وصف آن پری‌پیکر که‌زبان‌ازتعریفش قاصراست‌وهرچه‌ازحسن وزیبائی گویم‌درخور آن‌رشك‌قمر نیست‌و من‌ازدیدن آن‌دلم‌ازدست‌رفت‌وحیران‌سراپایش‌شدم**بیت**صورتی‌دیدم‌وبیگانه‌شدم‌ازدل‌و دین✿عشق‌راصورت‌دیگر نبودبهتر ازاین- باری‌درآنوقت‌هرطور بودخودرا نگاهداشتم که‌مباداه‌ملك‌صادق‌ونزدیکانش ازدلداد گی‌من آگاه‌شوندو بعدازمرخص‌شدن‌ازخدمت ملك‌بامبارك گفتم حالاچگونه صاحب‌این‌صورت‌رابیابم وچون‌است که‌ملك‌صادق‌مرا مامور‌یافتن‌او کرده‌وجنیان‌را که‌بهرجای‌توانندرفت‌و بهر کارقدرت‌وبهر کس‌دسترس دارند نفرستاد گماندارم این‌صورت‌را حقیقتی‌نباشدوملك‌مارا پی‌نخودسیاه میفرستد مبارك گفت‌خیالت‌نادرست‌است‌ملك‌صادق مردغدار نیست‌واگرهم چنین‌باشدمطلبش امتحان‌تست‌میخواهدبداند که‌تودر کارهاچقدر تحمل‌داری‌وفرمان‌اوراميبری‌باری‌بهر طریق‌است‌مارا یکچندباید گردیدن وتفرس‌نمودن تاخدایتعالی فرجی‌نصیب کندو شاید که‌باینوسیله‌دولتت رابدست آری گفتم‌الحکم‌لله و ازآنجا که غیرت عشق‌داشتم رازم‌را بامبارك اظهار نکرده‌از گرفتاری خودچیزی نگفتم‌وبمصلحت‌مبارك‌دراز گوشی

بااسباب پیله‌وری گرفته لباسهای کهنه درویشانه پوشیده‌واثق بدرگاه الهی گردیده جهان گردی‌اختیارنمودم وشهر بشهر وقصبه‌بقصبه وبلادببلاد وقریه‌بقریه‌میگردیدیم وبهرایل وطایفه‌ای که میرسیدیم طلبکار آن‌درشاهوار بوده‌مضمون این‌مثال وصف الحال من‌بود **بیت** آوارهٔ‌جهان‌شده‌ام ازبرای‌تو ✿ ایروح راحت‌من بیدل‌لقای‌تو- وهمیشه باسوز وسازبدرگاه پادشاه بنده‌نوازو کریم کارساز مینالیدم وروی برخاك نیازوعجز میمالیدم ومیگفتم **نظم** بارالها بجان‌رسیدم‌من ✿ رخ‌آندلستان ندیدم‌من تابکی‌دربدردوم چو گدا✿ دارم‌ازلطف توامیدعطا ✿ خضرراهی فرست‌تاز کرم✿ره نماید مرابسوی‌حرم -- وتامدت‌هفت سال‌علی‌الاتصال سر گشته وحیران وآشفته‌و پریشان‌دردشت‌وبیابان‌ومعموره‌وویران گشته‌درآخر یقین کردم که‌آن‌تمثال‌رامثال نیست‌وملك‌صادق‌مارا پس‌سر کرده‌است‌وبامبارك‌مصلحت‌دیدیم که‌من‌بعدبهرشهری که واردشویم‌ساکن گشته‌ترك‌هرزه گردی‌وصحرانوردی گوئیم‌وزندگی‌راغنیمت‌دانسته مابقی‌عمررا بفراغت‌بگذرانیم‌ازقضا بعدازچندروز بشهری‌رسیدیم‌دراقصی بلادمغرب و چون‌بدروازهٔ‌شهررسیدیم‌دوشخص‌رادیدیم‌نشسته‌اندورحلها جلو گذاشته‌بتلاوت کلام‌الله مشغولند و برباروی حصار وبرسرهربرج اهالی شهرپهلوی‌یکدیگر نشسته‌بتلاوت مشغول‌بودندمرا آنوضع‌عجب آمدوچون داخل‌شهرشدیم‌درهرجاهمه کس رامشغول تلاوت‌دیدیم‌وازهرخانه‌آوازقرائت‌شنیدیم‌ازآنشهر بوی‌صفاوخرمی‌بمشامم‌رسیدپس درکاروانسرائی‌منزل کردیم‌وآنروزتاشب بیاسودیم روزدیگر اول‌صبح بحمام رفته تن‌رااز گردسفرشستیم‌وبیرون‌آمده‌اسباب‌پیله‌وری‌برداشته‌روانه‌سیر کوچهاومحله‌ها گردیدیم همینکه سربازاررسیدیم‌مردپیر کوری‌رادیدیم‌عصائی بردست‌و کوزه‌آبی‌در دست‌دیگر **بیت** لنگ‌لنگان‌قدمی‌برمیداشت✿هرقدم‌دانهٔ‌شکری‌میکاشت- ومعلوم‌بود از کثرت‌نجابت روی‌سؤال ندارد‌وازهجوم سپاه فقروفاقه بحیات‌بخشی راضی گشته وبآن‌وسیله کسب‌روزی‌میکند بنزدیك‌اورفته‌دم‌آبی گرفته‌نوشیدم‌چوزخواست‌برود یك‌اشرفی‌باودادم اوتصور کردنیم‌پولیست گفت‌ای‌جوان خدای‌تراغنی گرداند که بافقرخودنیم‌پولی که‌داشتی‌بمن‌عطا کردی گفتم‌ای‌پدراین‌دینارطلاست‌نه نیم‌پولی‌چو

این سخن شنید آهی از دل بر کشیده گفت ای جوان خدایتعالی کارترا بمدعای دلت بر آورد وامیدت بکرم خود حاصل گرداند این بگفت وبرفت من بامبارك از آنجاها بگردش شهر پرداختیم ازقضا دراثنای گردش درمیان خیابان بدرخانهٔ عالی بنائی رسیدیم اگرچه از تقاضای زمان منهدم گردیده بود اما ازطرز بنا معلوم بود که خانهٔ یکی از اکابر عالیشان بوده وفقط کریاس وعمارت پهلوی آن بر پا بود باقی از هر طرف دیوارها افتاده وباغچه‌اش بایر گشته پس ماوارد شده بتماشای کهنه عمارتی که در آنجا بود رفتیم وقدری آنجا گشته بر بیوفائی بنای دنیا عبرت گرفتیم اما از آن عمارت ویران بوی امن وامان وراحت بمشام من ناتوان رسید باخود گفتم چه باشد که آن گنج شایگان دراین ویرانه پیدا شود زیرا که مدت هفت سال این نشاط طبع وانبساط خاطر که ازسیر این کهنه عمارت مندرس مرا بهم رسید واقع نگردیده بود شهریارا گویا که اختر در گذر بود ودعای پیرمرد مؤثر درهمین خیال بودم که پیر مرد کور که صبح باو اشرفی داده بودم عصا زنان بآنمکان آمد و بزیر زمین عمارت داخل شد گوش فراداشتم عصازنان بآنمکان آمد وبزیر زمین عمارت داخل شد گوش فراداشتم آواز شخصی آمد که گفت پدر خیر باد امروز زود بر گشته‌ای گفت فرزند خدایتعالی امروز جوانی را بمن مهربان کرد که غریب وآرزومند بود دینار طلائی بمن عطا کرد از آنوجه طعام لذیذی که مدتیست در آرزوی آن بودم گرفتم و کرباس هم گرفتم که توجامه بجهت خود بدوزی اگرچه ندانستم حاجت آنجوان چه بود اماهیچ بنده دردرگاه الهی بی مطلب نیست من جهت حصول مطلب آن جوان دعا کرده‌ام ومیخواهم توهم دعا کنی که دعای مظلومان ومستمندان رادردرگاه خداوند راهست مرا ازشنیدن این سخنان رقتی حاصل شد ودانستم که فقر ایشان بینهایت است پیش رفتم تا اورا طلبیده مشت زری باو بدهم چون نظر بر آنمکان گماشتم شبیه تصویری که در طومار همراه داشتم معاینه در آنمکان دیدم که همچنان مربع نشسته وگیسوان عنبر بیز دلاویز براطرافش پریشان وساتر تن آن سیمتن گشته چون بعد از هفت سال مشقت بی پایان وبیابان نوردی ودربدری نظرم بآنگوهر بحر مقصود افتاد نعره‌ای زده ازپا درافتادم وبیخود گردیدم چون بهوش آمدم باخود گفتم **بیت**

آنچه دلم در طلبش میشتافت ✿ درپس این پرده نهان بود ویافت مبارك چون مرا بآنحال دید درحال دوید وبهر تعب که بود مرا بحال آورده پرسید تراچه پیش آمد من جوابش را نگفته نظر بجانب مقصود گماشتم آن نازنین صنم بانگ بر آورد که ای جوان شرم از خدا بدار و نظر ازحرام باز دار **بیت** بهار گلستان خوبی حیااست ✿ ادب ازجوانان عجب خوشنما است ✿ ایجوان هر کس علاقه بعصمت خود دارد چشم بر سیرت کسی نمیگمارد **بیت** چون طهارت نبود کعبه وبتخانه یکیست ✿ نبود خیر در آنخانه که عصمت نبود ــ چون فصاحت لسان وطلاقت بیان آن قبلهٔ دل وجان را شنیدم والهو شیدای آن زیبانگار گردیدم مبارك چون حال مرا پریشان بدیدو آن زیبانگار مهوش را بمیزان نظر سنجید بخاطرش رسید که من ازذوق جستن مطلوب ورسیدن بسرحد مقصودغش کرده‌ام وازحال درونم آگاه نبود **بیت** زاهد ظاهر پرست ازحال ما آگاه نیست ✿ درحق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست ـ درجواب آن پریوش گفتم که ایسا کنان این مکان من مردی غریب وسر گشته وفلك زده از وطن آواره‌ام والتماس آن دارم که لحظه‌ای مرا بخدمت بزرگ این مکان راه دهید آن مرد روشن ضمیر آواز مرا شنید بقوت سامعه مرا شناخت که کیستم وعصا در دست بیرون آمد من چون اورا دیدم پیش دویده دستش را بوسیدم او نیز پدرانه مرا دربر کشید وجبینم را بوسید ومهربانانه ازاحوالم پرسید گفتم ای پدر عزیز **نظم** من کیستم فلك زدهٔ خانمان خراب ✿ صحرانورد وبادیه پیمای چون سراب ✿ دوراز دیار ویار وبغربت فتاده‌ای ✿ مست می محبت جانان نه ازشراب ــ آنمرد مرا باخود بدرون برد و آن سرو آزاد بکنجی خزید که آواز مارا میشنید وصورت حال را میدید وآنمرد درد احوال سر گشته مرا استفسار مینمود ومن بحکم آنکه دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است ازاحوال ملك صادق جنی بیان نکردم و گفتم ای پدر بزرگوار **نظم** صورتی دیده‌ام و گشته‌ام ازخود بیزار ✿ که بیك دیدن آن رفته دل ودست ز کار ✿ زانسبب ازوطن خویشتن آواره شدم ✿ دربدر کوی بکو بادل صد پاره شدم ✿ بوی مقصود خود ازهیچ طرف نشنیدم ✿ یاری غیر خدا ازدل خود ببریدم ✿ لطف حق شامل احوال شد ودولت یار ✿ که فتادم زقضا جانب این شهر و دیار ✿ شکرلله که تمنای دلم حاصل شد ✿ گوهر آمد بکف و کار بکام دل شد ✿ یعنی این درثمینی که

تواوراصدفی ✿ بوده‌ام طالب اوهمچوصباهر طرفی ✿ ای پدر بنده شاهزادهٔ چینم وازبرای
درصدف تو چنینم صورت اوراچندی پیش ازاین دیده ازدست سوداگری بجان خریده‌ام وتا
آنصورت تمام معنی اورادیده عاشق جمال او گردیده‌ام دردغم عشق اورابجان گزیده‌ام و از
دیاروتبارخویش بریده‌ام وبجستجوی او آوارهٔ هردریار گردیده طلبکار آن درشاهوار بهر
گوشه و کنار بوده‌ام تا آنکه بعون‌الله دراین مکان بمقصد رسیده‌ام دیگرزمام اختیار
بدست تست چون مرغ دلم پای بست تست آنمرد پیر آهی سرداز دل پردرد بر کشیده گفت
ای جوان دختر مرا بلائی درپی است که کسی رامجال خیال وی نیست تادست هوس در
آغوش وصل او کند ومیوهٔ باغ مرا آفتی است که هیچکس بمراددل نتواند برخورد و
گنج مرا ماریست که دست هیچکس بآن نتواندرسید گفتم آن کدام است اشك خونین
فروبارید و گفت ایجوان من کلانتر وبزرگزادهٔ این شهر هستم وسالها بلکه قرنها
اوجاق ماروشن بوده وجدو آباءمن ازقدیم همه اشراف وبزرگان بوده‌اند و چون خداوند
تعالی بیمن کرم خود بعدازآرزوی بسیاری این فرزندرا بمن مستمند کرامت فرمود و
دایگان اورا بشیرهٔ جان پروردندو بسر حدرشدرسیددرحسن وجمال واستعداد و کمال
سرآمد خوبان جهان ویگانهٔ دوران گردید بحدی که درجهان افسانه شدوهر کس که دید
وشنید ازعشق او بیقراروديوانه گشت ازقضا پادشاه شهررا که پیوسته بامن درمقام شفقت و
احسان میبود وهمه روزه بر علو قدرومنزلت من میافزود پسری بلکه گرانمایه گوهری
بود که بحدرشد وبلوغ رسیده وچشم هیچ بیننده مثلش راندیده بلکه گوش گردون دون
نشنیده وعدیلش راهیچکس ندیده بودومادردهر جوانی بآن زیبائی در کنارنپرورده بوداو
نیز غایبانه سر گرم محبت دختر من گشته بود پدرش بعدازدانستن مافی الضمیر او بتدارك
دامادیش شتافت ومرا بخلوت طلبیده آنمژده راما نند در بگوشم کشید شکر آن عطیه را بجا
آوردم وبتدارك دختر پرداختم بعدازآنکه ازهردو طرف کارها ساخته شد ساعت سعدجستند
وعلماوقضات همه بیکجا نشستند وعقد آن دو یگانه گوهررا باهم بستند چون شب زفاف
رسیدو پسر خواست که دست مواصلت بگردن دختر در آورد چون محرمان ازحجله بیرون
رفتند آوازناله وغلغله وآشوب ازدرون حجله بلند شدهر چه خواستند در بگشایند میسر
نشدوبعدازآنکه آشوب وفتنه بر طرف شدودر گاهرا شکافته بدرون رفتند پسر رادیدند از

حلق آویخته ودختر کف برلب آورده و گیسوانشرا بر گلوی او پیچیده وبخاك و خون
بیخود غلطیده پادشاه چون این حال راشنیدوفرزندخودرا کشته دید دختر را امر بقتل
فرمودباز آشوب وفتنه بر پاشد پادشاه برجان خود بترسیدوفرمود که دختررا ازخانه بیرون
کنندو همانشب این خبر بشهر رسیدو پرستاران دختر را بخانه آوردند. شداز نیرنگ چرخ
مندروسی ✿ عروسی ماتم وماتم عروسی - وچون قتل آن یگانه گوهر بوسیله این دختر واقع شد
پادشاه ورعیت وسپاه دشمنی مراودختررا مصمم گردیدندوچون ازسوگ پسر پرداختند
امراوخواص بلکه عوام الناس همه بقتل وغارت وقصاص دختروتاراج مال واموال من پادشاه
راتحریك وتحریص مینمودندو پادشاه جمعی ازقورچیان غضب رابآن مهم معین فرمود
همینکه بحوالی این خانه رسیدندسنگ ازدیواروددروبام بر ایشان باریدن گرفت وهماندم
خانهٔ جماعتی که پادشاهرا تحریك بقصاص نموده بودندسنگ باران شد که شرح آن
نتوان گفت و کاربجائی رسید که دست ازما برداشتندو بحال خودمان گذاشتندو همچنین
شبی آوازی بگوش پادشاه رسیده بود که مبادا عزم قتل ایشان کنی که آنچه پسر ازمصاحبت
ایشان دیده است تو ازدشمنی ایشان خواهی دیدپادشاه ازاین واهمه بیمارو رنجور گردید
مدتی مبتلا بمرض جنون مانندی شده بود تا اینکه قسم یادنمود که مارا آزار نرساند بشرط
آنکه ازخانه بیرون نیائیم ومنجمان و کاهنان وحکیمان بپادشاه گفتند اینشهررا ازجنودجن
آسیبی درپی است وبیماری پادشاهرا هم سبب ایشانند بعدازصوابدیدوصلاح وتدبیر اندیشی
عاقبت مقررداشتند که حافظان وقاریان بتلاوت قرآن شب وروزو گاه و بیگاه مشغول باشند
خصوصاً بر دوروبر حصارشهر ودروازه‌های آن بجهت حفظ از آسیب جن وشیطان به از تلاوت
قرآن مجیدوسیله‌ای نیافتند- دیو بگریزداز آنقوم که قرآن خوانند- وبهمین دستورسالها
میگذردومن ندانستم سبب اینهمه فتنه وفساد چه بوده مینقدرازدختر که پرسیدم گفت در
شب زفاف چون پسر میل مباشرت نمود پنداشتم که سقف خانه شکافته شدوجمعی داخل شدند
وتختی رابر زمین گذاشتندمردیکه تاج مکلل بجواهر بر سرداشت ونوری ازروی او
میتافت بر آن تخت نشسته بود بهیئتی بسیار عجیب وغریب وجماعتیکه همراه او بودند بهیئت
های مختلف بودندمرا وهم وترسی بهمرسیدو آنجماعت قصد پسر پادشاه کردندو آنمرد

آهنگ من نمود وازو اهمه غش کردم دیگر ندانستم چه شد واز ترکیب ایشان آنقدر میدانم که پاهایشان مانند پاهای گوسفندان سم شکافته بود بیت هر کس که واژگونه شود بخت او چو من ☆ رو مینهد بملك وجودش دو صد محن. بعد از آن ملك ومال واسباب هر چه داشتم از دستم رفت ودوستان وخویشان همه از من کناره گرفتند وخادمان و فرمانبرانم هریك بطرفی رفتند ومن در کنج خانه ویران نشستم وتنها کسی که در پیش من ماند وبجائی نرفت این دخترم بود وما هر دو بحال زار خود چندان گریستیم که هر کس برما گذشت متأثر شد کم کم بنای بینائیم منهدم شد وخانه‌ام باینوضع که میبینی افتاد تا ممکن بود نشستم ودل بر توکل بستم وآنچه ذخیره داشتم همه‌را ببهای ارزان بمردم فروخته نانی گرفته با دختر صرف کردم تا همه تمام شد وچون کارم بجان و کاردم باستخوان رسید باضعف بیماری وناتوانی وشکستگی بیاری عصا بیرون میروم وبطریکه که دیدی کسب روزی میکنم ومردم شهر از خوف پادشاه بلکه از عداوت قلبی که بامن دارند بمن ترحم نمیکنند بلکه اکثری دلم بسنگ سخنان سخت میشکنند وبناخن ناملایمی گوئی زخم ناسور خاطرم رامیخراشند واز طعن زبان نمك بر جراحت دلم میپاشند بلی اگر گاهی غریبی حالت پرملال ودرهم مرا میبیند رحمی بخاطرش میرسد فلوس یا طسوجی بمن میدهد وچون رزاق کریم است بهر طریق خشك پاره نانی میرسد که سررشتهٔ حیات ما قطع نگردد وما هم بدادهٔ خدا راضی و قانع وبر بلا صابر وشاکریم والحال مدتی بود که آرزوی طعامی داشتیم ودخترم هم عریان شده بود وهر دو امروز بوسیلهٔ تو حاصل شد واما ای فرزند اگر از جان تو نمیترسیدم خدا شاهد است دخترم را بکنیزی بتو میدادم اما باعث خون جوانی شدن دور از انصاف است وتو هم خوبست از اینمعنی بگذری ودانسته بلا را بخود نخری واز این وادی در گذشته و بسلامت وعافیت بروی گفتم ای دوست مهربان فرمایشاتت بسیار نیکو است اما نظم کی شکیبد کسی ز آب حیات ☆ بعد عمری دویده در ظلمات ☆ بعد از این نیست طاقت و تابم ☆ که از این باب روی بر تابم ☆ بحریم وصال ده بارم ☆ در بیابان هجر نگذارم ☆ چو بمن یار آشنا باشد ☆ گر بلائی رسد عطا باشد - شهریارا من همچنان زاری میکردم وآنمرد راضی نمیشد تا آنکه ابرام از حد گذشت وروزهم بآخر رسید بناچار اورادعا گفته بکاروانسرا رفتم

مبارك ازشادی در پوست نمیگنجید ومیگفت شکر خدا که بمطلب خود رسیدیم وکار بمدعای ما شد ومن پای ازسر نمیشناختم یکراه ازشادی دیدار روی جانانه ویکطرف ازفکر مآل آن کار وچگونگی سرانجام آن باخود خیالها میپختم ومیگفتم ایدل اگر اینمرد رضا ندهد چه کنم واگر او راضی شد بامبارك که میخواهد اورا بملك صادق بدهد چسان رفتار کنم واگر اورا هم راضی یا دفع کنم با ملك صادق چون کنم که اگر جنیان دست یابند بلائی که برسر آن نوجوان آوردند البته برسر من میآورند وصال نایافته



جان هم ازدست خواهد رفت واگر در این شهر بمانم که شاید ازسر جنیان ایمن مانم گاه باشد که معاندی خبر بپادشاه رساند وبدست شحنهٔ غضب او در غربت گرفتار شوم وآن شب تا بروز با گریه وسوز بودم چون روز بر آمد ببازار رفتم ولباسی بجهت آن نازنین صنم وپدرش با طعام ومیوه وافر گرفته روانهٔ مقصد گشتم آنمرد بعد از مهربانی بسیار گفت ایجوان مرا بر تو رحم میآید وبر جان تو بسیار مترسم وترا بر من حق پیدا شده واگر ترا ازروی درشتی جواب گویم روا نبود زیرا غریب ودلسوخته‌ای وآه غریبان را در حضرت رحمان راهی هست واگر آمدن شما درپیش ما استمرار باید شاید دشمنان

فتنه‌انگیز ند من دستش رابوسیده گفتم ای‌پدر **بیت** گرسر برود براه‌جانان ☆بادا چومنش هزارقربان ـ ای‌پدر من‌مدتی مدید درهوای آن‌نگار ذره‌وار بادل زارو چشم‌نزار وتن خسته وجان‌فکار درهر شهروديار گوشه و کنار گرديده‌ام الحال که بسر چشمهٔ وصل‌او رسیده‌ام **بیت** کی ازدست خواهم‌رها کردنش ☆ کنونم که باشد بکف‌دامنش ـ شهریار اتامدت یکماه‌همه روزه‌تاشب باصدرنج‌وتعب‌درخدمت آنمرد بوده‌ام وازدر عجزوزاری درآمده ابرام مینمودم وفائده‌ای نداشت درآخر باو گفتم ای‌پدرعمر آدمیرا بقائی‌نیست وتوپیرو عاجزی امروزوفردا است که‌دنیاراخواهی گذاشت‌وسیرت خودرا بدست دیگری‌باید گذاشت‌شاید گرفتار ناکسی گرددوتو آنچه‌خیرخواهی ومصلحت اندیشی که میبایست درحق‌من گفته و کردی وطریق موعظت مشفقانه بجای‌آوردی ومن بهمه بلائی که در وصل دلدار بمن رسد راضی وشاکرم بهتر که مرابغلامی خود قبول کنی واگر خودهم بامن بیائی بهتر ازآن چیزی نیست آنمرد چون این سخن شنید گفت ایجوان یك امشب هم صبر کن تاخود فکر کرده بادختر هم‌مصلحتی کنم من‌از این‌مژده بسیار خوشنود شده اورادعا گفتم وبحجرهٔ خوددرفتم وبنابر مثل‌مشهور **بیت** وعدهٔ وصل چون‌شود نزدیك☆آتش‌شوق تیزتر گردد ـ درآنشب‌ازشادی آرام نگرفتم وروزدیگر چون بخدمت آنمرددرفتم اورارنجور دیدم ببالینش شتافته ازاحوالش پرسیدم گفت‌فرزند حرف‌دیروز توالهامی بود ظاهراً ازعمر من‌چیزی باقی‌نمانده‌باری‌دختر رابتودادم وتواورا بخدااسپردم بشرط‌آنکه اوراازمن دورنسازی وازاحوال من‌باخبر باشی‌و چون‌این‌جهانرا وداع گویم کارسازی من‌نموده‌بعد اختیاربدست تست‌شهریارابجان منت‌داشتم هفته‌ای هم‌آنمردزنده‌ورنجور بود خدمتش را بجان ودل کردم و چون برحمت ایزدی‌بپیوست‌مبارك‌دختر راچادر بسر کرده بحجره بردو من‌بکار سازی میت‌پرداختم‌وبعدازاتمام بحجره‌رفته‌خواستم خودرابپای‌آن‌نازنین صنم‌اندازم‌مبارك بزبانی که آن نگار نفهمد گفت ای فلانی باخود آی که ملك صادق آنهمه سفارش در این‌باب باتو کرد واین ازجملهٔ خیانت‌است که الحال ترا بخاطرمیرسد حالیه

زمان‌مردی‌وخودداری‌است‌ظالم‌کاری نکنی **که‌آنهمه** رنج وتعب که کشیدیم ضایع وتباه‌شود من‌سر بزیر افکنده بکناری‌رفتم و گوهر **اشك**بنوك‌مژه میسفتم وتاچند روز باگریه وسوز درخفا گذرانیدم آخرشبی بامبارك مکنون خاطر درمیان‌آوردم چون‌این سخن‌شنید آهی‌از دل‌بر کشید و گفت‌حیف که دولت درطالع نداری واین همه‌رنج رابیهوده کشیدیم **رباعی** حیف که اوقات ماتمام‌هباشد☆عمر گرانمایه‌صرف چون‌وچراشد ☆دین‌ودلی داشتیم‌وخاطر جمعی ☆ زلف‌پریشان وچشم مست‌بلاشد ـ ای‌پسراند کی بخودآی‌وعیش خودتباه وروزترا سیاه مگردان توآن نیستی که‌از دست ملك‌توانی جان‌بسلامت بدربری بلی‌این میتواندشد که دختررابزودی بصحت وسلامت‌بی‌خیانت بخدمت ملك صادق ببریم وازاو بخواهیم شایداورا بتووا گذارد من‌چون‌ابرام واصرارمبارك رادیدم‌لاعلاج دم‌در کشیده بکنجی خزیدم‌ودل‌برفراق نهادم‌ودرعین‌وصال‌باهجران بسرمیبردم‌وآن‌سیاه‌سنگدل بیرحم‌هرچه‌عشق‌مرابیشتر میدیدنقاب بیرحمی بروی ما بیشتر میکشید و در رقابت سخت‌تر میکوشیدتا کار بجائی‌رسید که گفتم **رباعی** رقیبی‌بدین کینه‌جوئی‌ندیدم☆سیاهی‌باین‌تیره‌روئی‌ندیدم☆ به‌پیشش‌جزع‌بیشترهرچه کردم☆بجز تندی وزشت‌خوئی‌ندیدم ـ وازهمه‌سخت‌تر آن بود که‌آنماه‌وش‌نیزازصورت‌حالم متحیربودو گاهی‌ازحالات استفسارمینمودمبارك‌او راتسکین‌میداد که‌انشاءالله‌چون‌بدیارچین‌برسیم‌شهررا آئین‌بسته بطمطراق‌تمام‌جشن گرفته‌شاهزاده‌را کدخدا خواهیم‌نمود وچندان‌مبارك‌دررفتن تعجیل‌میکرد که‌شرح نتوان‌دادمن‌التماس‌مینمودم که‌یکدوروزهم باشیم‌ودرشهر خستگی‌بگیریم‌زیرا که‌دمی راهم‌غنیمت‌میدانستم‌تا کارازدست گذشت‌وبعزم‌شهرملك‌صادق‌قرارشدحرکت کنیم‌و درآخر بمبارك گفتم‌للـه‌جان‌من‌ازمملکت‌چین‌وپادشاهی‌ووصل‌دخترعموبم گذشته‌ام‌چه شود که‌دراین‌مکان بمانیم‌ورخصت‌دهی که‌دست‌در گردن‌این نازنین‌درآورم گفت‌این خیال‌باطل‌است‌ملك‌صادق‌دست‌ازاین‌دختر‌بر نمیداردودرآخر بهروسیله‌ای که‌باشداین شهررا مسخربلکه زیروزبرخواهدنمودومراو ترابیلائی‌مبتلا خواهد گردانید که‌هر ساعت‌مرگ ازخداخواهیم‌ونیابیم همان بهتراست که دست‌ازاوبداری ودندان‌بجگر

فشاری و کار خود باو وا گذاری تا خدا رحمی کند و ملک صادق او را بتو بدهد گفتم ای ظالم او
کجا دست از چنین لعبتی بر خواهد داشت و بمن خواهد داد گفت من چیزی میدانم که چون
ملک صادق دختر را ببیند متنفر شود و بتو دهد گفتم آن کدام است گفت نوبت اول که من با
پدرت میان جنیان آمدم ایشان مرا بمیان گرفته آزار میکردند و شوخی و مطایبه و ستم
و ظریفی با من مینمودند من بپدرت شکوه کردم بارهای دیگر که میرفتم روغنی از اجزائی
چند ساخت و شیشه ای پر کرده بمن داده گفت از این روغن بر بدن خودت بمال چون چنین
کردم جنیان از بوی آن روغن از من نفرت میکردند و دیگر پیرامون من نگردیدند من از
آن روغن دارم و بر بدن دختر میمالم تا ملک از او نفرت کند و بعد از آن التماس نموده او را
بجهت تو میگیرم مرا با این افسون و فسانه ساکت کرد و تهیه دید و بجهت خدمتکاری گلعذار
کنیزی خرید و کجاوه ای گرفت و دو استر بسیار راهوار بجهت سواری خود و من خرید و
خیمهٔ محقری هم ترتیب داده از شهر بیرون آمدیم و همه جا مبارک زمام کجاوه را در دست
داشت و مرا بگرد آن گردیدن نمیگذاشت و شب و روز چه در راه و چه در منزل حراست و
نگهبانی چنانکه شاید و باید میکرد تا آنکه سه ماه راه پیمودیم و هیچ دو شب در منزلی نیاسودیم
بلکه دو منزل را یکی مینمودیم و در اثنای راه بمنزلی رسیدیم غلغلهٔ جنیان شنیدیم چون
بایشان رسیدیم فرستادگان ملک صادق بودند که بتفتیش حال و یاری ما آمده بودند و ملک
صادق دانسته بود نگار را بدست آورده ایم آنها را جلو فرستاده بود که بمن و مبارک تهنیت و
مبارکباد گویند گفتند ملک انتظار شما را میکشد اگر رضا دهید شما را زود بخدمت ملک
میرسانیم مبارک گفت مصلحت در آن نمی بینم که بیم آن هست که دختر از دیدن شما دلش
از جا برود گفتند صلاح ما همه آنست کان تر است صلاح بود دو سه نفر از جنیان بخدمت
ملک رفتند و بشارت بردند و ما بقی در دشت و هامون پراکنده شدند تا اگر ما را کاری باشد
مدد نمایند اما آن نازنین را از ایشان خبر نبود بیت یاران مباد حال کسی همچو من تباه ☆ دل
مبتلای غصه و روزم چو شب سیاه ـ پس بتازگی جزع و زاری بسیار پیش مبارک کردم که از آن
روغن بر بدن آن سیمتن گل اندام بمالد مبارک گفت اول باید او را از حال ملک صادق خبر
دهیم و ببینیم او در چه خیالست چون بخدمت او بیان نمود آن نازنین صنم بنوحه و فغان در

آمد و گریه و زاری میکرد که یاران تقصیر من بیگناه چه بود که از وطن آواره و اسیر
گردیده بدست جنیان خواهید داد مگر رحم در دل شما نیست من در شب زفاف آن شاهزاده
بیگناه تاب یکنظر دیدن جنیان را نیاوردم چه فایده که خنجر ندارم تا خود را اخلاص کنم
و از این بلا برهم نظم ای شما غولان پر مکر و فسون ☆ ای شما در حیله سازی ذوفنون ☆ در کجا
باشد چنین ظلمی روا ☆ الفت انسان و شیطان از کجا ـ من بی دل و دین از زاری آن نازنین بیشتر
از جای در آمدم و از غایت اضطراب بیخود گردیدم مبارک را دل بر حال ما دو بیدل بسوخت اما
علاجی نداشت بعد از آنکه مرا بحال آورد بهر زبان که بود هر دو را تسکین داد و از آن روغن
اندکی بر آن سیمتن طلا نمود اما فرد دل عاشق کجا از گفتگو تسکین کند حاصل ☆ مگر
دلدار را بیند ببر یاران دلست این دل ـ و چون روز باین منوال گذشت در حالتی که مبارک
بخواب رفته بود من باهستگی خود را بخدمت آن صنم رسانیدم و سر در قدمش نهاده
بعذر خواهی مشغول گردیدم و گفتم ای صنم بجانت قسم که در محبت من خللی و در
قول من کذبی نیست و از روزیکه صورت ترا دیده ام مهرت را بجان و دل خریده ام و
دل از زندگی بریده ام و حیات ترا بر خود گزیده ام ای جان و عمر من تو باید حال مرا از
چهره ام بخوانی چون گفتهٔ من از خلل و کذب مبرا بود در دل آن زیبا نگار اثر نمود گفت
فلانی میدانستی که چنین بلائی در پی است چرا از شهر بیرون آمدی گفتم فدایت شوم بدو
سبب عدد قضا و آبخورش و دیگری از ترس و بیم پادشاه چه احتمال داشت معاندی بپادشاه خبر
رساند و فتنه پیدا شود یا ملک صادق دست یابد و همه را ببلائی مبتلا سازد نعمت مدبر امور
رب غفور است ببینیم آخر چه خواهد شد چشم کرم از خدای اکبر داریم اما ای جوان من
دل بوفای تو بسته ام تو هم باید فراموش نکرده از جام بیوفائی نوش نکنی من از شنیدن سخنان
بیطاقت گردیده زار گریستم و گفتم ای نازنین صنم بدانکه بیت تا دامن کفن نکشم زیر پای
خاک ☆ باور مکن که دست ز دامن بدارمت ـ و هر دو دست در آغوش یکدیگر در آورده بیهوش
شدیم و وقتی بهوش آمدیم که آواز جنیان را شنیدیم سراسیمه از خیمه بیرون دویدیم چند نفر
از معتمدان ملک صادق را دیدیم که بطلب ما آمده بودند و دو دست خلعت فاخر بجهت
من و مبارک آورده بودند و هودجی مروارید نگار از برای آن گلعذار در حال آن صنم را در

هودج نشانیده‌و تختی هم بجهت من ومبارك آورده‌و ماراهم برفراز تخت جای دادند و
جنیان همه‌را برسر گرفته‌اوج گرفتند بعدازسه روزمارا بخدمت ملك صادق رسانیدند ملك
مارا آنچه لازمهٔ احترام‌و تعظیم بود بجای آوردو تحسین بسیار کردومتوجه حرم گردیده
بدیدن آن نازنین صنم رفت همینکه بنزدیك اورسیده‌و ازاو آن بوی ناخوش را میشنودواثر
ملال در ناصیه‌اش ظاهر دیده‌رنگ‌وروی اورا بجای خود نمی بیند بیرون آمده‌مارا طلبیدو
همینکه پیش رفتیم نه آن ملك صادق بود که لمحه‌ای پیش دیده بودیم رنگ برافروخته و
باتش رشك‌سوخته خطاب بمبارك نمود که توشرط نکردی که خیانت نکنی این رنگ‌و
بو چیست‌واین خیانت از کیست دردم مبارك بندشلوارخود گشوده عورت خودنمود که خیانت
ازمن چون بظهور آیدمن روزی که باین خدمت رفتم رجولیت خودرا قطع کرده بخازنان
ملك سپردم‌واندك مرهم سلیمانی گرفته جراحت خودرا به کرده‌ام پس ملك روی بمن
آورده‌خطاب کرد که پس تراالین خیال باطل‌وسودای خام‌در سر بوده دانم چه باید کرد
شهر یارا مرادرربودن معشوق از کفم بس نبود که درصدد ایذاو آزارم هم بودحمیت برمن
اثر کرد که دیگر خودرا نشناختم پیش دویده خنجراز کمر مبارك کشیدم‌و بر ملك صادق
انداختم اماندانستم که نوك خنجر بر بدن اورسیده یانرسید همین دانم که درپیش پای
من بر پشت افتادو نفسش بندآمد گمان کردم مرده‌است متحیرشدم که من ضربتی باو
نزدم چطور مرد که دیدم آهسته آهسته کوچك شد تاآنکه بمثابهٔ گوئی گردید که
اطفال با آن بازی میکنندوازرمین بلندشده بهوارفت‌ومن باو نظر داشتم تااینکه‌ازنظرم
غایب‌شد وناگاه‌ازهوا بزیر آمد چون رعدخروشنده وبرق جهنده یك جفت لگد بر
تخته‌سینهٔ من‌زد که مهرهٔ پشتم برزمین نقش بست ودرد بردلم پیچیده بیهوش گردیدم
وچون بهوش آمدم خودرادر بیابانی دیدم که هرطرف نظر میکردم بجزریگ‌روان‌وخوار
مغیلان در آن مکان چیزی نمیدیدم آه‌سرد ازدل پردرد کشیده چشم برهم گذاشته لب
بعجز گشودم واز کرده توبه می نمودم فایده نکرد وبهیچوجه آه‌وناله رااثر نبوددر
بسته‌ام بمفتاح عجزوزاری نگشودمجنو نواررو ی بصحرا نهادم‌وسالك کوه‌ودشت گردیدم
وازخوردوجواب بریدم‌ودرمیان مردم دمی نیاسودم‌ودرهر گوشه‌و کنار گردیده‌هر کمرا

میدیدم ازمقام ملك صادق میپرسیدم اما نام‌و نشان اورا ازهیچکس نشنیدم عاقبت ازهردر
نومیدشده‌دردل خودنقش بستم که خودرا اهلاك کرده‌ازقیدهجران‌وورطهٔ حرمان‌وازاین
زندگی ازمرگ بسیار بدتر برهانم پس بکوهی بالارفتم که‌شایدخودرا ازآنجا بزیر اندازم
وازاین محنت وآزارخلاص گردم ازقضای الهی همان کوهی بود که این‌سه درویش
رسیده بودند آنمرد دعا بدرادیدم‌و باشارهٔ او باین شهر روانه گردیدم الحال قسمتی از گفتار
آنمردرا بچشم می بینم وملخص حال آنکه آنمردمرا بخدمت یاران وملازمت سلطان
عالیشان بدینمکان فرستاد بقسمیکه‌همگی درملازمت پادشاه والاجاه نشسته‌ایم‌ودل
بلطف‌و کرم حضرت باری بسته تاببینیم که بعدازاین روزگار غدارناپایدار باما درچه
کاراست **رباعی** روبدرگاه کبریا داریم ٭ چشم امیدازخداداریم ٭ تا که ایزدبه فضل‌و
لطف عمیم ٭ برساند بوصل یارقدیم ـ چون پادشاهزادهٔ چین سخن را باینجا رسانیددست
بدعا برداشت‌ودرویشان هم دست بدعا برداشتندوسلطان آزاد بخت هم دردعا بادرویشان
همراهی نمودوایشانرا دلداری میداد

رسیدن آزادبخت ودرویشان بمقاصدشان

ناگاه تیر دعای بیریای آن دلسوختگان بهدف اجابت مقرون گردید وازحرم
آزادبخت صدای غلغله وسرنگ خرمی بلند گردید وخواجه‌سرایان ببارگاه‌دویده
مژدهٔ مولدفرزندبپادشاه رسانیده گفتند **مثنوی** شکر ایزد که شاه‌را گردید ٭ بخت
فرخنده‌عاقبت محمود ٭ یعنی ازبرج سلطنت ماهی ٭ گشت طالع بطالع مسعود ٭ کز
جمالش روان شاه‌وسپاه ٭ چون مه‌عید میشود خشنود ـ ـ آزادبخت ازاستماع این مژده
سجدهٔ شکر بجا آوردو گفت ازاهل حرم کسی‌را گمان نبود که حامله باشداین عطیه از
کجاروی نمود گفتندفلان کنیز خاصه‌را که‌سلطان چندماه‌قبل ازاین غضب کرده بودو
در گوشهٔ خفامنزوی زیسته کسی ازبیم سطوت سلطان اورا پرستاری نکرده نامش را بخدمت
پادشاه نمیبرد کدبانویان باورسیدگی میکردند تاحملش را نتیجه ببینند بحمدالله‌والمنه
پسری آورده پادشاه بحرم رفته طفل را ببغل گرفته بیرون آوردو بدرویشان تسلیم نمود **نظم**
شکرلله کزقدوم دوستان شدبخت یار ٭ هم بحسب مدعا ازفضل یزدان کاروبار ٭ لیك

درویشان من ازصدق ویقین گشتم غلام ✿ این پسر هم از غلامانست داریداختیار .. جمله
درویشان سر وچشمش ببوسیدند ونام ازبرایش بر گزیدندشاهزادهٔ بختیار بعداز آنکه
درویشان وخاصان همگی شاد وازبندغم آزاد گردیدند یك بیك اورا دربر کشیدندو
جبینش رابوسیدندپادشاه اورا بحرم برده بدایگان سپردوببار گاه معاودت نمودوازشادی
خراج سه سال مملکت را برعایا بخشیدو قلم عفو بر جرایم گناهکاران کشیدوزندانیانرا
ازحبس وبندآزاد نمود ودرخزانه را گشوده دست عطا و کرم باز کرد وتصدق بسیار
بدرویشان ومستحقان نمودوجشن وچراغان فرمودبنمایند وهدیه ونذر بسیارو بیشمار
بخدمت علماوعباد وزهادفرستند وخوان احسان گسترده بزم شاهانه وعیش خسروانه
ترتیب دهندهنوز دستورعیش وعشرت وجشن وسور باتمام نرسیده بود که ناگاه بانگ
نوحه وفریاد ازحرم برخاست که بار گاه بلرزیدوپادشاه وخاصان همه ازجاجستند که
چه واقع شده است خواجه سرایان ازحرم خبر آوردند که چون طفل رادایگان شستندوبه
حریروپرنیان پیچیده در کنارمادرخوابانیدندلکهٔ ابر تیره ازهوا متوجه نشیب گردید
طفل ومادرش رااحاطه نمودوبعد ازبالارفتن مادر بیهوش وطفل ناپدیدشد پادشاه ویاران
همه گریان وپریشان خاطر ازاین حادثه غریب حیران وسر گردان ونالان نشستندولب
ازخنده وشادی فروبستند ودرویشان سوخته دل سر بگریبان وخرقه هافروبردندو آه درد
ناك ازدل صدچاك بر آوردندوخلق مملکت ازاینحال بسیارمتعجب شده هریك بجهت
حصول مطلوب خود بدر گاه الهی بمناجات وعرض حاجت مشغول گشتندوسلامتی حال
آن مولودعاقبت محمودراازخدای متعال میطلبیدند که ناگاه بکرم حضرت معبودفرج
بعدازشدت روی نمود وبعداز دوروزطفل را باگهوارهٔ زرین وروپوش مرواریدوزباز
آوردندوهمهٔ اول حرم ومردم شهر خرم وشادان گشتند ولیکن ازاین واقعه حیران بودند
وهیچ کس ندانست که آن قضیه چگونه بودوفاعل آن کی بودباری پادشاه درپهلوی دولت
خانهٔ خودبجهت درویشان تکیه ای مرتب وراتبه ای مقررفرمودوهمه روزه چون ازدیوان
فارغ میشدبادرویشان در آن تکیه بصحبت مشغول میگردید ودرهرماه یکنوبت بطریق
مذکورشاهزاده دوروزناپدید میشدوچون اورامیاآوردندتحفه ای چندازلباس ودیگر

اجناس که دیده ازدیدنش خیره میشد بااو بودتا آنکه سن شاهزاده بهفت رسید واین قاعده
مستمر وبرقراربودپادشاه بمشاورت درویشان نامه ای بایمنوال نوشتند: سلام محبانه ونیاز
مشفقانه ازاین محرومان ازملازمت محروم ومایوسان ازملاطفت مأیوس بخدمت آستان
مخدوم عالم وعالمیان وملجا بیچارگان میرساند ومعروض میدارد که اگر شفقت مبذول
داشته این حیرت زدگانرا ازوادی سرگشتگی نجات داده بسرمنزل مقصود یعنی عتبه بوسی
آستان سمو المکان وملازمت بندگان عالیشان دلالت نمایندباعث امتنان است بیت از



آنطرف نپذیرد کمال شه نقصان ✿ وازاینطرف شرف روزگارما باشد ✿ ذره راسرچشمه
خورشیدانورآرزواست ـ پس این عریضه رادرروزیکه معمولا شاهزاده بختیارناپدید
میشددربغل او گذاشتند ومنتظربودند که ازپردهٔ غیب چه رخ نمایدچون پسرغایب شدو
شب درآمددروقتی که آزاد بخت بعادت مألوف درتکیهٔ درویشان بصحبت مشغول بودهر
یك اعتقادی اظهارمیداشتند که آیاجواب نامه برسدیامعوق بماندناگاه کاغذی دردامن
پادشاه نهادندچون نیك ملاحظه نمودهمان نامه فرستاده بود که بر آن ورقه ای افزوده و
روی آن نوشته بودند «ای شاه آزادبخت استدعای وصول ملازمت ماکرده ای

بجهت حرمت شاهزاده بختیار که مارا بمنزلهٔ فرزند عزیز است دیدار و آشنائی که در آن
درج نموده بود دید قبول افتاد و چند نفر دلیل فرستاده شد که شمارا بزودی درجشنی که
داریم حاضر سازند منتظرم؛ شاه و درویشان خرم و خندان شدند که ناگاه کس دست بر
گریبان یاران زده آنرا چسبیده بلند گردانیدند و ایشان باوجود اخبار پیشتر مدهوش
گشتند و چون بخود آمدند خودرا در جائی دیدند که درعمر خود هرگز بصفای آن
جائی ندیده بودند بلکه از هیچ کس ازجهان دیدگان هم نشنیده بودند **نظم** جائی دیدند
طرفه جائی ✿ چون باغ بهشت باصفائی ✿ مملوشده از گل و ریاحین ✿ چون حسن نگار سبز
وشیرین ✿ صحنش همه پرز لاله و گل ✿ طرفش همه پرز صوت بلبل ✿ پرمیوه درختهای آنباغ
بر سینهٔ صدره سوخته داغ ✿ برهر طرفش پر آب نهری ✿ کز حضرت آن خراب شهری ✿
هرسرو که بر کنار جو بود ✿ مانندهٔ خضر آب جو بود ✿ قمری و دری بجای کوکو ✿ شیدا
شده بر کشیده یاهو ✿ باغی که ارم نشانهٔ اوست ✿ درهر دهنی فسانهٔ اوست — چون آزادبخت
و یاران چنان محل باصفائی دیدند از عطر گل و صوت بلبل مست و مدهوش گردیدند چون
بخود آمدند آوازی شنیدند که حکم ملك الملوك است که سرمهٔ سلیمانی درچشم اینان کشند
درحال چشمهای ایشان اندك سوزش کرده چند قطره اشك چکید نظر کردند جمعی پریان را
دیدند در برابر ایستاده پس ازجای جستند و کمر بتعظیم ایشان خم کردند پریان گفتند
ملك معظم شهباز ابن شهبال ابن شاهرخ نایب ملك سلیمان شمارا میطلبد آزادبخت و درویشان
برفاقت ایشان روان شدند هرچند نظر کردند آن باغ بهشت آئین را کناره پدید نبود
تا اینکه بعمارتی رسیدند که نشان ازقصور بی قصور بهشت عدن عنبر سرشت میداد **بیت**
خشت زر و سیم برده در کار ✿ یك خرمن گل میان گلزار ✿ آواز ساز و نوا از درون آن
عمارت بگوش میرسید بحدی که گوش گردون را کر میکرد و صدای عود و
موسیقار و قانون و چنگ و بربطونی و دف غلغلی افکنده بود چون بدرون رفتند دیدند
مجلسی بی مثل و نظیر کت و صندلی و اورنگ و تخت و نیم تخت و کرسی بسیار در گوشه
و کنار جای گذاشته همه مرصع نگار و نازنین پریزادگان سیمین عذار برفراز آنها
قرار گرفته **بیت** مجلسی داده ازبهشت نشان ✿ گشته مملو زخیل ماهوشان — تختی از

زرناب در صدر مجلس گذارده ملك الملوك پریزادان ملك شهباز ابن شهبال ابن شاهرخ
پری بر آن بزیب و زینت تمام قرار گرفته وخیل پریزادان جابجا نشسته و در پهلوی ملك
شهباز نازنین پریزادی بسن هفت سالگی با شاهزادهٔ بختیار ببازی مشغول بود چون
آزادبخت و درویشان عظمت و سطوت و شوکت ملك شهباز را دیدند غرق عرق انفعال
گشتند سر خجالت بزیر انداخته گفتند **نظم** ای مسخر ترا جهانبانی ✿ ای جهانرا وجود
توبانی ✿ بیوجودت مباد تخت و نگین ✿ که ترا میرسد سلیمانی ✿ وصف لایق چسان کنیم
ترا ✿ کانچه گوئیم برتر از آنی ✿ دولتت باد تا ابد قائم ✿ که ندیده کسی ترا ثانی. ملك
شهباز محبت و نوازش بسیار فرمود و اعزاز و اکرام بی اندازه نمود و ایشان را بر تخت و صندلی
و اورنگ جای داده بنشانیدند و بعد از آن بعیش و نشاط و صحبت پرداختند و آنروز را بعشرت
گذرانیدند تا شب در آمد و هریك بمحل خود قرار گرفتند روز دیگر که آفتاب انور سر از
دریچهٔ چرخ اخضر در آورد و جهانرا منور گردانید ملك شهباز ببارگاه آمد و برفراز تخت
شاهی قرار گرفت و ارکان دولت هریك برجای خود نشستند ملك شهباز از کیفیت رفاقت و
الفت ملك آزادبخت با درویشان استفسار نمود آزادبخت سر گنجینهٔ سخن باز کرده تعریف
درویشان آغاز نمود و سرگذشت خود و ایشانرا از طلبکار فرزند بودن ازحرم بیرون
نیامدن و بعد از آن شبی بقبرستان رفتن و درویشانرا در چهارطاقی دیدن و سرگذشت
دوتن از ایشان را شنیدن و ببارگاه آمدن و آنانرا طلبیدن و سرگذشت دونفر دیگر را
پرسیدن و ایشان احوال خود را بیان نمودن و مژدهٔ حصول مطلب باور سانیدن و منتظر انجام
مطلب بودن و بدرگاه خدا مناجات نمودن و تیر دعای ایشان فوری بهدف اجابت
رسیدن وهمان ساعت مژدهٔ تولد شاهزادهٔ بختیار از حرم رسیدن و آزادبخت قدوم
درویشانرا بر خود مبارك دانستن و همت بر تحصیل مراد ایشان بستن و دراین هفت
سال منتظر لطف الهی نشستن تا از کجا مطلب ایشان حاصل گردد و عریضه نوشتن و
استدعا کردن تا حال که خدمت ملك الملوك رسیده اند همه را بیان کرد و استدعای
کمك و یاری نمود چون ملك شهباز چگونگی احوال ایشانرا شنید دلش بر آن فقیران
بسیار مهربان گردیده مژدهٔ یاری بایشان بداد و امر فرمود که دیوان و عفریتان

پریزادگان درربع مسکون بگردندو نامه بپادشاه و بزرگان جن و پری و دیوان که در
اقصی بلاد بر و بحر ساکن بودند نوشته ایشان را بزودی بدرگاه فردوس اشتباه احضار نموده
وسر نامهارا مهر کرد ودر ضمن نوشت اگر آدمیزادی نزد ایشان باشد باخود بیاورد و
اگر ازفرمودهٔ نایب سلیمان علیه السلام سر بپیچد مورد تنبیه وسیاست خواهند بود
دردم دیوان و پریان وعفریتان وجنیان سریع السیر بهوا طیران وسیران نموده و باطراف
واکناف عالم پراکنده گردیدند وهریك بجائی ومکانی که مأمور بودند روی نهادند
وملك شهباز بایاران بصحبت وعشرت مشغول شدندو دراثنای صحبت ملك شهباز بجهت
ایشان حکایت کرد که من هم مدتی بود ازحضرت رحمن و خالق انس و جان خواستار
فرزند بودم تا آنکه حضرت واهب بی منت وصانع بی آلت بید قدرت نطفهٔ این فرزندرا در
رحم مادرش خلق نمود بشادی آن نذر کردم که اگر دختر و اگر پسر باشد هر طفلی از
ابناء بنی آدم که همزاد او باشد بااو همسر گردانم وچون بدنیا آمد دختر بود درحال
عفریتان را که بسیار جلد و چابکند باقصی بلاد عالم فرستادم تا هرجا طفلی در آندم متولد
شده باشد بیاورند بتقدیر صانع کردگار شاهزادهٔ بختیار در آندم بوجود آمده بوده و چون
اورا آوردند بفرمان خدای مهربان محبتی ازاو دردل من جای گرفت فرمودم اورا دایگان
پریزاد شیر دادند واز آنوقت باز هرماهی یکنوبت اورا میطلبیدم و باکمال خرسندی
توجه میکردم تا دامادعزیز من باشد پس آزادبخت شاه وشده ثنای ملك را بجا آورد ملك دستور
داد تا خلعت سلیمانی بجهت او آوردند و پس ازهفت روز که همهٔ پادشاهان و بزرگان جن و
پری وعفریتها و دیوان در گلستان ارم وشهر بلور حضرت سلیمان حاضر گردیدند ملك
شهباز مجلسی بهشت آئین بجهت ایشان ترتیب فرمود در آن مجلس از ملك صادق
طلبکار آن گلعذار گردید ملك صادق بعد از پیچ و تاب بسیار فرمود که گلعذار معشوق
درویش چهارم را با مبارك آوردند واز پادشاه جنیان ولایت عمان که پسر پادشاه ملك
نیمروز گرفتار او بود خواست تا پسر را با دختر وعفریتی که بعلم سحر دختر را خواب
و پسر را بیتاب کرده بود طلبید اونیز پادشاه نیمروز را با جوان گاو سوار حاضر
گردانید و بعد پادشاه عمان بعد از بهانه و عذر بسیار فرستاد تا آن جادوهارا با دختر بیاورند

وعلاج جادوئی اورا کرده آن صنم را ازخواب بیدار نمودو بحرم فرستاد و پریزادان را
فرستاد ببصره تا ملکهٔ آل برامکه را آوردند و اورا نیز بحرم فرستادو بعد از آن احوال
دختر پادشاه فرنگ و بهزاد خان حرامی را پرسید تمامی آنها بروح پاك حضرت سلیمان
قسم یاد نمودند که ما خبر از آن نداریم مگر پادشاه جنیان دریای قلزم که سکوت کرد ملك
شهباز اورا قسم بروح پاك حضرت سلیمان داد پس پادشاه جنیان دریای قلزم گفت ای ملك
بدان که در روزی که پادشاه عجم باستقبال پسر بیرون آمده بود و خلق بسیار هم باستقبال
پسر بیرون آمده بودند من درروی هوا بسیر ایشان مشغول بودم چون دختر را دیدم دل از
دست داده جلو مرکب اورا گرفته در آب کشیدم و صاحب گردیدم و آنجوان فرنگی یعنی
بهزاد خان حرامی چون مرکب در آب راند که شاید اورا از آب نجات دهد در عالم انصاف
اورا مرد مردانه یافتم فرمودم تا اورا هم گرفته واز غرق شدن نجات دادند والحال نزد ما
است پس ملك شهباز فرمود حقا او متعلق بشاهزادهٔ عجم است که اینهمه درراه او آزار بسیار
کشیده واکنون بما التجا آورده است باید که آن دختر را بمن ببخشی که عهد
کرده ام اورا بمطلب برسانم پادشاه دریای قلزم گفت که امر از ملك الملوك است و
کسی فرستاد دختر پادشاه فرنگ را با بهزاد خان حرامی آوردند ودختر را بحرم
فرستاد و بهزاد خان را در بارگاه نشانیدند و بعد از آن تفحص دختر پادشاه شام کرد
همگی قسمها یاد کردند که مارا ازاو خبری نیست ملك فرمود که کسی دیگر از اولاد
جان مانده است که نیامده باشد همگی متفق اللفظ گفتند که مسلسل جادو نیامده است
که او قلعهٔ محکمی دارد که بعلم سحر در قلهٔ کوهی ساخته و در آنجا نشسته و کسی را باو
دستی نیست وطلسمات بسیار درراه بسته است پس ملك فرمود تا سپاهی بزرگ از جنیان
وجادوان وعفریتان و دیوان بسیار بجنگ او رفتند و با او جنگ کرده اورا بعد از سه
روز گرفته با گنج و گوهر بیشمار بخدمت ملك آوردند ملك اورا وعده و وعید بسیار و
تهدید و تعذیب بیشمار کرده از دختر پرسید گفت خبر ندارم ملك فرمود تا اورا پاره
پاره کردند و بعد چندتن از پریان سبك سیر را امر فرمود باهتمام تمام وسعی بسیار آن
گلعذار را بیابند و آنها اورا درمیان چاهی که درسر آن کوه واقع بود یافتند وبخدمت

پادشاه آوردند پادشاه اوراهم بحرم فرستادودرویشان زبان بشکر گذاری حضرت باری گشوده مشغول دعا گوئی گشتند پس ملك شهباز فرمود که پادشاه چین ودخترش رابا پادشاه عجم ودخترش بگلستان ارم آوردند وصلای عیش وعشرت دردادند وفرمود پریزادان وجنیان شهرزرین سلیمان را آئین بسته وچراغان کردند وبارگاه سلیمانی رادر گلستان ارم برسرپای ساختند وساعت سعد اختیار نمودند ملك شهباز فرمود که اول عقد دخترش را که روح مینامیدند باشاهزاده بختیار بستند وبعداز آن عقد دختر پادشاه شام با خواجه زادهٔ یمنی بستند پس عقد پادشاه زادهٔ فرنگ را با پادشاهزادهٔ عجم بستند پس ملکهٔ آل برامکه را باپادشاه فارس عقد بستندوعقد دختر پادشاه پریان عمان را با شاهزادهٔ نیمروز جوان گاو سوار بستند وبعد عقد آن گلعذار را که ملك صادق جنی گرفته بود با شاهزادهٔ چین بستند پس دختر پادشاه چین را بعقد ملك صادق جن در آوردودختر پادشاه عجم را ببهزادخان حرامی عقد بستند و چهل شبانروز در گلستان ارم بعیش عشرت و شادی مشغول بودندوملك شهباز هریکی راخلعت ونعمت و گنج و گوهر فراخوراحوال آنها بخشید وبعداز آن همگی ارادهٔ وطن خودنموده مرخص گردیدند پس ملك فرمود جنیان وپریان هریك را بولایت خود رسانیدندوملك صادق هم آن میمون را بپادشاهزادهٔ چین داد تااوهم صاحب چهل هزار سپاه جنی باشدو خواجه زادهٔ یمنی وبهزادخان حرامی درخدمت شاه آزادبخت وشاهزادهٔ بختیار بامر وکالت وسپهسالاری مامور گشتندوهمواره میانهٔ آزادبخت وپادشاهان مزبوزا بواب دوستی ومودت مفتوح بود وملك شهبازاکثر اوقات بدیدن دختر ودامادش بطرف آدمیزادمی آمدواغلب آنانرا بگلستان ارم دعوت میفرمودتا آنکه هریك را اجل موعود فرارسیدوهر یك دنیارا ناچارو ناکام بکام دیگران گذاشتندواز آن همه ملك ومال فقط کفنی بر گرفتند

بیت اگر صد سال مانی وریکی روز ☆ بباید رفت ازین کاخ دلفروز ☆ گیرم که روز گار ترا میرری کند ☆ آخر نه روز نامهٔ عمر توطی کند .. امیداست خوانندگان این حکایت اهل دانش وبینش بوده از آن عبرت وپند گیرندوبربوده ونابودغم نخورده همت بتصفیهٔ اخلاق گمارندتا کامروا گردند ـ خدایا چنان کن سرانجام کار ☆ تو خوشنود باشی ومارستگار

«پایان»

هو العزیز

ملک جمشید

و

طلسم آصف و حمام بلور

بقلم
نقیب

انشاء و تصحیح
پدر فهم

نشر پنجم
بنگاه مطبوعاتی
فهم

اردیبهشت ۱۳۲۷

بها: سی ریال